



دارالمجانین

منسید محمد علی جالراوده

دارُالمجانبین

بقلم
سید محمد علی جمال زاده

چاپ سوم

حق چاپ واقتباس محفوظ است

ظہران

۱۳۳۳

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

هست دیوانه که دیوانه نشد

این عسکر را دید و در خانه نشد

۲۲۱

فہرست

۴	صفحہ	دیباچہ
۹	۷	قسمت اول
۹	۷	من و پدرم
۱۹	۷	دختر عمویم
۴۴	۷	عمویم
۴۵	۷	آقامیر را و پسرش
۵۰	۷	شاہ باجی حاتم
۶۰	۷	سوز و گداز
۶۷	۷	نور چشم نعیم النجار
۷۲	۷	دربداری و خون جگری
۷۶	۷	نبرد یک و دو
۸۳	۷	عالم یقین
۹۳	۷	دل و دریا
۹۸	۷	حکیم و دیوانہ
۱۰۶	۷	دشت جنون
۱۰۷	۷	بوف کور
۱۲۹	۷	وسوسہ
۱۳۶	۷	عقل و جنون

۱۶۵	صفحه	گناه فکر
۱۸۲	<	قسمت دوم
۱۸۲	<	سرمنزل عافیت
۱۹۴	<	نشئه کامرانی
۲۰۵	<	کیف و حال
۲۰۹	<	دیوانه بازی
۲۱۶	<	شتر نمد مال
۲۲۴	<	کور عصا کش
۲۳۷	<	عزا و عروسی
۲۴۲	<	برگشتن ورق
۲۵۴	<	مواجهه با اولاد آدم
۲۶۴	<	پرده آخر
۲۷۶	<	دادخواهی

وسایحه

بیست و چهار پنج سال پیش در موقع تعطیل تابستان وبسته شدن آموزشگاهی که در آنجا درس میخواندم سفری بابران نمودم. روزی در بازار حلبی سازها بدیدن میرزا محمود کتابفروش خوانساری که از دوستان زبده و دیرینه بدر شادروانم بود رفتم. از دیدنم شادبها کرد و مرا بهایوی خود نشانده از قهوه خانه تنگ و تاریکی که بدکانش چسبیده بود بی دربی دوسه استکان جای داغ قندبهاو برایم سفارش داد. در میان بهایوی بازار و غوغائی که از صدای چکش حلبی سازها در زیر زنجیره گنبد های سوراخ دار سقف پیچیده و گوش فلك را کر میکرد در ساعت تمام از صحبتهای ابن پیر مرد روشندل که اینك سالهائی دراز است كه روان باكنش بر روان رفتگان بیروسته لذت بردم (۱)

در همان اثناء پیرزن چادر ببری رسیده سلام داد و از زیر چادر خود بقچه بسته ای در آورده جلوی تشكیچه میرزا محمود بزمین نهاد. مقداری كتاب و رساله بود كه برای فروش آورده بود. گفت هال شوهرم است كه سالها درد بوانخانه كار میكرد و دوسه ماه پیش بی جهت و بی سبب دستش را از كار كوتاه و نانش را آجر كرده اند. امروز هم اگر كار د باستخوانم نرسیده بود و از زور فرض و قواه و ناچیزی نبود هرگز راضی (۱) چنده سال پیش كه مسافرتی بابران كرده بودم بقصد زیارت تری ت مدرم و تربت فروغی و درین بابن بابویه مشرف شدم بعضی انك و وارد شدم اولین مزایوی كه در آستانه ورود بایم بدان رسید سنك اجدی بود كه اسم میرزا محمود خوانساری كتابفروش را آن نوشته شده و اسباب تعجب گردید. (بادداشت مؤلف بر طبع سوم دارالمجانین :) > نجل مرحوم سرور آقا شیخ علی اصغر خوانساری بتاریخ ۲۷ شهر صبا ۱۳۴۶ هجری

بفروش این کتابهایی که تنها چیزی است که از مال دنیا برایم مانده و
چند جلد از آنها هم از پدرم بمن رسیده است راضی نمیشدم.

میرزا محمود پرسید پس شوهرت کجاست. گفت زبانم لال چون
نسبت دست کجی باوداده بودند از ترس بازخواست الان پنجاه روز است
که مرا سرگیری بیخرجی و بی تکلیف در این شهر سرگردان گذاشته
و نمیدانم کدام گورسیاهی سرش را زیر آب کرده است.

میرزا محمود قدری کتابها را از این دست بآن دست کرده برسم
خربداری نگاهی بجلد و شیرازه آنها انداخت و گفت باجی جان بدرد
من نمیک خورد ببریش شیخ تقی که در جلو خان مسجد شاه بساط کتاب
فروشی دارد شاید مشتری باشد.

دیدم خدا را خوش نیاید که پیرزن بیچاره ناامید و دست خالی
برگردد. از میان کتابهایك جلد «قصص العلماء» برداشتم و گفتم مادر
جان این یکی را من بر میدارم بگو ببینم چند میخواهی. مدتی بمر
و جوانیم دعا کرد و گفت خیرش را ببینی هشت قران لطف کنید.

از شما چه پنهان آن رزوها کیسهام ته کشیده بود و چانه زدن هم
خوی دودمانی و عادت خودمانی بود. از این رو بدستکاری میرزا محمود
بنای چانه زدن را گذاشتم. فروشنده نیز هر چند کهنه بود ولی کهنه کار
نبود و زود تراز آنچه انتظار میرفت قدم را پله پله از نردبان آری و نه
تأیید نهایت و سر دای مادره. در ۸ دقیقه بچهار قران و دو عباسی سر
گرفت. يك پنجقرانی در مشتش بادم و منتظر شدم که بقیه آنرا پس بدهد.
از قصه نه او بول حرد داشت و نه من و در دستگاه میرزا محمود هم پیدا
نشد. سرانجام پیرزن برای پایان معامله کتابچه ای را که لوله کرده و نخ

قند بدور آن پیچیده بود از میان بقیچه بیرون آورده بمن داد و گفت بیا این راهم بتوسرانه میدهم و توهم سه عباسی دیگر را بمن حلال کن گفتم مادر جان چون شما هستید نمیخواهم روی شما را زمین بیندازم بردار و برو امیدوارم همین امروز فردا از شوهرت هم خبر خوش برسد. گفت خدا از دهننت بشنود و دعاگویان دور شد.

«قصص العلماء» را بشیخ حیدر علی روضه خوان که شبهای جمعه در خانه ما برای مادر مروضه میخواند هدیه دادم و کتابچه دیگر را همانطور مانند بایر و سبای مقابر مصر و مومیایهای مصری پیچیده و بسته با خود بفرنگستان آوردم. سالها گذشت و بصرافت خواندن آن نیفتاده بودم تا چندی پیش اتفاقاً چشمم بآن افتاد و خواستم بینم بجای آن سکه پنجقرانی چه آتش دهن سوزی نصیبم گردیده است. نخ قند پوسیده را از دور آن باز کردم. دیدم اورا قی است که همه را بادست نوشته اند و خطش هم برخلاف انتظار خواناست. با آنکه بر کهای کاغذ مدام اوله میشد و در خواندن اسباب زحمت بود مشغول خواندن شدم. قصه شیرینی بود و هر چه پیشتر میرفت شیرین تر میشد معلوم شد بقام جوانی است که پیاره ای جهات بتیمارستان افتاده و همانجا بنوشتن سر گذشت خود پرداخته است. حالا این اوراق از کجا بدست آن پیرزن رسیده بود معانی است که هنوز هم برای من حل نشده ولی شاید بتوان احتمال داد که چون شوهرش در دیوانخانه کار نمیکرده این کتابچه در آنجا بدست او افتاده بوده است. وقتی از خواندن آن فارغ شدم بخود گفتم که راست یا دروغ سر گذشت خواندنی شگرف و بامزه ایست. ایکاش اسبابی فراهم میآمد که بچاپ میرسید و هم میهنان عزیز را نیز از مطالعه آن تفریح خاطری دست

میداد. ولی افسوس که درین بست کوتاه عمر ماها و سالها با کوله بار غم و شادی و عزا و عروسی بی در پی بشتاب میگذشت و مرا نیز حلقه بگوش و خانه بدوش از اینسو بدانسو دنبال خود می کشید و مجالی برای انجام این منظور بدست نمیآمد. از اینرو بحکم ضرورت این آرزو را نزدیک بیست و پنج سال تمام در گوشه صندوقچه آرزو های خود دست نخورده نگاهداشتم.

اینك كه در هم و بر همی اوضاع جهان دایره كار و بار مرا نیز مانند بسیاری از دایره ها و كار و بارهای دیگر تنك تر ساخته و فراغت بیست و چهار پنج سال پیش افتاده است آن سرگذشت راه انطوری که بیست و چهار پنج سال پیش دست تقدیر در بازار حاجی سازها بدستم سپرد بدون هیچگونه دخل و تصرفی در انشاء و املاء و یاکم و کاستی در ساختمان و شکل و قواره آن پیشگاه آن کسانی تقدیم میدارم که چون من در میان دو راه حقیقت و افسانه سرگردان مانده و سرحد بین پندار و یقین ره نبرده اند و بحکم «المعجز فنظرة الحقیقه» در معنی استوارند که :

« هست اندر صورت هر قصه ای خرد و بینان را زمینی حصه ای »
 امید آنکه بحال جوان ماکام و بدبختی که اکنون روزگار فریاد دادخواهی اوزا از این راههای دور و دراز بگوش ما میرساند رقت آورند و از راه مرد و مردمی در حق او خواستار آمرزش شوند باشد که بدین وسیله روان ستمدیده اس که لابد اکنون رهسار جهان دیگر گردیده شاد گردد و بدین وسیله شاید بیدادی که از دست همدماران بدو رفته تا اندازه ای تلافی شود.

ز.و (سویس) آذرماه ۱۳۱۹ هجری شمسی
 سید محمد علی جمال زاده

«آزمودم عقل دور اندیش را»
 «بعد از این دیوانه سازم خویش را»
 «هست دیوانه که دیوانه نشد»
 «این عس را دید و در خانه نشد»
 (مولوی)

دارالمجانین

قسمت اول

من و پدرم

تولد من در سال وبائی اخیر بوده که از قرا معلوم مات جمعیت ایران را برده مادرم در همان موقع زائمه‌بان و باگرفتنه آمدن من همان بود در همین اوهمان همه گفتند قدم بچه نجس و نجس و لا که خودمانیه حدان بی حق هم نموند خورشیدخانه پدرمیر، بی داسمه که زده توفیق بنده بود و چون دستش بدس می رسید هر صحر بود در بزرگ کرد در آموزش ز پرورش من کونانی نمود و چون می رسید که اگر مرا ب مدرسه بگذارند با معاشرت اطفال بی پدر و مادر اخلاقم خراب شود و دو مقام سرخانه برییه آورد، یکی صبح می آمد برای عربی و فارسی و دیگری بعد از ظهر

برای فرانسه و علوم جدید. یکی از اطاقیهای بیرونی که معروف باطلاق زاویه بود درست دانشکده معقول و مقول گردید و سالهای دراز روی قالی چهار فصلی که گل و بته و اسلیمی و نقاشیش هنوز در مخیله‌ام متقوش است بایند و نفر معلم ایام شیرین طفولیت را با کاغذ و قلم و کتاب و دفتر بسر رساندم. بعدها در موقع دفن یکی از این دو بار عزیز شخصاً حاضر بودم و دیگری نیز سالهای دراز است که گویی یکباره بدون صدا و ندا از صفحه زمین معدوم گردیده است.

بخوبی در خاطر دارم که شبها ساعتی دراز بپلوی مادر بزرگم که پس از مرگ دختر ناکامش تمام علافه خود را بمن بسته بود نشسته و در زیر شعاع لامپهای نفتی درسهایم را روان و تکلیفهایم را حاضر میکردم. وقتی که نوبت بدرس جغرافی میرسید مادر بزرگم میگفت عزیزم بتوجه که آنطرف دنیا کجاست و اسم اینهمه کوهها و دریاها چیست تو همان راه بهشت را یاد بگیر اینها همه پیشکشت. با حساب و ریاضیات هم عیانهای نداشت و میگفت چرا سر نازنین خودت را اینقدر با هزار و کرو و پور در میآوری اگر خدا خواست و دارائیت بآنجاها رسیدی کنفر میرزا میگیری و حساب و کتاب ترا میدهی دست او و اگر بآن پایه و مایه نرسیدی که دیگر این خون جگرها برای چه. خدا بیمارزدش که او هم اکنون هفت کفن پوسانیده است. پدرم وقتی که میزان تحصیلاتم بعد دوره دوم متوسطه رسید بمدرسه

متوسطه ام فرستاد و پس از اتمام آن مدرسه بتحصیل علم طب مشغول گردیدم خودم بیشتر بادیات رغبت داشتم و از همان وقت سرم برای شعر و عرفان درد میکرد و حنی جسته جسته اشعاری هم گفته بودم ولی پدرم عقیده داشت که انسان را و شاعر و ادیب هم باشد باید شغلی داشته باشد که نان از آن

در آید و خلاصه آنکه خواهی نخواهی بمدرسه طب وارد گردیدی و خیال پدرم از بابت من قدری آسوده شد .

برای اینکه پدرم را بهتر بشناسید دلم میخواد ولو خارج از موضوع هم باشد لامحاله شرحی در باب عیش و عبادت او برایتان حکایت کنم .

پدرم عوالم مخصوصی داشت و میتوان در وصف او گفت که متدین معصیت کار و فاسق خدا پرستی بود . نه عیشش عیش رندان بی باک و قلندران سینه چاک بود و نه عبادتش عبادت مؤمنین حسابی و زهاد تمام عیار . از آنجائیکه شغلش استیفای دیوان بود . باستانیایام جمعه که صرف رفتن حمام و دیدن باز دید دوستان و اقربا میشد . روزهای دیگر از منزل میکذارند ولی شهار ابدون استثناء نیم ساعتی از شب گذشته بمنزل بر میگشت .

منزل ماعبارت بود از عمارت بزرگ و باغچه باصفائی که پشت اندر پشت پدرم رسیده بود و باوجود تعمیرات مکرری که در آن شده بود باز رویهمرفته بهمان صورت قدیمی خود باقی مانده بود و بالارسیها و شاه نشینها و شیر و انبیا و حوضخانه و سفره خانه و صندوقخانه هایش حسن و لطفی داشت که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد . زمستان را بکنار میکذارم ولی بمحض اینکه تك سرما میشکست و درختها و بته ها جوانه میزدند بایستی هر روز پیش از مراجعت پدرم تمام صحن باغچه آب و جاروب شده باشد و در بای حوض و کنسرتیه های گل نمدا بداري انداخته و احرامی روی آن کشیده و دوشکجه ای در بالا پهن کرده و دعد د متکائی که مخصوص پدرم بود در پشت آن نهاده باشند و قدح حینی مرغی آب یخ هم با آن پارچه کتانی که روی آن میکشیدند حاضر باشد .

پدرم بمحض ورود کفش و جوراب را میکند و گیوه‌های آباده‌ای خود را میبوسید و عرقچین بسروقیچی باغبانی بدست بنورد و فانوسی که دردو طرف حوض نصب شده بود میافتاد بجان گلها و علفها و مدتی خود را با باغبانی سرگرم میداشت. پس از آن دولابی را که اختصاص بخودش داشت باز میکرد و لباس روز را کنده در آنجا میگذاشت و لباسی را که اختصاص بنماز و عبادت داشت و عبارت بود از يك قبای قدك آبی رنگ و يك فردعبای نجفی خرمائی و يك شب کلاه ترمه از آن دولاب در میآورد. آنگاه سینی نقره کوچکی را که صابون عطری و شانه و آینه و مسواک و شیشه گلاب و حوله نظیفی در آن بود از دست نوکر گرفته و از پله‌های قناتی که در زاویه باغ واقع بود بقصد تطهیر بدست نماز پسائین میرفت و پس از ختم اعمال وضو بطرف محلی که در فضای آزاد و دلباز و دور از اهل خانه برایش جانماز انداخته بودند روانه می گردید.

جانماز پدرم هم دیدن داشت. سجاده محرابی نفیسی را که هادر مرحومه اش تماماً بدست خود بافته و پدرم با خود بکربلا برده تبرک نموده و برگردانده بود میبداخند و بر روی آن جانماز عریض و طویلی پهن میکردند که در بالای آن کلمات شهادت و در وسط جمله «سبحان» ربی الاعالی و بحمده و در پایین اسماء پنجتن را نامبارت تمام فلاط دوزی کرده بودند. یات چند کلام الله خضی بغالی قیمنی نیز با جلد ترمه و دگمه مرزارید همیشه در رأس جانماز جا داشت.

در موقع نماز گاهی صدای پدرم هیچ شنیده نمیشد و تنها لبانش جنبش ملایمی داشت ولی گاهی نیز صدایش بلند میگردد و لرزن و

آهنکی داشت که حاکی بود از نهایت خضوع و خشوع و حضور قلب .
 ضمناً پوشیده نماند که پدرم فقط شبها را نماز میخواند و میگفت در سایر
 اوقات حضور قلب کافی برای نماز ندارم .

بعد از ختم نماز دودست را تا حد دوشانه بلند می نمود و در حالی که
 انگشتان را مانند برگ درختان که بوزش نسیم بجنبش آید آهسته آهسته
 حرکت میداد مدتی بذکر تعقیبات میپرداخت و پس از دعای «اللهم ادخلنا
 الجنة وزوجنا من الجور العین» برای یتیمان بی پدر و مادر و بیوه زنان بی
 شوهر و مظلومین بی یار و یاور و مرضای بی پرستار و مقروضین تنگدست
 و ورشکستگان مستأصل و فقرای آبرومند و بیادگان از قافله بازمانده
 دعای خیر میکرد و برای اسیران خاك طلب مغفرت و آمرزش مینمود بدون
 آنکه هیچگاه در گاه اقدس احدیت را بغبار بهموار نفرین و لعنت مکن
 و آلوده سازد . ایباتی را که در این موقع بالحنی سوزناک میخواند از بس
 شنیده ام در خاطرم نقش بسته است .

«الها پادشاها بی نیازا	خداوندا کریم کار سازا
«بسوز سینه پیران مظلوم	بآب دیده طفلان معصوم
«بیالین غریبان بر سر راه	بتسلیم اسیران در بن چاه
«بدور افتادگان از خانمانها	بواپس ماندگان از کاروانها
«بداور داور فریادخواهان	بیرب یارب صاحب گناهان
«بیارب یارب شبزنده داران	بمید دل امیر و سواران
«بامید نجات بیم داران	بصدق سینه تسلیم کاران
«بصدق سینه پاکان راحت	بشوق عاشقان بارگاهت

« بشب نالیدن پا در کمندان بآه سوزناک مستمندان
 « بحق صبر بی پایان ایوب باشک چشم چون باران یعقوب
 « که بر جان من مسکین بیخشا در رحمت بر این بیچاره بگشا
 « بده مقصود جان مستمندان بکن داروی ریش درد مندان »

سپس قریب بیک ربع ساعت نظر را بآسمان میدوخت و بحدی
 ساکت و صامت و بی حرکت میماند که گویی یکسره از این دنیای خاکی
 بدررفته سر تا پادرامواج بیکران بیخبری و در عوالم جان پرور خلسه و
 مراقبه و مکاشفه غوطه ور است .

پس از نماز لباس عبادت را کنده لباس دیگری می پوشید و بقول
 خودش بلباس فسق در میآمد و بطرف تختی که در وسط باغ در محل مخلا
 بطبعی برایش حاضر کرده بودند روان می گردید . آنگاه سبز علی نوکر
 پیرمردی که محررش بود سینی مزه را آورده در مقابلش بزمین میگذاشت
 اگر حوصله داشته باشید مایحتوی این سینی را برایتان میشمارم صورت
 اقلام عمده آن از اینقرار است پنیر خیکی و ماست چکیده خانگی باموسیر
 ماست کیسه باکاکوتی چند نوع ترشی مخصوصاً سیروانبه و چتنی و
 چانلقوش و هفت بیچاره و غیره که بعضی از آنها با سبزیها و علفهایی که از
 کوههای لرستان و بختیاری آورده بودند ساخته شده بود پنیر پرچک و
 نیکی بادالاروسبزی که به فراخور فصل فرق می کرد و معمولاً عبارت بود
 از بالاقوتی (بولاق اوتی) و نعنا و ترخون و مرزه و بونه و شنبلیله و جعفری
 و پیازچه و تر بچه و دوسه جور میوه که بر حسب فصل و موسم گاهی خیار
 قلمه گل بسردست چین و گوجه و چغاله باذام و گاهی گلایبی دم کج و
 نجیر بیدانه و انگور های مختلف علی الخصوص عسکری آب سنبله

خورده و خلیلی و صاحبی بود بدبھی است که خبر بوزه گر گاب هم در تمام مدنی که طراوت و تردی داشت مقام خود را در سفره میخوارگی بدرم لزدست نمیداد .

بدرم عقیده داشت که آب دوغ و خیار از بهترین مزه های عرق است و میگفت که خیارش باید زبردندان قرچ قرچ صدا کند و مرتباً دوغ را بدست خودش حضوراً درست می کرد و تازه یا خشک قدری هم آبشن و کاکوتی و گلبر و مشکک در آن میریخت ولی اصل مطلب آن چتول عرق اعلائی ارومیه بود که بتریبی که میدانید يك دانه ترنج در آن داخل کرده بودند و بدرم با ناطف هر چه تمامتر مانند دایه مهربانی که طفل شیرخواری را بخواباند بدست خود در وسط کاسه آب یخ جامیداد و قطعه پارچه ای از مامل روی آن میکشیدند .

همینکه نوبت بسومین گیلاس عرق میرسید سبزه علی با بشقابی که يك سیخ کباب بره و يك سیخ کباب دنبالن بانمك و فلفل و سماق در آن بود وارد میدان میگردد .

در تمام آن مدت احدی از خودی و بیگانه حق نداشت بهیچ عنوانی عیش او را منقص نماید . با ادب تمام دوزانو دره قابل بساط می نشست و مشغول کار خود میگردد و وقتی که بیفش کامالا کوک میشد صدایش را بلند مینمود و با آواز گرم دودانگی که داشت بنای خواندن را میگذاشت و از جمله اشعاری که عاده در آن مواقع میخواند این دو بیت هنوز در خاطر م مانده است :

« بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزهد چه چو توئی یا بنسق هم چو منی »



«می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعی که ز روی ریا کنند»



آنوقت بود که دیگر عشقش گل میکرد و چون میدانست که مادر بزرگم هرگز در مجلس فسق و فجور حاضر نخواهد شد مرا نزد خود میخواند و میگفت محمود جان آن دیوان حافظ را بردار و بیاور ببینم چه کارها میکنی و چند مرده حلاجی وقتی مؤدب و شرم زده در حضورش بدو زانو می‌نشستم میگفت حافظ را باز کن اگر يك غزل بی غلط خواندی از این کبابها يك لقمه چرب نیازت خواهم کرد . از شما چه پنهان هرگز نشد که بی غلط بخوانم ولی هیچ اتفاق هم نیفتاد که از خوان نعمت بی نصیب برخیزم .

وقتی لذت اشعار حافظ مزید لذتهای دیگرش میکردید میگفت برو آن نی مرا بیاور و مرا مرخص میکرد که برم شام بخورم و بخوابم و خودش ساعتها تك و تنها مشغول نی زدن میشد .

گاهی نیز در همان حال نیم مستی بنای درد دل و راز و نیاز را با من میگذاشت و میگفت پسر جانم مردم خیلی پدر سوخته‌اند می‌ترسم در این دنیا پس از من خیلی اذیت و آزارت کنند و از حالا این فکر و خیال دلم را ریش ریش میکنند ولی تو را بخدا می‌سپارم . تو هم از من بشنو تا میتوانی بهیچکس و بهیچ چیز و بهیچ کار زیاد دل‌ه‌بند و در کار دنیا و آخرت تو کل داشته باش و تصور ممکن که من چون گاهی دو گیلان عرق می‌خورم از ذکر و فکر مبداء فارغم . برعکس بخوبی میدانم که اهل معصیت ولی امیدم به غفور کرم اوست چه مینواند کرد تنها دلخوشی من هم در این دنیا همین شده و خدا خودش هم راضی نخواهد بود که از این جزئی دلخوشی هم محروم

بمانم . وانگهی باندازه میخورم و چون کیل و پیمانهای بدست خودم است نه چندان میخورم که هوشیار بمانم نه آنقدر که بیهوش ییقم .

راستی فراموش نکنم که پدرم طبع شعری هم داشت و گاهی در ضمن راز و نیاز های مستی تک تک از اشعار خودش هم برایم میخواند طبع مزاحی داشت و خوب یادم است حکایت میکرد که در زمان ناصرالدین شاه وقتی که کنت ایطالیائی حکومت تهران را داشت غدغن کرده بود کسی در طهران عرق نخورد و پلیس در کوچه ها دهن مردم را بومیکرد و هر کس که عرق خورده بود جریمه میشد پدرم این رباعی را ساخته بوده :

« ای میخواران سیه شده روز شما حکم است پلیس بو کند پوز شما از من شنوید و می دیگر حقنه کنید تا آنکه پلیس بو کند شما » ولی عموماً اشعار دیگرش حزن آور و غم افزا و بسبب رباعیات بابا طاهر بود . ضمناً علاقه زیادی نیز بخط نستعلیق داشت و خودش هم خوشنویس حسابی بود و میگفت میرعمادرفائیل شرقی است و ده دوازده فقره از رباعیات خیام را بخط درشت بسیار ممتاز روی کاغذ تیرمه نوشته بود و داده بود تذهیب و فاب کرده بودند و در اطاق و کتابخانه اش بدیوار ها نصب کرده بود . قطعه نفیسی هم بخط میرعماد داشت که باقام خیلی درشت این عبارت معروف را نوشته بود .

« این نیز بگذرد »

یادم است بحدی کلمه نیز را قرص و محکم گرفته بود که هنوز هم هر وقت فکرم متوجه آن خط و آن کشیده میشود نیم دایره مجره و کهکشان و گنبد دوار آسمان و قوس بی آغاز و بی انجام سر نوشت سرمدی کائنات در مقابل نظرم مجسم میگردد .

همینکه تحصیلات طب من شروع شد ودایرهٔ دوستان و آشنایان.
تازه‌ام وسعتی گرفت کم کم استقلالکی پیدا کردم بطوریکه بیشتر اوقات.
را خارج از منزل بسر میبرد و پدرم را کمتر میدیدم .

پدرم نیز وقتی خانه را پر خلوت دید از تنهایی بفتك آمده بابعضی.
از دوستان ورقق‌ای انگشت شماری که داشت بنای رفت و آمد را گذاشت
و کم کم باهم بنای دوره‌ای را گذاشتند و قرار شد هر هفته يك شب در منزل
يك نفر جمع شده چند ساعتی باهم با صحبت و مزاح و خوردن و آشامیدن
و مثنوی خواندن و جزئی قماری خوش باشند .

متأسفانه این شب نشینها و مخصوصاً قمار و بازی آس و گنجینه
چنان زیر دندان پدرم مزه کرد که رفته رفته دیگر تقریباً تمام شبهای
هفته را با حریفان تازه‌ای که پیدا کرده بود در بیرون از منزل میگذرانید
و حتی گاهی برای خواب هم بخانهٔ خود بر نمیگشت . بدتر از همه آنکه
از کار اداره هم سرخورده بود و از قراری که میگفتند اغلب روزها را هم
بقمار مشغول بود . عاقبت هم همین قمارخانهٔ او را خراب کرد و وقتی بخود
آمد که آه در بساط نمانده و حتی خانهٔ نشیمنمان هم بگــرو
رفته بود .

از آنجائی که تمام عمر را بعزت و احترام و با دست و بال گشاده
زندگی کرده بود نتوانست زیر بار ذلت برود و یکروز صبح که مطابق
معمول سبز علی با سینی چاشت باطاق خوابش وارد گردید معلوم شد تریاك
خورده و خود را آسوده نموده است .

در لای جلد همان کلام الله مجید خطی نفیسی که هر شب در بالای
سر رختخوابش میگذاشت کاغذی پیدا شد در چند سطر خطاب بعمو یـ

و بدین مضمون :

«برادر من در مدت حیاتم تقدیر نخواست که ما دو برادر زیاد
«باهم معاشر و محشور باشیم و چون اخلاقمان هم درست جور
«نمیآمد و آلمان در يك جو نمیرفت لابد صلاح هم در همان
«بود . در این ساعت که چشم می بندم فرزندم محمود را که
«ننها چیزی است در این عالم که برایم مانده بتو میسپارم و
«چون جوان نجیب و باعاطفه ایست امیدوارم باهم بسازید و
«سعادتمند باشید و باهمین آرزو از این دنیا میروم.»

۴

عموم

عموم را خیلی کم میشناختم ولی معروف بود شخص خیلی متمول
و بسیار خسیسی است و با آنکه در تمام مدت عمر او را دوسه باری بیشتر
ندیده بودم کم و بیش میدانستم چه جنس آدمی و از چه نوع قماش است.
با آنکه از فضل و کمال بی بهره نبود و معروف بود از آن پولپائی
که صدایش را خروس هم نشنیده است بسیار دارد از آن کسانی بود که
مال خودشان را بخودشان هم حرام میدانند و صندوقدار وراث خود
گردیده از ترس اینکه مبادا روزی بخنس و فنس بیفتند عمری را بخنس
و فنس میگذرانند .

بمحض اینکه از مرك برادرش خبردار شد گریه گنان سر رسیده
مرا مکرر بوسید و سر عزیز خود خواند و فی المجلس دست بکار فروش

خانه و امانیه مان گردید که هر چه زودتر اقلا قسمتی از قروض پدرم را
 بردارد و فقی همه حیزمان حتی آن قرآن خطی و آن قطعه خط میرهم
 بفروش رسید مادر بررگم را بمنزل یکی از اقوام فرستاد و مرا بمنزل
 خود برد

طوای بشکید که باحوال او آشنا شده درست دستگیرم گردید که
 چگونه آدمی است حقا که هر چه در باره اس گفته بودند درست بود حاجی
 عمو از آن دیدان گردهائی بود که بهزرائیل جان نمیدهد و ابازدستان
 نمیکند و از آن چکیدهای شاد و مادر بخل و خست و امساك محسوب
 میگردد که دنیا را بدیاری میفروشند و کمالترین موهبه آن در ایران
 خودمان بسته و روان است و برای ادای حق معنی آنهم زبان کوچه و بازاری
 فارسی خودمان کلامه ای چنان رسا و صریح دارد که برای مفهوم آن در
 هیچ زبان دیگری بدان خوبی و جامعی و صراحت کلامه سراغ ندارم
 ولی افسوس که تعب کلام و معال ذکر آنرا در این مورد اجازه نمیدهد
 رو به مرفه در وصف او میتوان گفت که ماشین دقیق و عجیبی بود برای
 جمع کردن و نگهداشتن مال دنیا.

بکنه بسیار عجیب آنکه در هر موقعی که صحبت از امساك و خست
 در میان میآمد حاج عمو چنان در فح این دو خصلت مذموم داد سخرا
 میداد و در اثبات شوم بختی و بیچارگی اشخاص ممساك از سعدی و شعرا
 و حکامای دیگر شواهد و امثال میآورد و بحال اینگونه مردم باسف میخورد
 و دلسوزی میکرد که خون هنوز هم او را با تمام معایب و نواقص اخلاقی که
 داشت شخص در عگو و دورویی نمیدانم متحیرم که این معما را چگونه
 حل کنم و برای این مسئله به راج روحی چه تفسیر و تعبیری میتوان

قائل گردید .

خانه عمویم عبارت بود از يك بيرونی و يك اندرونی . من و يكفر
بوكر كه همه كاره بودو باقتضای حاجت عهده دار وظایف قابوچی وقوه چی
و پیشخدمت ومهتر و فراش و آبدار و میر آخور و جلودار وسرايدار
و آشپز و ناظر ومیراب و حتی خانه شاگرد و پادو و خواجه حرم سرا
میر میگرددید در حیاط بیرونی منزل داشتیم . حدود عمویم و دخترش
بلیس و يكفر گیس سفید در اندرون منزل داشتند حاج عمو ~~كه~~
هفت سال پیش عیالش را طلاق داده بود دیگر تاهاں اخیار نكرده و با
عالم تجرد خو گرفته بود

ارقضا روزی كسانتی پیدا كرده در اخلاق خود بستری بود اجازه خواستم
و بمیادتش رفتم . بلیس در بلیس ششمه مسعود پرستاری بود ده دوازده
سان بیس كه يك دوبار او را دیده بودم شش هفت سال بیشتر نداشت اما
حالا دختر حساسی ، همام و كمالی بود هیچده ورده سه در همان محله
اول دیدم هر آنچه تا آن ساعت از حسن وجهه اس سینه بوندم همه موده

اسب در هر حال در خطر من رعایت زیاده دارم حیره مودد . اروتی بیم
گرفت . مختصر تعاریفی ده دو بار او را در بیس دیدم . هر دست كه
صیبی حركت مود و حاجت مود زید از بیس دار كری دوا دینی عیالی
صماء باره هيكهت مود احوال دست پاك كه حركت مود خود مود

دارید و ن دستهای من كه باره

اوام مود مود مود مود . مود مود مود . مود مود مود . مود مود مود .
چون بخوبی میدانستم كه دست كه سر سر سینه هر ریبیل
عیانات دارد باطناً بعبت موده گننه حلیع عود دكتر جوی و ذلت

دارم و حق القدمش هم بیشتر از يك تومان نمیشود اگر اجازه بدهید خودم
میروم فوراً او را میآورم .

بشنیدن کلمه يك تومان آثار اضطراب و سراسیمگی در وجانش
ظاهر گردید و چند بار کلمه يك تومان را تکرار نمود و گفت از کجا
میخواهی اینقدر پول بیاورم مگر پول علف خرس است و یا تصور میکنی
که من اینجا ضرابخانه باز کرده‌ام .

بعدی لند لند کرد که حوصله‌ام بکلی سررفته دیگر نتوانستم جلوی
زبانم را بگیرم و دل بدریا زده گفتم حاج عموجان در این مدت خیلی که
در زیر سایه سر کار عالی زندگی میکنم چنان استنباط کرده‌ام که در جمع
آوری مال دنیا رغبتی دارم . اگر چه جوانم و بی تجربه ولی آیا تصور
نمیفرمائید که انسان در این پنج روزه عمر اینقدر ها هم نباید بخود و کس-
و کارش سخت بگیرد بعقیده قاصر فدوی عقل سلیم هم همینطور ها حکم
می کند . شاعر درست گفته :

« بادوستان خور آنچه ترا هست بیش از آنک

بعد از آن دو دشمنان تو با دوستان خوردند »
گفت مگر عقل جناب عالی اینطور حکم کند والا عقل من که هر چه
باشد يك پیراهن بیشتر از شما کهنه کرده‌ام بمن میگ-وید که انسان این
دو شاهی بولی را که بهزار حرارت و خون دل بچنگ میآورد نباید باین
مفتیها از دست بدهد .

گفتم پس از اینقرار جمله حکماء و عرفاء و شعرائی را که در باب
حقیر شمردن جیه دنیا و در مدح و ستایش سخاوت و استغناء طبع آه

سخنان بلند گفته‌اند باید دیوانه و پاوه سراشمرده و حرفهایشانرا دری
وری و مفت و چرند دانست .

گفت نه عزیزم اینطور ها هم نیست . انسان هر کاری که میکند
برای کیفی است که از آن کار میبرد . اینها هم از اینگونه سخن سرایشها
لذت میبرده‌اند و دل خود را بهمین حرفها خوش میکرده‌اند . هر وقت
. احیاناً کتابی از آنها بدستم میافتد و حرفهایشان را می‌شنوم بیاد طفلی میافتم
که در بچگی همبازی ما بود و چون ما هر کدام توپی برای بازی داشتیم
و او نداشت و مادر بیوه زن فقیرش وسیله نداشت برایش بخرد و وقتی که ما
بچه‌ها با توپهای خود در میان مشغول بازی میشدیم و کسی باو اعتنا نمی‌کرد و او
هم برای خود در عالم خیال توپی درست کرده و بادست خالی مثل دیگران
مشغول بازی میشد و باندازه‌ما بلکه بیشتر تفریح میکرد .

گفتم جسارت است ولی گفته‌اند «کافر همه را بکیش خود پندارد»
میت‌رسم فتوای شما در باب این اشخاص و الامقامی که پشت پابندیا و مافیها
زده دولت بی زوال را در درویشی و مایه محنتش می را در خدمت درویشان
دانسته‌اند دور از انصاف و مروت باشد و مرتبه بلند این شاهنشاهان ملك
استغنا را درست بجا نیاورده باشید .

حاج عمودسنگمال آلوده‌ای از زیر بالش در آورد دماغش را با صدای
بلند گرفت و ریش و پشم را باك نمود و باالعاب اسفر زه گلولی تر کرد و
گفت نه عزیزم گول این حرفها را مخور . ملك دوعالم را بازبان پیشیزی
و روضه رضوان را بجوی می‌فروشد و ولی به مجرد اینکه سرشان بسامانی
رسید برای پوست گردویی تابار دو میدوند و در راه یکو جب خاك شش ..
دُنك ملك قناعت را بوسیده بالای طاقچه مینهند و صدبار درم حضرت شرع

و عرف بفروتنی زانو بر زمین زده قبول هر گونه اهانتی را مینمایند بقول کلیم «صدف گشاده کف است آن زمان که گوهر نیست» تمام حاتم باز بهایشان تا وقتی است که آه در بساط ندارند و از کیسه خلیفه میبخشند و الاطمینان داشته باش همینکه دستشان بجائی بند شد و بمال و علاقه ای رسیدند آنوقت دیگر بخشش بخوار را یکباره فراموش نموده حسابشان بدینار میشود و حتی از کجاکه همین خواجه حافظ هم با آنهمه بزرگواری وجود و کرم که سمرقند و بخارا را بخال هندوی یارمی بخشدا کردارای دو جریب زمین میشد و بایش میافتاد که مجبور باشد نیم جریب آنرا با سم شاخه نبات از جان عزیز تر قباله کند برای شانه خالی - کردن هزار جور کچلک بازی در میآورد. نهدانم در کجا خوانده ام که یکنفر از فلاسفه مشهور روم که گویا اسمش میسینک یا چیزی شبیه باین است در پشت میز تمام طلا شرحی در سنایش فقر و تهیدستی نوشته

در اینجا دیگر طاقتم یکباره ضایع شد و از جاسنه سر بالا ایستادم و با لحنی پر خاش آهیز گفتم معلوم میشود مقصودتان اینست که سر بر سر من بگذارید والا چگونه ممکن است انسان دارای اینگونه عفتاید باشد. حاج عمو بدون آنکه هیچ اعتنائی باظهارات من بنماید آروغ بالا باندی تحویل داده دنباله کلام را گرفت و گفت آقای فیلسوف من این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام خیلی چیزها دیده و شنیده ام تا قدری چشم و گوشم باز شده است. این هم اصفان باشد پرواز که شدکشان از گرسنگی قار قار میکند تا وقتی بکیاب عنقا و مسمای سیمرغ اعتنا ندارند که سفره جرب و نرمی در مقابلشان گسترده نشده باشد و الا نه تنها

که راهی جوچه بمشامشان رسید دیگر « عقل باور نکند کز رمضان
اندیشند » و وقتی شکم سیری بخود دیدند چنان در میدان حرص و آز
ترکتازی میکنند که صد چون من و توئی بگردد پایشان نمیرسیم .
باز عصبانی شده و با هیجان تمام گفتم حیف از شماست که این
حرفها را میزنید . آخر هر طفل مکتبی میداند که بزرگان گفته اند « برای
نهادن چه سنک وجه زر »

باهمان طمانینه معمولی گفت نه خیر اینطور ها هم نیست . باید از
آنها بی پرسید که سرشن در کار و زرشان در کنار است و الا « ییدر
بی نشان چگوید باز » . آدم بی پول از کیفیت پولداری چه خبر دارد و
چنانکه ورد زبانهاست « پولدار بکباب و بی پول بدود کباب » حرف
راستی است که برو و برگرد هم ندارد . همانطور که آدمی که هرگز بکشتی
نشسته هر آنچه در مدح یا ذم کشتی سواری بگوید مبنی بر فرض و وهم
و جهالت خواهد بود آدم بی پول هم محال است حرفش در مورد پول
و در حق اشخاص پولدار مقرون بحقیقت و انصاف و عاری از غرض و
رشک و کینه باشد . کسی که مژه شراب نخشیده از نشئه آن چه خبر
دارد و چنانست که کور مادرزادی بر الوان قوس و قزح نکته بگیرد و یا
آدم کر آواز بلبل را نپسندد .

صحبت بدینجا رسیده بود که بلفیس در حالیکه ایة جدر نماز را
در میان دو دندان گرفته بود مانند الملی که برک گلی در منقار داشته
باشد باروس و رفتاری که یث دنیا شرم و حیا از آن میباید پسینی چای
وارد شده یث فنجان در کنار بستر پدر و فنجان دیگری در مقابل من
اصدائی ملازم و دوشین چون صدای بل و پرفرشتگان گفت .

صحبتهای جز درد سر نتیجه‌ای ندارد بیخود خودتان را خسته نکنید.

از تماشای قد و قامت موزون دختر عمو و از شنیدن صدای نازنینش
قلب سخت بنای طپیدن را نهاد مخصوصاً که معاموم شد از اطاق دیگر
گفتگوی مرا با پدرش گوش میداده است. خود را نباخته از روی کمال
ادب گفتم فرمایش عالی را کاملاً تصدیق دارم و از بنده نوازی خانم هم
بی اندازه ممنونم ولی در صورتیکه همه میدانیم که جمله تلاش نوع بشر
برای درك نوعی از انواع لذت است دلم میخواهد بدانم پس اشخاص متمولی
که امساك را بحد افراط می‌رسانند از دارائی خود چه لذتی می‌برند.

حاج عمو برخاسته در رختخواب نشست و يك دوقلپ چای نوشیده
شب کلاه خود را مدتی با دودست پیش و پس نمود و پس از آنکه اخلاط
سینه فراوانی در گوشه منقل انداخت و بانبر خاکستر را بروی آن آورد
سینه را صاف کرد و گفت ان شاء الله اگر بولداری شدی لذت بولداری را
خواهی چشید ولی يك نکته را هم فراموش نکن که انسان تا وقتی حرص
لذت دارد که دستش از لذت کوتاه است ولی بهمان نسبت که اسباب لذت
فراهم می‌آید بهمان نسبت هم از شدت حرص میکاهد و انگهی لذت پول
که زیر دندان آمد سایر لذتها را دیگر رونقی نمی‌ماند و آنوقت است که
آدم بولداری باشاعر هم زبان شده خطاب بزر و سیم مسكوك میگوید :

« زین پیش غم جمله بتان بردل من بود

آزاد شدم بـا غـم تو از همه غمـها »

از یاده گوئیهای این مردك دهشت زاو پرت و یلا گوئی او بجانف

آمده گفتم این تعبیرات احدی را متقاعد نمی‌کنند و هیچ نمیتوان باور
نمود که پول را صرفاً برای خود پول جمع میکنند.

گفت من کی گفتم برای خود پول جمع میکنند من گفتم برای لذت جمع کردن فرق معامله بسیار است . چنانکه اگر توجه کرده باشی اصولاً نوع بشر از جمع کردن خوشش میآید . بگو ، تمریست جمع میکند دیگری پرده نقاشی این بکی عاشق کتابهای خطی است و آن دیگری دیوانه سکه های قدیمی . حالا بگو بینم بین این اشخاص و فلان ناجری که از جمع کردن تنخواه وزر و سیم مسكوك و ملك و علاقه خوشش میآید چه تفاوتی میبینی . از اینهم گذشته گمان میکنم که در این دنیا بالا تراز اطمینان قلب و امنیت خاطری که از برکت دارائی پیدا میشود لذتی وجود داشته باشد . انكشتر حضرت سلیمانی که شنیده ای همین دوهزاری چرخ است که جهانی معجز و کرامت در زیر نگین او خوابیده و همین است که گفته اند آدم پولدار در همه حال صدایش از جای گرم بلند است در صورتیکه اشخاص تهیدست حتی در عین سعادت و کامرانی چون ته دل قرصی ندارند ساغر عیش و نوششان پیوسته مانند جام مودار صدای مرگ میدهد . مختصر آنکه هر کسی در این دنیا برای خود بیتی ساخته و آنرا میپرستد . اینها هم همین پول را بت خود فرار داده اند و تمام فرق معامله در اینجا است که بت دیگران صدائی ندارد و بت این طایفه صدائی دارد که بصدای پر جبرئیل معروف گردیده است .

بلفیس پس از آنکه ناز بالشهای پشت پدرش را جابجا و عرق پیشانی او را پاک کرد فنجا بای خالی شده را برداشت و باز سینی بدست با قدمهای ریز بطرف اطاق مجاور روان گردید . دلم میخواست بر زمین مبادنامد و جای پای گرامیش را میبوسیدم و میبوییدم و در دل گفتم :

« ای زمین بر قامت والا نگر زیر پای کیستی بالا نگر »

حاج عمو بازسینه‌ای صاف نمود و سر را بر بالین نهاد و لحاف را تا بزرگلو کشیده گفت خوب آقای محمود خان حالا منقاعد شدید .
 با اخم و تخم تمام جواب دادم که فرضاً هم که انسان بقول شما از جمع کردن لذت ببرد ولی آخر فرق است بین آن کسیکه مثلاً کتاب جمع میکند و مردم از کتابهایش نفع می‌برند و آن کسی که مدام پول جمع میکند و بمصرف نمیرساند .

گفت نترس هر پولی آخرش بمصرف میرسد و تمام این سراها و مسجد ها و مدرسه ها و حمامها و نه‌رها و پله‌ها و بناهایی را که می‌بینی به همین پولهایی است که تصور میکنی بیفائده جمع شده ساخته اند و الساعه نیز آنچه در دنیا میشود با همین پولهایی است که پولدارها بهزار عنوان بدولها و حکومتها و بمؤسسات گوناگون میدهند حالا خواه بزور باشی یا بطیب خاطر و انگهی فرضاً هم بمصرف نرسد و برای وراثت بماند مگر نه ؟ در محنت مردن و میراث بدشمنان گذاشتن به که بمحنت سر بردن و حاجت بدوستان بردن ؟ مگر نه بیچاره‌اند گمان گذاردن که رحمت بفرستند هزار بار بهتر است از آنکه انسان زن و فرزند را در فقر و استیصال بگذارد که مدام ناعس را بزشنی یاد کنند و روزی صد بار لعنت و نفرین بنار گوید بی‌فروغش نمایند و زنی او را بی‌میالات و فرزندانش لاابالی و ناغم‌خوار بخوانند گرچه اصلاً آدم بی پول با داشتن عیال و اطفال باز در این دنیا تنم و غریب است چنانکه گفته‌اند هر که در دینار دسترس ندارد درهمه دیده کس ندارد

گفتم ای بابا این چه حرفهایی است . پول را دست نخورده حوزت بر فراز طوافگاه هستی خود نشانده‌ای و تمام عمر را بدون آنکه شکمی

درست سیر و طعمی بداخواه شیرین لذت دور آن بت بطواف و هرود
مشغولید .

گفت ای بیکمال از برکت همین کم خوردنها و کم آشامیدنها و از
سایه همین پرهیز و اعتدال است که دارای مزاج سالم هستیم و از بسیاری
بیماریها و کسالتهای جسمی و روحی که همه ناشی از افراط و زیاده روی
است برکنار میه ایم

گفتم گرفتارم که عدل و لایزال پشت سیصد سال هم همینطور بخور
و نمیربخیل خود این زندگی کردید تازه آنوقت که چه ؟

گفت معلوم است که هنوز جوانی و مزه عمر را نچشیده ای . وقتی
پایسن گذاستی و از دورافتی تیره و نارنگ در مقابل بهشت نمودار گردید
آنوقت قدر و قیمت عمر را خواهی فهمید و دستگیرت خواهد شد که بفول
فردوسی عمر شیرین خوش است و چقدر هم خوش است .

گفتم یقین دانسته باشد که اگر بنا باشد از خوشیهای زندگی گانی محروم
باشم هزار بار مرگ را بر آن زندگی ترجیح میدهم و میگویم :
« من از دوروزه حیات آمدم ، چنان ای حضر

چه میکنی نو بعمری که جاودان داری »

گفت اینها همه شعر است و زبان حال کسانی است که بمصیبت پیری و نیستی
گرفتار شده اند . ابداً از ته قلب بر نه بخیزد و تنها از نوک زبان و نیش قلم
میریزد

بشنیدن این تقریرات پیچ در پیچ پیش خود فکر میکردم که بار آنها
این مرد شوم بخت نه بسواد است و نه بی ذوق چرا او را اینهمه کم سلیقه
و کج فهم آفریندهای و با آنکه خون خنوم را میخورد و ار شدت تنفر و

نزجار خاطر نژديك بود فرياد بزنم باز جلوی خود را گرفتم و بآرامی
گفتم پس از اينقرار انسان که اشرف مخلوقاتش میخوانند خالق شده که
عمری دوقرانی روی دوقرانی بچیند و برای ابناء نوع منارجنبان بسازد.
وله قاه خندیده گفت حقا که کهنه اصفهانی صحیح‌النسبی ولی من
هرگز چنین دعوی باطلی نکردم و نمیکم چیزی که هست میگویم اگر
انسان برای مقصود معینی خالق شده از سه‌تق خارج نیست یا برای خدمت
بخلق الله است یا برای برخورداری از تمتعات زندگانی و یا برای عبادت
پروردگار است شکی نیست که وسیله خدمت بخلق الله و اسباب برخورداری
از تمتعات دنیا برای اشخاص فقیر و بینوائی که بادیست بسته و بای شکسته
ند استطاعت دارند که خیری بد بگزان برسانند و نه قدرتی که از نعمتهای
گوناگون حیات نصیبی برگیرند میسر نیست و حتی در کار عبادت
هم کمیتشان لنگ است چه اولین شرط عبادت حضور قلب و سکینه خاطر
است که هرگز با فقر و مسکنت جمع نمیآید. دلی که برای نان و آب هر
روزه لرزان است کی در فکر نماز و روزه و در بند دین و ایمان است و
همانطور که گفته‌اند شکم گرسنه ایمان ندارد.

گفتم عمو جان اینها همه مغایه و سفسطه است و نوع بشر همیشه
برای تشخیص خوبی و بدی مالک و مقیاسی داشته است که او برور زمان
نیکی و بدی هم تغییر بیابد آن مالک و موازن تار و قیامت برقرار و باعتبار
خود باقی خواهد ماند و جنابعالی هم صد سال دیگر برای من دلیل و برهان
بتراشید مرا بقدر سرسوزنی متقاعد نخواهید ساخت و تمام اسناد لاه ایتان
در مقابل این يك كلام سعدی که فرموده «۰ مال از بهر آسایش عمر است
نه عمر از بهر گرد کردن مال» نیم قاز قدر و قیمت ندارد و هیچ عاقلی

قبول نخواهد کرد که انسان عمر شریف را باید صرف جمع آوری مال نماید و در این طریق نامعقول با اسم اینکه قناعت از صفات اولی است هر گونه ظلم و ستمگیری و مذلّتی را بر خود و دیگران جاری شمارد و معتقد همانطور که مردها حسادت را غیرت و مقدسین نامقدس را حیمت دین و ترسوها جبن و بی‌غیرتی را احتیاط نام داده اند اشخاص همسک هم برای تشفی قلب خود به خست و ثلّات اسم قناعت میرهند که لامحاله در نزد نفس خود خجل و شرمنده نباشند.

حاج عمو کم کم داشت خسته میشد ولی صحبت بول و دارایی زیر دندانش مزه کرده بود و ولکن معامله نبود. با صدائی که آرزو غیر را بخاطر میآورد دماغی گرفت و لحظه‌ای چند اخلاط سینه خود را در میان دستمال برانداز نمود و گفت پسر جان هنوز خیلی جوان و بی تجربه‌ای و کوتا سرد و گرم دنیا را بجشی و بفهمی که در این دنیا اگر انسان کرک نباشد طعمه گرگان میگردد.

گفتم پدرم در تمام دوره عمر خود با احدی گرگی نکرد و کسی هم او را ندید گفت راست است ولی دیدی عاقبتش بکجا کشید.

وقتی دیدم پای پدرم بمیان آمد و یکبار از جادو رفتیم و چیزی نمانده بود که عنان اختیار یکسره از کفم بیرون رود و خود را برای لاشه این پیر مرد منحوس انداخته چنان حلقو منس را در میان دو پنجه بفشارم که جان از قالب تهی سازد ولی در همان وقت ناگهان از نو سر و کلاه باقیس پیدا شد و باروی نیم گرفته و همان حرکات دلکش موزون بس کشید و پدر نزدیک شده و گفت آدم مریض خوب نیست اینهمه حاجه بکند و ساعت هم دیر وقت است و خوب است آقای محمود خان بقیه صحبت را

برای روزهای بعد بگذارند :

و ختم عجم

باطلوع آفتاب روی دختر عمو حالم دفعة بکلی تغییر یافت و چنان پنداشتم که در جهنم بودم و دروازه بهشت برویم گشوده گردید . کلمات دلنشین بلقیس مانند قطرات باران رحمت بر شراره سوزان درونم بارید و سیل وار تمام حقد و کینه و نفرت و شورش ضمیری را که لحظه پیش گلوی جانم را بعد خفقان میفشرد فرو شست و ناپدید ساخت علی الخصوص که تصور نمودم بلقیس با محول ساختن دنباله صحبت بروزهای دیگر میخراهد برای دیدار های بعد بهانه و دست آویزی بمن بیاموزد . یکباره چنان خود را سعادتمند و از دنیا راضی دیدم که حاضر بودم پای حناج عمورا از روی خلوص بوسیله از خیالهای شومی که در حقتش بخته بودم صادقانه بپوش بطلبم . گرچه دلم میخواست تمام عمر را در همان اطاق بمانم ولی دچار جوش و خروش درونی چنان شدیدی بودم که تاب نیآورده بر پا خواستم و شفای مریض را مستثات نمودم و با صدای ابرزان از بلقیس خدا نگهداری گفتم و با حال آشفته بیرون جستم .

دیدم بطوریکه بلقیس اشاره نموده بود مدتی از شب بالا آمده است . همان را دیدم گاسنان پهنآوری کرده که کرورها گاهای کوکب و شکوفه ستاره در ساحت بیکران آن شکفته است و فوج فوج زنبور عنبر آ نشین بجان آنها افشاده از فرط شوق و نشاط بال و پر میزدند . نه به شام داشتم و نه قدرت که بخوابم دام میخواست که آستین بالا بزنم

وچالاک بتاکستان آسمان افتاده از خوشه ستاره گان سبد ها و طبقها پر کرده نثار قدم نازنین بلقیس نمایم . این اسم عزیز را هزار بار آهسته و بلند بتنهائی در میان چهار دیوار اطاقم تلفظ نمودم و سعادت دوعالم را در این پنج حرف پنهان دیدم بغتة بیاد معمائی که بنام بلقیس از مملک فارسى خود در طفولیت فرا گرفته بودم افتادم و چون میدانستم که کسی باین آسانیا بجل آن دست نخواهد یافت بخط نستعلیق درشت بروی کاغذ ترمه که نوشته بدیوار اطاقم نصب نمودم :

« گرتو خواهی نام آن حوری وش سیمن بدن

رو تو قاب قلب را بر قلب قلب قلب زن (۱) »

خواستم التهاب نهائی خود را با گفتن اشعار تسکین دهم . متجاوز از ده غزل شروع کردم و ناتمام باره نموده و باره هایش را بوسیدم و برای اینکه زیر دست و پایفتند در جیب پنهان ساختم . اینک از تمام آن اشعار بیشتر از يك بيت که در آن شب بارها تکرار نمودم در خاطر مانده است :

« سر زده ناگه درون خانه در آمد

عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست »

از بس از این دنده بآن دنده غلطیدم و واغلطیدم و خواب بچشم نیامد فکر خواب با یکسره از کله بیرون کردم و چون دیگر در آن اطاق خفه بند شدن محال بود راه پاکان را گرفته کور کورانه خود را

۱ - توضیح آنکه قلب قلب (یعنی مقلوب کلمة قلب) بلق است و چون آنرا بر قلب قلب قلب بیفزایم می شود . و مقصود از قلب قلب قلب دو حرف یاء و سین است بدین مراد که قلب قلب یعنی دل و حرف میان قلب لام است که بحساب ابجد معادل است باسی و قلب سی یعنی مقلوب آن « یس » است که چون بلق را بر سر آن بگذاریم بلقیس شود.

بیشت بام رساندم . دلم میخواست اوازی داشتم هزاران بار از صدای
 رعد رساتر تا در آن دل شب بمناجات میپرداختم از هنگامه جشن درونی
 و نشاط بیمنت های قلب آتشین خود غلغله در شبستان آرام و سکوت زده
 گیتی میانداختم . اشعاری را که گفته بودم از جیب در آوردم و ریز ریز
 نموده مسانند هزاران پروانه های سیمین بال بطرف بیرونی حاج عمو
 بدست نسیم سپردم .

آنکام پاورچین پاورچین مانند دزدان و خفتگان شب روان بطرف
 بام اطاقی که تصور مینمودم ملکه سبای ملک دلم در زیر طاق آن بخواب
 نوش اندراست روان شدم و خود را بی محابا بروی زمین کاه گل فرش آن
 انداختم و خالک عطر یزش را از سراخلاص و اشتیاق هزار بار بوسیدم
 و بوئیدم . سپس با ستاره گان آسمان بنای راز و نیاز را نهاده جمله ذرات
 عالم را مخاطب ساختم و آهسته آهسته بزمزمه پرداختم :

« شب خیز که عاشقان بشب راز کنند »

گرد در و بام دوست پرواز کنند »

کم کم ستاره ها را دیدم که در چهل منبر عرش بغوت هام سفید
 کیس فلق دمبدم از چپ و راست خاموش میشوند و باشکستن تدریجی تک
 هوا بلند شدن بانگ خرو سهای اطراف و فریاد و فغان اطفال شیر خواره
 درو هم سایه فهمیدم که شب دارد بیابان میرسد و صبح نزدیک است .
 بحسرت نگاه آخرینی بدرخت های اندرون حاج عمو که هر روزه از دیدار
 روی ماه بلقیس برخوردارند انداختم و تاو تاو خوران مانند هستان از
 بلکان باین رفتن .

خون مانند قلع مذاب در رگ هایم میدوید و تن و جانم را میسوزانید

روی سنگ حوض نشستم و باهای برهنه را در پاشویه نهاده دستهارا تا آرنج در آب فرو بردم و آنقدر هم-انجا نشستم تا التهاب درونیم اندکی تسکین یافت. آنگاه باطاق خود رفتم و مانند لاشه بیجانی بروی رختخواب افتادم و از شدت خستگی و ناتوانی طولی نکشید که بخواب رفتم. در خواب دیدم که با بلیس دست بدستمان داده اند و از هر طرف شاهی و اشرفی است که بسرمان نثار میکنند. ذره ذره بیدار شدم دیدم آفتاب در اطاق پیچیده و اشعه سوزانش سرو صورتم را غرق غرق ساخته است.

اقا میرزا و پسرش

نیم ساعت بعد در خانه میرزا عبدالحمید را میزدیم. میرزا عبدالحمید رزا و محاسب و دفتردار و ناظر خرج و در واقع همه کاره عمویم بود. متجاوز از سی سال میشد که اغاب کارهای حاج عمو دست او بود و او هم نان حاج عمو را میخورد و دعا بجان حاج عمو میکرد. اگر چه در این مدت سی سال اضافه حقوقی نگرفته بود ولی در عوض هشت نه سال پیش حاج عمو ابتدا سالیانه پنج خروار گندم در حقهش برقرار کرده و سالی بعد کم کم پنج خروار بدو اوده خروار رسیده بود. و آنگهی سالیها میشد که میرزا از منزل اولی خود که اجاره ای بود بمنزل کنونی که ملکی حاج عمو بود آمده و با وجود خست فوق العاده حاج عمو و قساوت قاب او در کار معاملات که باسم اینکه جهت ندارد از حقم دست بردارم، برای يك قران حاضر بود شکم پاره کند با میرزای خود رو بهمرفته بد

تا نمیکرد و بدون آنکه هیچوقت رسماً باو گفته باشد که منزلش مجانی است مسئله کرایه را زیرسبیلی درمیکرد.

میرزا عبدالحمید از دوستان قدیمی پدر مرحوم بود و چون منزل اولش هم دیوار بدیوار خانه ما بود و مرا از همان ابتدای بچگی اغلب در آغوش گرفته بود لطف و عنایت مخصوصی در حق من داشت و مرا فرزند خود میخواند و همیشه میگفت میان من و پسر منحصر بفردش رحیم فرقی نمیکندارد.

مادر رحیم نیز چون در موقع بدنیا آمدن من که مادرم جوان مرگ شده بود چندی پستان بدهن من نهاده و مرا شیر داده بود او هم مرا بچشم فرزندی نگاه میکرد و حتی از من رو نمیگرفت. خود رحیم هم از بچگی هم سن و همبازی من بود و چون دوره شیرین طفولیت را با هم گذرانده بودیم پس از آنهم که از همسایگی ما رفتند باز همانطور با هم رفیق جان جانی دوروح در يك قالب ماندیم و هنوز هم انیس و مونس و همد و همراز در مواقع برادر با جان برابر یکدیگر بودیم.

از قضا وقتی هم که وارد مدرسه متوسطه شدم باز بختم زد و با رحیم هم مدرسه و حتی هم کلاس شدم و چندین سال شب و روز از هم منفک نمیشدیم و اغلب شبها را هم با او در منزل ما میگذراند و یامن در منزل آنها میگذراندم و کم کم کار بجائی کشیده بود که مردم اسم ما را «قبا و آسنر» گذارده بودند گرچه هیچوقت معلوم نشد که از من و رحیم کی قباست و کی آسنر.

رحیم در مدرسه در ریاضیات دست بالا دست نداشت. گوی می نایش را با اعداء و ارقاء برینده بودند. چه بسا که از خود معاندان هم در سر درس

غلط می‌گرفت . بزور مشق و تمرین کار را بجائی رسانیده بود که اعداد سه رقمی و چهاررقمی را از حفظ ضرب می‌کرد . میگفت چه بسا که شبها در خواب هم با جنر و کعب و عملیات ریاضی مشغولم . ولی متأسفانه رفته رفته در درسهای دیگر مدرسه بکلی عقب افتاد و در آخر سال از عهده امتحان بر نیامد و در سر درسها از هم جدا شدیم . با اینهمه عشق رحیم با اعداد و ارقام هر روز مفرطتر میشد و چنان در اعداد و ارقام پیچیده شده بود که حتی دو صحبتهای دوستانه هم مدام از خاصیت ارقام و از غرایب و عجایب اعداد حرف میزد . بکمک حسابهای مرعوز و پیچیده و فرمولهای ریاضی سن و روز و ساعت تولد هر کسی را در ظرف يك الى دو دقیقه پیدا میکرد . هر کلمه ای را که فکر می‌کردیم و هر چیزی را که در دست پنهان می‌کردیم بوسیله سؤال و جوابهای معدودی که جمله‌گی با اعداد و ارقام سروکار داشت بآسانی پیدا می‌کرد . بزور مثالها و مرامات ضاله مانند ای که بروی کاغذ میکشید و خانهای آنرا با اعداد پر می‌کرد مسائل غامض و بفرنجی را برای ماتنابت مینمود که واقعاً عقل انسان مات می‌ماند از آن جمله ملاحظه کرده بود که هر عددی را چون دو برابر سازیم و يك بر آن بیفزائیم و مجموع را در ده ضرب و بیست بیست طرح کنیم ده باقی می‌ماند و اگر این ده را در یازده ضرب کنیم صد و ده میشود که بحساب ابجد اسم «علی» است و اگر در پانزده ضرب کنیم ۱۵۰ میشود که اسم «عیسی» است و اگر دو عشر از آن کم نمائیم ۹۲ میشود که مطابق است با نام محمد .

بعضی اعداد دوستی مخصوصی داشت و برای آنها خاصیتها میشمارد مثلاً علاقه شدیدی به عدد ۳۷ و عدد ۹۱ داشت و میگفت اگر این دو عدد را در هم ضرب کنیم عدد ۳۳۶۷ بدست می‌آید که معجز آیت است و برای اثبات

مدتای خود تصویر ذیل را که همیشه در جیب بغل حاضر داشت نشان میداد که همان مشاهده و تماشای آن انسان را از هر بیان و توضیحی بی نیاز می-دارد .

$$۳۳ \times ۳۳۶۷ = ۱۱۱۱۱۱$$

$$۶۶ \times ۳۳۶۷ = ۲۲۲۲۲۲$$

$$۹۹ \times ۳۳۶۷ = ۳۳۳۳۳۳$$

$$۱۳۲ \times ۳۳۶۷ = ۴۴۴۴۴۴$$

$$۱۶۵ \times ۳۳۶۷ = ۵۵۵۵۵۵$$

$$۱۹۸ \times ۳۳۶۷ = ۶۶۶۶۶۶$$

$$۲۳۱ \times ۳۳۶۷ = ۷۷۷۷۷۷$$

$$۲۶۴ \times ۳۳۶۷ = ۸۸۸۸۸۸$$

$$۲۹۷ \times ۳۳۶۷ = ۹۹۹۹۹۹$$

مقدار زیادی از این جدولها درست کرده بود که واقعاً تعجب آمیز

بود و انسان متعجب میماند که این کله چرا از هم نمی باشد.

همانطور که چشم بندها و حقه بازها بتردستی و مهارت با مهره های قدونیم قد کوچک و بزرگ بازیهای گوناگون میکنند و از آن سمساور کذائی موسوم به «شامورتی» آبهای رنگارنگ بیرون میدهند رحیم نیز با همین اعداد و ارقام صد چشمه بازیها و شعبده ها و انواع و اقسام تردستیها و شیرین کاریهای باور نکردنی مینمود که یکی از دیگری غریب تر و عجیب تر بنظر میآمد و بهمین مناسبت دوستان اسم رحیم را «شامورتی» گذارده بودند و در بین رفقا و آشنایان بهمین اسم معروف شده بود.

فراغش نمیکشم روزی را که دو نفری از تعطیل مدارس اسفاده کرده بعزم تفرج و هواخوری پیاده راه ونك را در پیش گرفتیم در آن

هوای گرم عرق ریزان در حوالی ظهر بآن خوض و آن آب خنك و
 كوارائی كه از جلوی مزار با صفای مرحوم مستوفی الممالك ميكند
 رسيديم . هنوز نفسی تازه نكرده بوديم و جای از گلویمان پائين نرفته
 بود كه ناگهان دیدم چشمهای رحيم بر يكهای نهر آب خيره شد و پس از
 مدتی سكوت سربالا کرده از من پرسيد كه آیا هيچوقت باین نکته ریاضی
 بر خورده ای كه هر عددی نصف مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود
 میباشد . گفتم این مسئله خیلی پیش پا افتاده است و محتاج فكر نیست
 گفت چطور محتاج بفكر نیست من چندین شب است كه سر همین
 مسئله خواب بچشم نیامده و تا اذان صبح اعداد مثل دندان اره مغزم
 را میخراشد و فكر و خیال دارد دیوانه ام می كند و تو میگوئی محتاج
 فكر نیست . گفتم خدا بدرت را بیمارزد این كه از واضحات است كه هر
 عددی نصف دو عدد طرفین خود میباشد و هماغه طور كه ترش بودن سر كه
 و دراز بودن تر كه محتاج بدلیل وینه نیست این نکته ریاضی هم كه
 بنظر تو اینقدر غامض میآید از جمله مسائل بسیار ساده و از بدیهیات
 بشمار میرود .

گفت محمود شوخی و باردی را کنار بگذار و الا میترسم سخت
 اعصابانی بشوم . یقین دانسته باش كه توهم اگر درست تونخ این وكر
 بروی دیوانه میشوی . خیلی خوب پنج نصف مجموع چهار است و شش
 ولی يك را چه میگوئی ؟

گفتم يك هم نصف صفر است و دو .

دیوانه وار خنده را سرداد و گفت مر حبا خوب مسكل را حل
 كردی ولی حالا كه حلال مشكلات شده ای بفرما تید ببینم آیا صفر هم نصف

مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود هست یانه؟

گفتم صفر عدد نیست عدد از يك شروع میشود.

مثل اینکه حرف بسیار عجیب و شکفت آمیزی زده باشم نگاهش را خیره بمن دوخته گفت: پس توهم واقعاً خیال میکنی که صفر عدد نیست و عدد از يك شروع میشود؟

گفتم رحیم راستی راستی مرا دست انداخته ای والا خودت میدانی که با ریاضیات زیاد میانه ندارم. سابقاً گاهی شعر هم میکشتمی بگو ببینم آیا تازگی چیزی ساخته ای وزیر لب بنای زمزمه را گذاشتم که:

«بر لب جوی نشین و کندو عمر نگر»

کاین اشارت ز جهان گذران ما را پس»

گفتم تا وقتی اعداد هست شعر چه معنی دارد. بلند ترین اشعار باز بوی خالك میدهد و تنها عدد آسمانی است. مگر لئونارد و دوبنچی ابطالیائی که از نوادر روزگار بشمار میآید در باب ریاضیات نگفته که زبان طبیعت است و مگر دانشمند فرانسوی مشهور سنانکور عدد را «قانون طبیعت منتظمه» خوانده است. حتماً که از رشته اعداد و ارقام و ترکیبات و انفعالات عدد شعری عالیت سرآید ندارم و حقیقه حیف است که انسان دوروزه عمر را صرف چیز دیگری غیر از اعداد بنماید.

گفتم من که فعلاً با این پای خسته و شکم گرسنه تنها وزن و قافیه ای که در اعداد میبینم دو است با پلو و سه با هریسه و چهار با ناهاار. توهم هم بیا و محض رضای خدا از خرچموش اعداد پیاده شو و تامن و بیروم آب تنی مختصری بکنم و برگردم باین شاگرد قهوه چی دستوریده هفت هشت تخم مرغ تازه برایمان نیمرو کند و خودت نیز قربه الی الله آسنین را

بالا بزن و با این نانه‌ای تافتون يك آب دوغ شاهانه برایمان درست کن
تا من هم هر چند شکمم از گرسنگی غش می‌رود برای روح پرفتوح آباء و
اجداد طلب آمرزش نموده از خداوند مسئلت نمایم که پدرت را از گیر
حاج عمو و خودت را هم از چنگ این اعداد و ارقام بی‌پیر نجات بدهد
با برافروختگی گفت که تمام لذت من در اعداد است و تو هم این
چرند و برند هارا از راه جهل و نادانی بقال می‌زنی و الا اگر بقدر يك
سر سوزن منصف باشی تصدیق میکنی که صحبت داشتن و مباحثه در
حقایقی که بر تو مجهول است کفر محض میباشد.

گفتم رحیم راستی راستی داری مزه اش را می‌بری و شورش را
در می‌آوری. مرد حسابی کفر و ایمان با اعداد و ارقام چه مناسبتی دارد.
درست مثل این است که بگوئی هر کس جدول ضرب را نداند کافر ذمی
است و خنوش مباح.

گفت رفیق خیلی از مرحله دوری. اعداد که جای خود دارد ولی
در هر حرفی از حروف و حتی در نقطه اسرار و رموزی خوابیده و پنهان است
که عمرها باید تا انسان بکشد آن برسد. اگر دو روزی از عمرت را
صرف مطالعه آثار گرانبهای شاه فضل الله نعیمی و محمود نقطوی کرده
بودی اینطور بچگانه با من یکی و دو تا نمی‌کردی.

گفتم رحیم جان تو را بخدا دست از سر کچام بردار تا بحال ظرفدار
عدد بودی و حالا دیگر داری سنك حروف و نقطه را هم بسینه می‌زنی.
شاه فضل الله و محمود نقطوی را کجا می‌برند. اینها کیانند.

گفت شاه فضل الله نعیمی مؤسس طریقه حروفیه است و در باب
اسرار و رموز حروف که عام جفر و اعداد بر آن مرتب است کتابهای مشهوری

دارد از قبیل « جازدان کبیر » و « جاودان صغیر » و همان کسی است که آخر بقوای علمای عصر و بحکم امیر تیمور بقتل رسید و پس از فتلش طناب پهایش بستند و جسدش را در کوچه و بازارها گردانند و با آنکه دسته دسته طرفدارانش را تکه تکه کردند و کشتند و آتش زدند عقایدش در اطراف و اکناف ممالک اسلامی منتشر گردید و دخترش علم ترویج مذهب او را در تبریز بلند کرد و باز جمعی قریب پیاوند نفردر همان موقع کشته و سوخته شدند و اما محمود نقطوی او نیز مؤسس طریقه نقطویان و از اهالی خاک گیلان بود و در سنه ۸۰۰ یعنی چندسالی پس از قتل شاه فضل الله سابق الذکر ظهور نمود و معروف است که هزار و یک رساله در باب نقطه و اعداد تألیف نموده است . حالا آیا تصدیق هینمائی که کفر و ایمان با ارقام و اعداد ربط مستقیم دارد . برای من که شخصاً ادنی شکى باقی نمانده که وجود وعدم خالق بسته باین است که معلوم شود آیا اعداد با صفر شروع میشود یا بابک .

دیگر بحر فهایش جوابی ندادم و بدون آنکه کوتی بلا طایلاتش بدهم برخاسته در صدد تهیه ناهار بر آدمم ولی متأسفانه هیچ آنطوریکه نقشه اش را چیده بودم نشد و در دل بر این جوان نادان و رفیق بخت بر گشته خود صد لعنت فرستادم که بالین مزخرفات بی سروته عیسمان را بکلی کور کرد و يك امروزی را هم که چشم فتنه بخواب و از شور و شر اهل خانه و نکبت و ملعنت اهل شهر دوریم نگذاشت آنطوریکه مقصود بود دلی از عزا در آوریم .

بدتر از همه آنکه هنوز لقمه آخر ار گلویمان پائین نرفته دست و دهان رانشسته بودیم که باز رحیم دنباله مطلب را گرفته با کمال بی چشم

ورونی گفت حالا که دیگر شکمت از غلیان افتاد درست بحرم گوش بده
وبگو بینم بعقیده تو عدد بایک شروع میشود یا با صفر.
گفتم رفیق زیاد مته بخششاش میگذاری. هر طفل مکتبی میداند
که عدد بایک شروع میشود و صفرفی حد ذاته چیزی نیست که بتوان آنرا
عدد محسوب داشت.

با لبخند تلخی گفت بله هر طفلی میداند ولسی وقتی انسان یا را
قدری از طفولیت آن طرف تر گذاشت و خواست دودقیقه هم مانند آدم بالغ
فکر کند آنوقت است که مثل من خود را دردربای تحیر غوطه‌ور و
سرگردان می بیند و عوالمی برایش کشف میشود که در آنحال دیگر
مانند اطفال نمیتوان سرسری گفت که عدد بایک شروع میشود و صفرفی حد
ذاته چیزی نیست.

گفتم مگر امروز قسم خورده‌ای که مغز سر مرا ببری. بیا تو را
بخدا دست از سر کچل ما بردار. برادر در این دنیا هر چیزی بیکجائی
شروع میشود و عدد هم بایک شروع میشود و دیگر این همه آب و تاب
بمطلب دادن شرط عقل و تمیز نیست.

گفت آمدم و بقول شما هر چیزی بیک جائی شروع شود و ابتدای
عدد هم يك باشد خیلی خوب ولی مگر نه هر چیزی هم باید بیک جائی
ختم شود بفرمائید بینم عدد بیکجا ختم میشود و پایانش کجاست؟
دم سخت در تله گیر کرده بود ولی خود را از تله تانینداخته
با اطمینان خاطر هر چه تمامتر گفتم عدد اول دارد و آخر ندارد.

باز یکی از بوز خنده های نیشدار و بیهوده تحویل داد و گفت رفیق
خوب مچت را گیر آوردم مگر نه هر چیزی که آخر نداشته باشد ابدی

و نامتناهی و بی پایان است و مگر نه اینها تمام از جمله صفات ذات لایزال خداوندی است و بهترین تعریفی که از خدا میکنند این است که میگویند هوالباقی یعنی وجودی است که تمامی و پایان و انتها ندارد. در اینصورت وقتی قابل شدی که عدد هم تمامی ندارد یعنی بهر عددی هر قدر هم بزرگ باشد باز میتوان عددی بر آن افزود لازم میآید که عدد هم باقی و نامتناهی وابدی و اگر خود خدا و همان فرد لایزال نباشد لااقل از جنس خدا باشد .

گفتم رحیم واقعاً دیوانه شده ای آخر پسر جان این صغری و کبرها چیست و این چه نتیجه های بوالعجیبی است که از آن میگیری . وانگهی چنانکه گفتم عدد اگر آخر ندارد اول که دارد در صورتیکه خدانه اول دارد و نه آخر .

گفت اگر میتوان قبول نمود که ممکن است چیزی اول داشته باشد و آخر نداشته باشند میگویم که خداهم اول داشته و آخر ندارد. گفتم رحیم کلاه ترکید بیا و بخاطر این ریش سفید مغالطه و سفسطه را کنار نهاده بگذار دو دقیقه آسوده باشیم . خدا چه کار دارد با اعداد وانگهی چند هزار سال قبل از تو یونانیها همین حرفها را زده اند و امروز هر طفلی میداند که بخطا رفته بوده اند. نوشخوار کردن عقاید باطل آنها امروز دیگر هیچ لطف و معنایی ندارد .

با اخم و تخم گفت محمود چرا سر بسرم میگذاری خودت خوب میدانی جقدر از آدمهاییکه بی اطلاع و بی خبر حرفهای گنده گنده قالب میزنند بدم میآید . تو خودت از هر کس بهتر میدانی که الان هشت نه سال است شب و روزم صرف ریاضیات و علم اعداد شده است در اینصورت

حرفی نیست که در حکمت و فلسفه اعداد هم که بفیناغورث نسبت میدهند آنقدری که ممکن و میسر بوده دقیق شده‌ام و تمام نکات و مضامین این اصولی را که اساس خلقت عالم را بر عدد استوار میدانند مثل حمد و قل هو الله از حفظم و جزئیات مذهب افلاطون را هم در همین موضوع کاملاً و ارسی کرده‌ام و شاید بتوانم بدون اغراق ادعا کنم که آنچه را در این باب در مغرب‌زمین و مشرق زمین نوشته اند بدقت مطالعه کرده‌ام و الان هم کتابهای حکیم مشهور ایتالیائی بر روفو که عاقبت جاناش را هم سر همین عقاید گذاشت و زنده زنده در آتش سوخت انیس و مونس بستر و بالینم است. پس تو دیگر لازم نیست معلومات ناقص و پر و پاشکسته خود را برخ من بکشی و دهن را با حرفهای نسنجیده پر نموده تصور کنی که دیگر داد سخن را داده و دندان مرا شکسته این سینا و سقراط عهد خود شده‌ای. و انکه‌ی باید بدانی که همین اصول فیناغورثی که بزم جناب‌عالی بطلانش ثابت شده تازه با کشفیات علمی مجیر العقولیه که در این دوره اخیر بعمل آمده از نو جداً تقویت یافته و مورد توجه و تحیر علمای طراز اول عالم گردیده است.

از بس حوصله‌ام سر رفته بود نزدیک بود فریاد زنان سر بصر را بگذارم با نهایت دلسردی و استیصال گفتم رحیم عزیزم کرم ابریشم وقتی در پله گرفتار ماند و مدتی در دور خود پیچید و تنید از برکت آن نالاشها و بیچشها پروانه در می‌آید ولی انسان مادر مرده بر عکس وقتی در لجه افکار گرفتار گردید دیگر روی رستگاری نخواهد دید و مانند محکومی که وزنه آهین پیاپی بسته و در دریا انداخته باشند مدام در گرداب حیرت و سرگردانی فرو ترمیرود و همانطور که رفیق خودمان آنا تول فرانس

گفته فکر بی پیر غول بی شاخ و دمی است که در همان وقتی که انسان او را بهزار لطف و مهربانی نوازش میدهد او در همان حین از زیر باچنگال تیز در کاردر آوردن دل وجگر نوازش دهنده خود میباید. مختصر و مفید آنکه فکر زیاد کردن عاقبت خوبی ندارد و نکیت میآورد. بیا و از خر شیطان پیاده شو تا گور پدر دنیا مثل بیش از این خرده نعمتهای ارزان جوانی و تندرستی که بنقد در دسترسمان است بر خوردار باشیم.

گفت محمود تودیک چرا مثل عوام حرف میزنی در صورتیکه بخوبی میدانی که دلبستگی من باعداد بیجه درجه است و علاقه ای که به یک و صفر دارم از هر علاقه و هوایی شدیدتر است و حتی حاضرم هر محبت و عشقی را بطیب خاطر در آن راه فدا سازم.

دیدم زیاد عصبانی است و نزدیک است از باشنه بدر آید لهذا لب مطلب را درز گرفتم و هر طور بود آن روز را بعصر رسانیده با خود گفتم مصلحت آنست که چند صباحی تنهایش بگذارم تا جوش و خروشش فروکش نموده قدری آرام بگیرد. ولی پس از آن شب معهود و آن شبگردی و بیداریهای که میدانید و علی الخصوص آن رویای عجیبی که هنوز هم تذکار و یاد کارش سر تا پای وجودم را مانند بید می لرزاند دیدم که اگر درد دل پیش یار غمگساری نبرم یکباره دیوانه زنجیری خواهم شد و چون دریافتم که هر چه باشد باز تنها محرم و رازدارم همانا رحیم است و بس بیاد دو چشم جادوی دختر عمو و همان مقدار چهره ای که از زیر چادر نماز دیده بودم و حقا که بقصد قرص خورشید تمام میارزید بشتاب هر چه تمامتر نفس زنان خود را بمنزل رحیم رسانیدم و در حالیکه از ذوق و ناشکیبائی پایم بزمین بند نمیشد بشدت تمام بنای کوبیدن در را نهادم

نه نه یدالله که در خدمت چهل ساله در همان خانه گیش سفید شده بود وقتی در را باز کرد و صبح بآن زودی چشمش بمن افتاد دهن بیدندانش از تعجب باز ماند و گفت مادر جان محمود انشاء الله بلا دور است و خبر خوش آورده ای .

گفتم خبر خوش و چه خبر خوشی . عروسیه دامادیه شیشه به ... هادیه . دیروز دیک استکان جای داغ و شیرین برایم بیاور تا دعا کنم شب عید نرسیده شوهر خوبی برایت پیدا شود و خودم شب عروسیت تا صبح سحر برقصم و بدون آنکه منتظر مضمون و متلک نه نه یدالله بشوم بطرف اطاق رحیم روانه گردیدم . دیدم مثل گلی که پر پر شده باشد در میان رختخواب نشسته یعنی دورورش را کتابها و دفترها و اوراق سفید و سیاه از هر جانب گرفته است سر را بلند کرده نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت به به گل گلاب لابد راحت را گم کرده ای که اینظر فها آفتابی شده ای آنهم دم تیغ آفتاب لابد خوابی دیده ای و برای تعبیر آمده ای . در اینصورت راه طویله را گم کرده ای چونکه در این خانه متخصص فنی تعبیر خواب مادرم ساه باجی است نه من .

گفتم رحیم خوابی دیده ام و چه خوابی که ایکاش هرگز بیداری نداشت . تازه معنی این شعر را میفهم که :

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش .

گفت خواب یا بیداری زود بگو ببینم چه بر سر آمده است :

گفتم چه بگویم که چه بر سرم آمده همیتقدر میدانم که دیگر آن آدم چند روز پیش نیستم ولی چه هستم و که هستم خدامیدانند . آنچه

میدانم این است که گویا عاشق شده‌ام.

رحیم خنده را سر داده گفت چشم روشن بعد از يك عمر که مدام
قسیت بعشق و جنس زن و آنچه باعشق وزن سروکار داشت تنفر و بیزاری
نشان میدادی حالا بی مقدمه بوق سحر میان خانه مردم سبز شده‌ای که
عاشق شده‌ام. خدا میداند تازه‌ای رخ داده که یکدفعه از این عقیده
راسخ عدول کرده‌ای؟

گفتم عشق هم مثل همه چیزهای دیگر علمی است که بعد از عمل
پیدا میشود و حالا میفهمم که تابا امروز هر لیجاری بافته‌ام از راه جهل و
نادانی بوده است و در این ساعت بانهایت فروتنی و شرمندگی از درگاه
مقدس عشق پاك استغفار میجویم.

گفت جان من عشق پاك یعنی چه؟ این افاضیه‌ها و عبارت پردازیها
را بکنار بگذار و اگر واقعاً با سوخته‌کسی شده‌ای زود بگو بینم ناقه
دل را در جلوی خیمه کدام لیلایی فرو آورده‌ای و جنون کدام زنجیر زلفی
خیمه بصحرای دلت زده است. ولی اگر باز مقصودت شیطنت و آزار من
بیچاره است بیا و برای رضای خدا دست از سر کچل من بردار که در این
اواخر دیگر بهیچوجه دماغ و حوصله این گونه شوخیها را ندارم.

دیدم باز بوم مالیخولیا دار سایه بر سرش میافکند و ترسیدم موقع
برای ابراز راز دلی که از نهفتن آن دیگک سینه جوش میزد و نزدیک بود
دستگاه وجودم را بترکاند مناسب نباشد ولی چون جز رحیم محرم و
همزبانی نداشتم و بهخوبی حس میکردم که «غم کم شود بگفتن و شادی
شود زیاد» عالی الله گفته در بیجه دل را باز کرده مطلب را از اول تا آخر
بدون کم و کاست رك و راست و پوست کنده برایش حکایت نمودم.

همینکه اسم بلقیس را شنید تبسم ملیحی در گوشه لبانش ظاهر گردید.
و گفت خدایا شکر که آسوده ام کردی میترسیدم سرگاو درخمره ای گیر
کرده باشد که خلاصی آن بدست چون ما ده خدائی میسر نباشد در صورتیکه
علاقهٔ ببلقیس نقلی ندارد و چنانکه میدانی عقد پسر عمو و دختر عمو را در
بهشت بسته اند و انشاء الله مبارك است بزودی بمراد خود خواهی رسید.
گفتم خوب پسر جان تو که میدانستی در خانهٔ حاج عمو چنان
هلائیکه ای پنهان و در جوار آن چاه زقوم چنین چشمهٔ کوثری روان است
چرا نابحال بروز نداده بودی .

گفت واقعاً اعبت غریبی هستی توجگر کسی را که میخواست
باین گونه صحبتها لب بگشاید در میآوردی و حالا دو قورت نیمت هم باقی
است که چرا در پشت وبام بازار و تون حمام سر گذر جابر زده ام که ماه
آسمان در خانهٔ حاج آقا در آمده است . واقعاً درست گفته اند که «عشق
چون زند خیمه در درون عقل و هوش را بنده میکند» ، تو ما شاء الله بوی
عشق بدماغت نرسیده دیوانه شده ای اما شوخی بکنار بینیم راه و چاره
چیست بعقیده من در این کارها باید باناه باجی مشورت کرد چه پیچ و
مهرهٔ این قبیل امور در دست چاره ساز اوست . سالهاست که یار غار و
محرم راز بلقیس است و بچشم مادر و فرزند ی باو نگاه میکند و نورا هم
که اساساً فرزند دلبنده خود میداند پس یقین داشته باش که در راه شما
دو نفر جان فشانی خواهد کرد مخصوصاً که لولهنکش پیش حاج عمو هم خیلی
آب میگیرد و حرفش در رو دارد و حاج عمو تاحدی از او حساب میبرد .
گفتم مثل اینست که حاج عمو را درست نمیشناسی . این آدمی که
دنیا را بدیناری بفروشد هرگز دختر یگانهٔ خود را بچون من آسمان

جلی نخواهد داد .

گفت توهم نمیدانی شاه باجی در اینگونه بند و بستها چند مرده .
استاد وزبردست است . یکدقیقه صبر کن ببینم

این را گفت و مداد و کاغذی برداشت و با دقت تمام بدون آنکه
اعتنایی بمن بنماید مدتی مشغول نوشتن اعداد و ارقام شد و پس از زمانی
سررا بلند نموده و با وجناتی چنان گرفته و درهم که قیافه فالكيرهای
کهنه کار و مالهای با اعتبار را بخاطر میآورد گفت محمود میدانم که تو بعدد
وارقام اعتقادی نداری ولی من از این اعداد غریب و عجایب بسیار و حتی
میتوانم بگویم کرامت و معجزه بشمار دیده‌ام و دیگر برایم شك و شبهه‌ای
نمانده که تمام رموز خلقت و کلیه اسرار موجودات در باطن اعداد پنهان
است . الان اجمالا اعداد اسم تو و بلقیس را بحساب ابجد امتحان کردم
ولی متأسفانه بشارت خوشی نمیدهند . باز بلقیس گرچه با حرف باء شروع
میشود که بحساب ابجد دو یعنی شوهرترین و منحوس ترین اعداد است
ولی سایر حرفهایش حاکی از میمنت است چونکه سی و صد و ده یعنی لام
وقاف و یارا چون با آحاد ببریم مبدل میگردد سه و یک که مبارک ترین
اعداد میباشد و سین هم که در واقع مهر و خاتم کلمه بلقیس است حرف
مخصوصی است که عقاید و آراء در باب آن مختلف است بعضی پایه و اساس
آنرا شش دانسته و آنرا از جمله حرفهای منحوس بشمار می‌آورند و دسته
دیگر اساس آنرا سه دانسته و شش را حاصل ضرب آن گرفته و اعتقاد
دارند که عامل و ساده حقیقی همان عدد سه میباشد . در صورتیکه اسم تو
یعنی محمود تمام حرفهایش بلا استثناء شوم و بی شکون است چون باید
یکایک آنها عدد دو است و دو منحوس ترین اعداد میباشد .

گفتم رحیم جان همه کس میدانند که :

«قدم نامبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دود»

دیگر از وی ندارد برای ثبوت محوسات آن سرخودت را بدر دیآوری
وانگهی گرچه در باب شور بختی خود عمری است که دیگر شك و شبهه‌ای
برایم باقی نمانده است ولی سرم را لب باغچه ببری نمیتوانم میان يك و
دو باینهمه تفاوت قائل بشوم و یکی را باین درجه مبارك و میمون و دیگری
را تا آن اندازه نحس و بدیمن بدانم .

باحالتی بر آشفته گفتم این گونه مسائل ربطی بمیل و اراده و اعتقاد
و خواستن و نخواستن من و تو و زید و عمرو و فلان و بهمان ندارد .
از چند هزار سال پیش از این حتی پیغمبرها اساس مذهب و شریعت
خود را با بروحدت و یابرتویت نهاده اند یعنی بنای خلفت و شالوده هستی
را در همین يك و دو دانسته اند و همانطور که يك همیشه مظهر الوهیت
و وحدت و توحید بوده و هست دو نیز نماینده دویت و نفق و اختلاف
و ضدیت بشمار میرود .

در میان کلامش دویده گفتم رفیق تو ادعای فضل و کمال داری کلمه
«دویت» صحیح نیست و استعمال آن از طرف تو واقعاً جایز نمیباشد .

گفت در این گیر و دار دیگر نرخ معین نکن . خودم هم میدانم
صحیح نیست ولی بتقدیرای بیان مقصود بهتر از هر کلمه دیگری است و کلمه
دوگانگی درست معنی را نمیرساند . وانگهی در این موارد رواج و کثرت
استعمال منطاست و الا خیلی از کلمات ناصحیح و ناروا بوسیله
استعمال کم کم حتی در بین خواص هم رایج گردیده است ولی البته تصدیق
دارم که حتی المقدور از استعمال اینگونه کلمات باید احتراز نمود .

گفتم برای درس ریاضیات و زبانشناسی اینجا نیامده‌ام و برای
 اینتیل مطالب و مباحث فعلاً بقدر سرسوزنی گوش استماع ندارم لمن تقول.
 هرچه بگوئی یاسین است و گوش و دراز گوش. اگر مردی عاجی بکن
 کردلم خون نیاید که دیگر تاب و توانی بر ایم نمانده است.
 گفت باید پای شاه باجی را به میان کشید که این گره فقط بدست
 گره‌کشای او باز خواهد شد.

این را گفته و صدای بلند بنای آواز دادن شاه باجی را گذاشت
 صدای تق تق کش بانند گردید و شاه باجی. هن هن کنان وارد شد.

۵

شاه باجی خاتم

ایشان خانمی بودند فربه و درشت اندام و تابخواهی ماشالله چاق
 و پرورار. اگر مادر رحیم نبود و بستان بدهن خودم تنهاده بود جای آن
 داشت که بگوئیم رحمت بفیل کوچکه. بارزترین صفاتش از شما چه پنهان
 برگوئی و کم شنوی بود و اگر موهوم پرستی و خرافات دوستی مفرط
 را هم بر آن بیفزائید نسخه کامل شاه باجی خانم را بدست خواهید آورد.
 خلاصه آنکه بتمام معنی کلمه امل کامل العیاری بود ولی در عوض
 خداوند در تمام عالم زنی بهتر و خوبتر از او خلق نکرده بود. بقدری خوش
 قلب و نیک نفس دل رحم و رؤف و مهربان و دست و دل بساز و نیکخواه
 و خدمتگزار بخلاق الله بود که کوئی حوری بهشتی است که با آنهمه پیه و
 دنبه و شکم و امبه بآن شکل و شمایل آن هیکل گسند در منزل آفا
 میرزا عبدالحمید فرد آمده فعال مایشاء بود و باستبداد تام و تمام حکومت

و فرمانروائی میکرد .

تازه میخواست سر کلافه تعارف را باز کند که رحیم فرصت نداده گفت مادر جان مژده که گاو مان زائیده و آقای محمود خان گل ویشان پیش بلقیس کبر کرده است .

شاه باجی ناگهان چشمهایش بقدر دو نعلبکی باز شد و گفت چرا گلویش گیر نکند مگر دخترک نازنینم بلقیس از کدام دختری کمتر است اگر حسن و جمال است نه تنها در تهران بلکه در سراسر خاک ایران دختری نیست که بگردپایش برسد . بماه میگوید تو در نیا من میآیم . آن ابروی کمند آن گیس بلند که بافتم بستم بشت کوه انداختم ماشاء الله تاپشت قوزک پایش میرسد . آن چشمهای بادامی راستی که نویش سگ پستباند آن دماغ قلمه قلمی ، لب خون کبوتر ، مژگان نیش خنجر . امان از آن خال بشت لب که روز من گیس سفید را سیاه کرده دیگر وای باحوال جوان عزب . آن آب ورنک آن زلف و آن بناگوش آن قد و قامت آن صورت آن گردن آن چانه آن شانه آن دست آن پادختر نکو ، بگو حبه انار و دانه اما اس اگر هم وزنش طلا و نقره بگذاری قیمت یک بند انگشتش نمیشود . و فشارش را بگویم چه بگویم که مانند بلقیسم از شکم مادر نیفتاده . چشم بد دور از هر حیث تمام و کمال و آراسته و پیراسته است . آن خطش که حتی آقا میرزا هم باید از او سرمشق بگیرد . آن سوادش که بقدر موهای سرش شعر و غزل از بر است . تمام این دادموازل های کلچ رفته ذایق نیستند بچنداش را بکشند . از خط و ربط گذشته کدام هنر است که نداند . دست و پنجه اش را میگوئی دست همه معلمه های مدرسه را در نقده دوزی و ملبله دوزی و گلابتون و کاناوا و گل و خنمه و قلاب دوزی

و منجوق و براق و زنجیره و روبنده دوزی از پشت بسته است زری سرخانه
 میباند مثل آنکه از دستگاہهای کاشان بیرون آمده است. بالا برشم رنگی
 چنان روی پارچه صورت در میآورد که پرده نقاشی در مقابلش خوار است
 و تا برویش دست نکشی باور نمیکنی که با ابریشم دوخته شده است
 نقاشیش را ندیده‌ای چنان گل و بته میکشد که انسان دلش میخواهد
 بچیند و بسر و سینه اش بزند. درد وخت و دوز که دیگر نظیر و همتا
 ندارد خوری پدرش را میدانی که بچه اندازه است ارزن از لای
 انگشتانش نمیریزد و نان را بیشت شیشه میمالد و نان و نمکش حتی بزن و
 بچه اش هم حرام است و صد رحمت بمالهای محله. با وجود همه اینها
 لباس بلقیس همیشه از هر دختر اعیان و اشرافی شیک تر و برانده تر است.
 تار و سنتوری میزند که انسان دلش میخواهد پنجه اش را طلا بگیرد.
 امان از آن آوازش بلبل را کجا میبرند. بقدری صدای این دختر گیراو
 با حال است که آدم خواب و خوراک را بکلی فراموش میکند. آوازی
 نیست که نخواند و تصنیف و سرودی نیست که نداند. از بخت و پز که
 دیگر چه بگویم که سر عزیزان را درد نیارم. خورشهای رنگارنگی
 میزد که دست بدست میبرند. از آن کو کوی که دیگر دم زن آدم میخواهد
 انگشتنایش را بچود: افسوس که در آشپزخانه حاجی برنج و روغن حکم
 شیر مرغ و جان آدمیزاد را دارد و الا این دختر برنجی بار میآورد که
 میشود دانه دانه شمرد. هر کس باقلوا و سوهان خانگی او را چشیده
 باشد تقیام قیامت مزه اش در زیر دندانش باقی میماند. راستی راستی مانده
 آسمایی است. سی جو ترشی درست میکند که یکی از یکی لذیذتر و
 گوارا تر است و از اندرون شاه و وزیر آمده برای بدست آوردن نسخه اش

هزار نوع منت میکشند. من که هر وقت بیاد آن لیسه حرامزاده اش میافتم دهمن آب میافند. از سلیقه اش هر چه بگویم کم گفته ام این دختری که تازه پانوزده گذاشته بقدری در جزئی و کلی خوش سلیقه کی بخرج میدهد که زنهای سن و سال دار باخانه وزندگی انگشت بدهان مات و متحیر میمانند و حسودیشان میشود. درد بلاش بجان آنهایکه چشم ندارند او را بینند و بترکد چشم حسود و حسد اگر تنها يك سفره جیدش را ببینند مابقی را خودتان از روی آن قیاس میکنید بانمام مخلفات و نان و پنیر و ماست و سبزی و حاضری چنان سفره ای میآراید که آدم خیال میکند کنار سفره عروسی نشسته است. از خلق و اخلاقش که دیگر بکنزیم که هر چه بگویم کم گفته ام آدمیزاد که باین خوبی و پاکیزگی نمیشود. فرشته رحمتی است که از آسمان بزمین افتاده است آدم نه چپ میکند که این دختر باین جوانی این همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده است. بد.

و بدخواهی و بدفطرتی پر کاهی در وجودش. خاکی نشده است. در عوض تابخواهی سر جور و دلچور و نرمگو و بر مگو و خشنده و کم گو حرف شنو سربز بر صبور خوش قلب خوش خلق سازگار خوش زبان رحیم و رؤف و مهربان آنوقت تازه کارکن خانه دار کدبانو عقل هشیار باویم دانا بر عکس پدرش دست و دل این دختر بقدری باز است که از گالوی خودش هم شده میبرد و بخلق فقیر و فقراء میکند. خدا پیرس کند. ولی از همه خوش مزه تر آنکه این دختر با این همه حجب و حیا و ادب و افتادگی سارگاری و برداری و در موقع لزوم بقدری حاضر جواب میشود که باور دزدنی نیست در مقام شوخی و تفریح و مزاح و متانگهائی بنر آدم میکند که در قوضی هیچ تطاری پیدا نمیشود و مضمون بی بنف سان می ندد که آب در دهان

آدم خشك ميشود و تازه آدم ملتفت ميشود كه :

« فلفل نبين چه ريز است بچش بين چه تيز است »..

سخنان شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود که رحیم بی حوصله در میان حرف او دویده گفت خوب دیگر بگو هر چه خوبان همه دار ندایند دختر منها دارد ولی حرف آنجاست که این تعریفها دواى درد رفیق داخسته من نمیشود . از تو مودد خواستیم که چاره ای بیندیشی نه اینکه با این مداحیها و رجز خوانیها بدتر بآتش دل این جوان مادر مرده دامن بزنی . شاه باجی با حال بر آشفته گفت توفضول که نمیکذارى من بیچاره حرفم را بزمن . همیشه گفته اند دوتا بگو یکی بشنو . تو حرفایت راز دى حالا بگذار من هم بنوبت خود دو کلمه حرف حسابی بزمن . مقصودم این است که محمود خان هم الحمد لله در میان جوان و جاهلهاى این دوره نظیر وتالى ندارد . نمیخواهم توى چشمش تعریفش را بکنم ولی خدا حفظش کند از همان بچگی دخلى بیچهای دیگر نداشت .

رحیم دوباره آتشى شده از جا برخاست و کلام مادر را از نو بریده گفت مادر جان قربان سرت بروم تو که باز از سر شروع کردى آخر به حال این جوان رحمى بنما و علاجى بکن کز دلش خون نیاید والا تا صبح قیامت هم تعریف و تمجیدش را بکنى چاره دردش نمیشود .

شاه باجی گفت اصلا تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم . آخر مقصودم از این معدمات این است که چنان عروسی برای چنین دامادى ساخته شده است و آن دختر زبیده چنین جوانى است و حاجى اگر دخترش را بچنین برادرزاده برارنده ای ندهد بکى خو داد که حیف نباشد و هزار بار حیف نباشد .

گفتم شاه باجی خانم لطف شما همیشه شامل حال من بوده و تازگی ندارد گرچه من بلفیس خانم را در واقع فقط از دیروز میشناسم و خودم نیز متعجبم که در این مدت کم چطور باین درجه مقهور محبت این دختر شده ام . خیلی معذرت میخواهم که در حضور شما اینطور جسارت میکنم و بعضی صحبتها بمیان میآورم ولی شما در حکم مادر من هستید و بین مادر و فرزند رودربایستی و پاره ای تکلفات نباید وجود داشته باشد. میفرمودید که من لایق خدمتگزاری بلفیس خانم و شایسته خاگ پای ایشان هستم از این حسن ظن شما یک دنیا ممنونم ولی مشکل در اینجا است که اولاً نمیدانم راز دل خود را بچه وسیله بگوش او برسانم و ثانیاً بکدام تمهید و تدبیر حاج عمو را از قضیه باخبر ساخته مطالب خود را با او در میان بگذاریم .

شاه باجی گفت اینکه دیگر نقلی ندارد . الآن قلم و کاغذ بر میداری و دو کلمه کاغذ بلفیس مینویسی که دیدمت و میخواهمت و من هم ظهر که میرزا برای ناهار بمنزل میآید مطالب را باو حالی میکنم و میسپارم هر طور شده حاجی را حاضر کنند که هر چه زودتر تا ماه عزا نرسیده است عمل خیر بدمبارکی و شادمانی سر بگیرد و محمود و بلفیس عزیزم بکام دل خود برسند .

گفتم خدا از زبانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که بلفیس از این نوع کاغذها چندان خوشش بیاید و از آن گذشته مگر شما حاج عمو را نمیشناسید . بالفرض هم بلفیس حاضر بشود تازه وقتی پای حاج عمو در میان بیاید سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد و از همه اینها گذشته من هم از شما چه پنهان در کاغذ عشق نوشتن آنقدرها مهارتی ندارم .

شاه باجی هر هر خنده را سرداده گفت به به چشم روشن پس شما جوانها در این مدرسه ها چه یاد میگیرید . توی روزنامهها هر روز يك گز مقاله مینویسید ولی وقتی بنا میشود دو کلمه مطلب حساسی ومعنی دار بنویسید کمیتان بکلی لنگ میماند .

گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است من بعمرم نه کاغذ عشقی دیده ام و نه نوشته ام حالا از کجا میتوانم بيمقدمه کاغذ عشق بنویسم آنهم بدختری مثل بلقیس که بقول خود تان دیوان گویای شمراء و جنگ ژبانه دار گویند گان و سخن سرايان ايران است .

شاه باجی خانم سبحان الله غایظی تحویل داد و گفت کاغذ عشق نوشتن که این قلم را ندارد . مثل این است که کله اشپختر از آقا خواسته باشند . يك ورق کاغذ زرد لیموئی گیر میآوری بامرکب سرخ با سطرهای بند رومی یعنی درهم و برهم که بریشانی خاطر را برساند مطلب و راز دل را با اشاره های کم و بیش صریح و با کنایه های بیش و کم واضح ولی خیلی مؤدبانه و بسیار شاعرانه می پرورانی و ابیات مناسبی که زبان حال باشد جسته جسته درین کلام میآوری و کاغذ را با اشتیاق و آرزومندی بی پایان ختم میکنی ولی زنهار فراموش منما که چند کلمه آنرا با دوسه قطره اشك راستی با دروغی محو و ناخوانا کنی . آنگاه با نیش چاقوی قلم تراش سرانگشت را قدری خراش میدهی و باخون گلگون خود کاغذ را امضاء مینمائی و سرباکت را می بندی . اگر حیا و ادب مانع نباشد میتوانی بیش از بستن پاکت دوسه تارمو و اندکی مغز قلم هم در لای پاکت بگذاری که اشاره باشد باینکه « از مویه چوموئی شدم از ناله چونانی »^۱ اگر مایل باشی که محبت نامه و قاصد عشقت هیچ عیب و نقصی نداشته باشد

قدری نیز کبابه و چند دانه لوبیا و هل و مغز بسته و عناب و قند و بادام و زعفران بایک برگ زرد و چندپر گل زرد هم با عطر و گلاب شسته و درجوف پاکت میگذاری و یقین بدان که بلقیس با آن هوش و فراستی که خدا باین دختر داده ملتفت خواهد شد که کبابه و هل یعنی «از فراقت هم کبابم هم هلاک» لوبیا یعنی بدویا و مغز بسته یعنی :

«چون مغز بیوست دارم دوست گر مغز جدا کنندم از پوست»
و عناب و قند یعنی :

«عناب لب اهل تور اقدتوان گفت چیزی که بجائی نرسد چندتوان گفت»
زعفران یعنی :

«زردم کردی چو زعفران سوده تا چند خورم غم تور ا بیهوده»
و بادام یعنی :

«بادام سفید سر بر آورده ز پوست عالم خبر است من تور دارم دوست»
و یا گل زرد یعنی :

«دردا که روزگار بدردم نمیرسد برگت خزان بچهره زردم نمیرسد»
ولی البته فراموش مکن که در بالای کاغذ عکس دلی هم باید بکشی و وسطش را با جوهر سرخ داغدار کی و زیرش این شعر را بنویسی:
«من عاشقم گواه من این قلب داغدار

دردست من جز این سند پاره پاره نیست»

گفتم شاه باجی خانم چنین کاغذی را باید بکول حمل گذاشت و فرستاد و تازه کی ضمانت میکند که با این آس شله قلمکار هزار پشه ادویه و دارو و خورجین بنشن بلقیس اصلاً اعتنائی کرده جوابی بدهد.

شاه باجی گفت تو کاغذ را بفرست و کارت نباشد. خودم برایت از

زیر زمین هم شده جگر میمون و مهر گیاه که هر کدامش بهترین نسخه محبت و کاری ترین اکسیر مهر و علاقه است دست و پا میکنم و قول میدهم يك هفته نگذشته باشد که جواب کاغذت برسد و بلقیس در دستت مثل موم نرم باشد. فکر حاجی عمورا هم نکن و خاطر جمع باش که اورا هم مثل بره رام خواهم کرد.

گفتم شاه باجی خانم خدا از دهننتان بشنود. محض اطاعت امر عالی فوراً میروم منزل کاغذ را نوشته میآورم که زحمت رساندنش را قبول فرموده شخصاً بدست بلقیس بسپارید.

شاه باجی خانم میخواست کاغذ را فی المجلس بنویسم ولی بهزار زحمت و مرارت باو فهماندم که قلم من در مقابل چهار چشم محال است روی کاغذ بگردد آنهم برای يك چنین کاغذی و خواهی نخواهی خدانهگهار گفته خود را از اطاق بیرون انداختم در حالیکه رحیم باز مدتی بود که مداد بدست بجان اعداد و ارقام افتاده و چنان در افکار خود فرو رفته بود که انگار نه انگار من و مادرش اصلاً در این عالم وجود داریم.

۶ سوز و گداز

شتابان خود را بمنزل رساندم و با کمال بی تابی میخواستم ببهانه عیادت عمو خودی باندرون بیندازم که شاید باردیگر چشم بروی ماه بلقیس افتد و باشد که باز گوشه چشمی بماند. ولی افسوس! هزار افسوس که معلوم شد حاجی عمو دیشب عرق کرده است و تبش قطع شده و بجمام رفته است. بشنیدن این خبر شئامت اثر گویی هماندم تب کردم.

فهمیدم که از آن پس ملاقات من و بلقیس از جمله محالات است .
شقیقه ام مثل دنگ برنج کوبی بنای زدن را گذاشت . عرق سردی بر تن
و بدنم نشست و پاهایم سست شده سرم گیج رفت و دیگر تاب ایستادن نیاورده
هر طور بود خود را باطاقم رسانده بیهوش بر زمین افتادم .

افتادن همان بود و ارحال رفتن همان . وقتی چشم باز کردم که
دیدم بلقیس کاسه دوا در دست در بالینم نشسته و گیس سفید در پائین
رختخواب دولا شده مشغول شستن پاهایم است

معاوم شد که سه روز و چهار شب تمام است که از زور تب و لرز
يك دقیقه بخود نیامده تمام را در بحران و هذیان گذرانده ام و حتی
طیب ترسیده بود که دیگر بلند نشوم و ایستای بلند نشده بودم .

بلقیس و گیس سفید همینکه دیدند چشم گشوده شد و بحال آمده ام
شادمانیها کردند و بلقیس بطرف اندرون دوید که مژده به حاج عمو ببرد
گیس سفید صورت پرچین و چروک و دو کف دست را بطرف آسمان بلند
نمرده شکر پروردگار را بجا میآورد که بحال من جوان یتیم بی مادر
ترحم کرده و شفایم داده است . کم کم با هجته شمیرانی مخصوص خود برایم
نقل کرد که چگونه باقیس خانم در تمام مدتی که من بیهوش و گوش افتاده
بودم از من پرستاری کرده و احتضه ای از مواظبت و مراقبت من غفلت
نکرده بوده است .

باری چه درد سر بدهم معاوم شد خطر گذشته است و اگر چه باز
خیلی ضعیف و ناتوان بودم ولی از همان ساعت بیعده مدام حالم بهتر میشد
و بزودی دوره نقاهت شروع گردید . باقیس هر روز ظهر و عصر حریره
رقیقی را که بدست خود میساخت برایم میآورد و به ملافت هر چه تمامتر

با قاشق بچلقم میکرد . روز چهارم یا پنجم بود خوراکم را داده بود
و میخواست برود که مکتی کرد و گفت الحمد لله حالتان خیلی بهتر شده است و
گمان میکنم دیگر لازم نباشد هر ساعت آمده اسباب درد در ستان را فراهم سازم .
باصدای ضعیف و لرزان و باطپش قلب شدیدی گفتم بلقیس خانم
نجات من بدست شما بوده و این جان بیمقدار نویافته را مدیون مرحمت
شما هستم باور بفرمائید که تنها تأسفی که در این ساعت دارم این است که
باین زودی شفا یافتم و همانطور که وقتی پدر مجنون چنانکه لابد در
«ایلی و مجنون» مکتبی خوانده اید پیر روشن ضمیر را در بستر فرزند
بیمار و یقرا خود حاضر ساخت که در حق آن جوان دعای خیری بنماید
و آن پیر دعا کرد که خدا مرض او را بابتدار سازد دلم میخواست طیب
من هم دوائی داده بود که تمام عمر در همین گوشه میماندم و سایه لطف
و عنایت دختر عمو خیلی عزیز از سرم کوتاه نمیکردید . افسوس که در
این حالت ضعف و ناتوانی قوه حافظه ام یاری نمیکند که آن اشعار مکتبی
را برایشان بخوانم و ایکاش در همین ساعت مبارکی که بالاتر دید خوشترین
ساعتهای عمرم است مرگ فرا میرسید و آن اشعار را بر روی سنگ
لحدم مینوشتند .

وقتی بلقیس این سخنان را شنید صورتش مانند گل بر افروخت
و سر را بزیب انداخته پس از چند لحظه مکت و دو دلی با همان صدای
گیرا و سوزناکی که شاه باجی خانم با آنهمه آب و تاب توصیف نموده بود
بنای زمزمه این ابیات را گذاشت :

« بگریست که یارب این جوانمرد هرگز ندهش خلاص از این درد
سوز ابدی ده از عطایش وانگه بعدم فکن دواش

سوزی که ازو حیات خیزد تن سوزد واستخوان بریزد
آنگاه رنگ از رخسارش پریده لرزش خفیفی در تمام اعضایش
پدیدار گردید و بلند شد که برود. نفس زنان گفتم بلفیس بیت آخرش را
فراموش کردی که در مقام دعا میگوید :

« در عشق شراره اش عیان کن بروی دل بار مهر بان کن »
بغض کلو گیرم شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم. دیدم حال بلفیس
هم پریشان گردید.

« اشک بدور مرثه اش حلقه بست ژاله پیرامن نر گس نشست »
بدون خدا حافظی چادر نماز کشان از اطاق بیرون رفت و بلازرا
با خیال خود تنها گذاشت .

از آن ساعت بعد دیگر خورشید رخسار بلفیس در شبستان تیره و تار
حیات من طالع نگردید . شب و روز چشم بدر اطاق دوخته شده بود که
شاید یکبار دیگر کاسه حریره بدست فرارسد ولی ساعتها و روزها گذشت
و هر بار امیدم مبدل بیأس گردید هر روز صد بار بطالع منحوس خود
لعنت می کردم که نگذاشت افلا دوره ناخوشیم دوامی پیدا کند .

روزی دل بدریازده از گیس سفید که بعد از بلفیس پرستاریم
میرداخت پرسیدم مگر بلفیس خانم خدای نخواسته بامن قهر کرده اند
و یا از مرگ بسر عموی خود بیزارند که مدتی است بیعیادت بیمار
خودشان نیامده اند .

گیس سفید بجای جواب غرغری کرد و همینقدر استنباط کردم که
حاج عمو گفته حالا که بحمدالله خطر گذشته دیگر لزومی ندارد بلفیس
زیاد بحیاط بیرونی رفت و آمد کند .

بیخت خود و بهبودی مزاج و بهاج عمو نفرینها کردم ولی باز طبیعت بابی اعتنائی هرچه تمامتر بکار خود مشغول بود یعنی اشتیاء متدرجاً عود مینمود و مزاج و بنیهام روز بروز قویتر میگردد تا بداند اجا کهرفته رفته توانستم سرپا بایستم و حتی مدتی در دور اطاق خود قدم بزنم. طولی نکشید که کسالتم بکلی رفع گردید و مثل سابق مرده سرگردان برآه افتادم اولین بار که قدم از منزل بیرون نهادم با امید اینکه شاید قضا و قدر برآیم تسلیت خاطری آماده ساخته باشد دست اشتیاق عنانم را خواهی نخواهی بطرف خانه شاه باجی خانم کشید.

چشم شاه باجی خانم که بمن افتاد با آن جنه وزین و تنه سنگین خدا را شکر کنان بطرفم هجوم آورد و سرو گوشم را بیاد بوسه گرفت و حالا نبوس و کی ببوس. وقتی طوفان محبت و مسرتش اندکی فروکش کرد گفتم شاه باجی خانم از رختخواب بیماری برخاسته آمده ام که از مهربانیهای که شما و آقای رزا در مدت بیماریم ابراز داشته اید تشکر کنم. گفت این حرفها را بگذار کنار چه تشکری بهتر از اینکه الحمد

چشم بد دور جاق و سلامت راه افنده ای. جسمم هزار بار روشن و قلبم هزار بار گلشن. عزیزم خوش آمدی مزین فرمودی قدمت بالای دوحشم من. والله که در این ساعت مثل این است که دنیا را بمن داده اند. نه نه بدالله دزد و بائس اگر آب خوردن دست است بگذار زمین و زود برو آن کیسه اسنند را بیا که يك اسنند حسابی آتش کنیم. مبادا کند روافر اموس کنی. محمود از راه میآید خدا نخواهد که من تا عمر دارم که دوباره ترا بستری ببینم. پسر جان تو رفتی کلاغ عشق و خاطر خواهی را بنویسی و بیاوری هزار قرآن بمیان زبانم لال و کوس شیطان کر

چیزی نمانده بود رقم مرگت را بنویسند. نزدیک بود چپار آن دنیا بشوی. وای خدا مرگم بدهد ببینید چه لاغر شده چه رنگش پریده است. وقتی که بیهوش و بیگوش افتاده بودی هیچ ملتفت شدی که در طاس چهل قل و عوالت آب تربت از سقاخانه نوروزخان آورده بگلویت ریختم. هرگز باور نخواهی کرد که هر شب پس از نماز جقدر برایت دعای امام جعفر صادق و جوشن کبیر و حرز جواد سیفی و دعای کمیل خوانده ام، حالا لیخنده میزنی و نمی بدانی که از مرگت همین دعاها شفا یافتی. این دعاها بقدری مجرب است که از تر آنجا که او قیاس از جا کنده میشود.

سیل بیانات شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود و خدا میداند که دنباله اش تا بکجایم کشید که رحیم صدای هممه و غلغله ماساز رسیدن من خبردار گردیده بیرون حست و بازوی مرا گرفت و بطرف اطاق خود روان گردید در حالیکه شاه باجی خانم مل بهام غلطان در دورور مامیچر خید و میگردید و مانند همیان بر ماسد دعا فرشان هند خروار خروار دعا و ننانار من و عمر من و جوانی و کاه رانی من میکرد.

وقتی وارد اطاق رحیم شدیم دیدم باز مبلغی اوراق سفید و سیاه کف اطاق را پوشانیده و معلوم شد که یارو باز در گرداب اعداد و ارقام غوطه ور بوده و تنها و لوله و عام سنگه مادر او را متوجه ورود من ساخته است.

شاه باجی خانم دست بردار نبود و راجی ایستن بنظر نمیآمد که اصلا پایانی داشته باشد. این بود که حیوادب را بوسیده بالای طاقچه نهادم و بی محابا در میان فرمایشات خانم دویده گفتم ای خانه عزیز با این حال خراب و زانوی لرزان آمده ام، مینم چه فکری بحال من کرده اید

نتیجه گفتگوی آقا میرزا با حاج عمو در باب آن مسئله معهود چه شده است. آیا جای آن دارد که شکر خدا را بجا آورم که از نوصحت و عافیت یافتم یا باید ببخت و طالع خود نفرین کنم که نگذاشت با سودگی چشم بسته سر بخاک استراحت بگذارم.

وقتی این سخنان بگوش رحیم و ماسادرش رسید یکدفعه مانند اشخاصی که خبر مرگ عزیزی را آورده باشند بکلی ساکت و صامت شده بنای نگاه کردن بیکدیگر را گذاشتند. فوراً حدس زدیم که مسئله از چه قرار است و بر رأی العین دیدم هرنگاهی که بین مادر و پسر رد و بدل میشود خط یاسی است که بر لوحه آرزومندی من بخت برگشته میکشند. شکی برایم نمابد که تیر مرادم بسنگ آمده است.

بیش از آن طاقت نیاورده گفتم آخر اگر حرفی دارید چرا نمیزنید و بیهوده هم مرا و هم خودتان را عذاب میدهید. شمارا بخدا مطلب را تمام و کمال پوست کندم در میان بگذارید و زیاد سر بسر نگذارید که هیچ حوصله چانه زدن و گفت و شنود ندارم. شاید تصور میکنید آب یاس را بهتر است بنقیرو قضمیر بروی دستم بریزید ولی برعکس هر چه زودتر تکلیفم معین گردد خیالم زودتر راحت میشود. من مدتی است که پیه هر بدبختی و ناکامی را بتن خود مالیده‌ام و بالای سیاهی هم که رنگی نیست پس از چه باید ترسید و انگهی آدمی مثل من که مرگ را بآن نزدیکی دیده چندان از مردن باک ندارد مرگ یکبار است و شیون یکبار. پس بیایید و بجای این نگاههای دزدیده و این قیافه‌های گرفته و مظلومی که برای تشییع جنازه ساخته شده مختصر و مفید و راسته حسینی بگوئید که جوان احمق بلفیس اعتنای سگ هم بتو ندارد و راحت کنید.

نوحشیم نغیم التجار

شاه باجی خانم از شنیدن این حرفها سراسیمه شده دوسه بار آب دهن را فرو برده با کلمات شکسته و بسته من من کنان گفت خیر خیر اشتباه میکنید. بجان عزیز خودت نباشد بجان رحیم و بکلام الله مجید که بقلیس هم طفلك شب و روز آب از گلویش پائین نمیرود و شش دانك فكر و خیالش پیش پدر عمویش است. چرا هم نباشد مگر محمودم از کی کمتر است. مگر باین جوانی ماشاء الله ماشاء الله چشم و چراغ و اسباب و وسفیدی این دودمان نیست. مگر هنوز هم اسم پدر خدا بیمارزدت را که هر چه خاك اوست عمر تو باشد در سراسر این شهر بعزت و احترام نمیرند. مگر ماشاء الله هفت قرآن بمیان امروز از حیث جمال و کمال کسی میتواند بالا دست تو در آید اگر بای حاج عمویت در میان نبود همین فردا خودم دست و آسنین بالا میکردم و در همین خانه برای تو و بقلیسم يك عروسی راه میدادیم که وصفش را در کتابها بنویسند. از دو چشم کور شوم اگر دروغ بگویم ولی امان از دست حرص و طمع این مردنه داش بحال فرزند خودش میسوزد نه بحال فرزند برادر ناکامش در این دنیا چشمش بجز بول هیچ چیز دیگری را نمی بیند. با آسمان نگاه نمیکند مگر برای اینکه ستاره ها بشکل يك قرانی و دوهزاری هستند. اگر جدول قرآن از طلا نباشد هرگز باز نمیکند. شصت سال از عمرش رفته و هنوز فكر نمیکند که با این موهای سفید و این دندانهای افتاده يك پایش لب گور است و بوی حلوائش بلند است و فردا وقتی که چك و چانه اش را بستند از این همه

دارائی و مال و منال بجز دو ذرع کفن و دو مثقال سدر و کافور با خود بیشتر نخواهد برد. حالا اینهمه رو بهم گذاشته بمش نیست چشم طمع بمال دیگران هم دوخته است. راست گفته اند

«چشم تنگ مرد دنیا دار را
بافقاعت پر کنند یا خنک گور»

این مرد حسابی تازه در این سن و سال که چانه اش بوی الرحمن میدهد بهوای اینکه نعیم التجار از خر پولهای نمره اول این شهر است دندان طمع بمال او تیز کرده و دختر نازنین معصوم خود را نگفته و نپرسیده با پسر احمق این مرد که نکره ناهزد کرده است بدون آنکه اصلاً احدی را خبر کرده باشد. راستی که شرم و حیا را جویده و فرو داده است. امروز دیگر کسی گوسفند را هم باینطور نهی فروشد. مگر اهل این شهر نمیدانند که همین آقای نعیم التجار بیست سال پیش برای صد دینار الهامیز دوروی سکوی سیزده میدان بساط پهن میکرد و جوراب و دستمال و تله موس و آتشگردان و بند تنبان می فروخت. ایکاش همانوقت یکی از آن بند تنبانیهاش را بگردنش انداخته بود و مرد دبر از شرش آسوده کرده بودند. بایان زده و مان سر مایه ای که بهم زده بود اینقدر مال مردم را احلال و حرام کرد تا که مرش بر ند حاجی شد و همینکه دستش بدهنش رسید بحدی دوزر کلام چید و خایه دستمال کرد تا بوسیله پول قرض دادن پایش بدر باز شد و آنوقت یک دفعه فواره بختش بلند شد و صاحب اسم و رسم و بیا و برو گردید امروز کارش بجایی رسیده که دیگر کسی جرئت ندارد با سب آقا بگوید یا بو حالا باز اگر پسرش آتش دهن سوزی بود حرفی نداشتیم ولی تو را بیغیر کسی هم باین جل دیوانه دختر میدهد. مگر دختر علف خرس است آنهم دختری مانند بلقیس که يك تار مویش بعد از این جملها میارزد. مگر خدای نکرده دسیب

سرخ برای دست چلاق خوب است که آدم دخترش را بچنین الدنگ
 بدهد مرد که خبط دماغ پیدا کرده گوهـر شـبـجـراغ را بکردن سگ
 می بندد . این سـره سزاواربـالـاف است زن چه بدرش میخورد
 برای همان اکـتـهـا و شـلـخـتـها و شایته بیاهای چاله سیلابی خاق شده که بولش
 را میخورند و بی ادبی میشود تو حلقش نجاست میکردند . والله هر وقت
 بفکر باقیس نازنینم می رفتم و می بینم دارد لقمه دهن سگ میشود دلم خون
 میشود . نفوس که اینطور مطیع و منتقاد سر بزیر بار آمده است . من
 جای او بودم سبزی بار یک چنین پدری نمی کردم و جلوی خودی و
 بیگانه بریش این آدم بی انصاف میخندیدم . طفلك از وقتی این خبر بگوشش
 رسیده از بس پنهانی گریه وزاری کرده و اشک ریخته چشمش مثل کسه
 خونی شده و از لاغری مثل نخ وریسمان شده است . اینکه پدر نیست
 بالای جان فرزندش است خداوند رحم و اصف بشمر ذی الجوشن داده و
 باین مرد نداده چطور داش راضی میشود که این فرشته رحمت را باین
 خمره لعنت بدهد . این هم داماد شد . مرده شور آن شکل منحوس را
 ببرد آن قدر قواره اکبیر تر روی تحت مرده شور خاند یفتد این هم ریخت
 شد اسم این را هم میشود صورت آدم گذاشت . بقدری اکبیر و کثافت
 گرف است که اگر همتاد سگ کرسنه بایسند بزهم بکشد میشود وای آن دماغ
 کج و عوج و آن گوشهای بابایی . امان از آن گردن دراز و آن سرگر
 و آن دندانهای گراز . صورت نگوانخ و نفی است که بدبو از خاله پییده .
 اینهم شکل و ترکیب شد . آینه دق و جعبه هزار بسته نکبت است . راستی
 که نمناس پیشش یوسف کنعان است و سوزینه از او خراج حسن و جمال
 میگیرد . حال از شتی و بدریختی سرش را بخورد اگر لاله حله آدمیت و

و اخلاقی داشت دل انسان اینقدر نمی سوخت ولی نه يك نخود فهم دارنده يك ارزن کمال . حرف معمولیش را نمینواند بزنند . دهنش را باز میکند صدر حمت بیخچال مثل این است که برده هبال عقب رفته باشد غیر از رسوائی و بد آبرویی کلری از این عوج بن عنق ساخته نیست . علقه مضغه بی پدر و مادر با آن چشمهای حیز که الهی باباغوری بشود و با آن ابو لوجه ای که خاله گردن دراز پایش نمیرسد شب و روز در پی دخترهای مردم است . پسرک هنوز دهنش بوی شیر میداد و پشت لبش سبز نشده بود که مثل سگ هار بجان عرض و ناموس اهل محله افتاده بود . هیچکس از دست این تخم شراب هرزه مرض آسودگی نداشت . حالا اینها همه بکنار تازه آقارا بفرنگستان هم فرستاده اند . راستی که چشم اهل ایران روشن . گل بود بسبزه نیز آراسته شد . لایق کیس خانم جانش باشد . چو انداختند که رفته درس تجارت بخواند و برگردد دارائی و املاک پدرش را اداره کند . خدا میداند مثل سگ دروغ میگویند از بس این پسرک مزلف اینجا انتصاح بالا آورده بود بیبانه درس خواندن سنگ قلابش کرده بدرك اسفل فرستادند که شرس را از سر مردم بکنند . والا هر کسی میداند که سیو کره خر رفته و الاغ بر خواهد گشت . انشاء الله دیگر قدمش باین خاك نرسد . باز اینجا که بود هر چه باشد مملکت اسلام است و مردم دین و آئین دارند و تو دهنش میزنند اما سبحان الله که در آنجا با مردمی که نه خدا میشناسند و نه پیغمبر و نه طهارت میگیرند و نه روزه و قول و بولشان باهم مخلوط است حاجی زاده چه از آب در خواهد آمد . پسر قرتی عید قربان سه سال آزار است که بفرنگستان رفته میگویند هر روز و امیترقد . هرزگی و بداخلاقی را بحدی رسانده که حتی فرنگیها

از دستش ذله شده‌اند و در هیچ جا راهش نمی‌دهند. تا دنده پدر احمقش نرم شود مردك نادان باید هر روز جو و گندم فروخته برات فرنگستان بگیرد تا نور چشمی آنجا پولهای بابا را شراب و کباب کرده توحلی فاحشه‌ها و لاکتیه‌ها و لیکوریهای باریس بکند و در عوض کوفت و آتشک و ماشرا برای پدر و مادرش تحفه بیاورد. حکایت خوشمزه این است که می‌گویند بهار گذشته از بس پسر با سم اینکه کله‌های مدرسه تجارت فرصت نمی‌دهد سرش را بخاراند کاغذ پدر و مادرش ننوشته بود و مادره اشک ریخته بود. عاقبت خود نعیم‌النجار هزار جان کندن دوسه کلمه فرانسه یاد گرفته و کاروبار روزندگیش را گذاشته بیاریس رفته بود که ببیند آقا زاده چه میکند. پس از رسیدن بیاریس يك روزی که پدر و پسر با هم در کوچه‌ها گردش می‌کرده‌اند از قضا جلوی عمارت معتبری می‌رسند و حاجی آقا بعبادت معبود از سرش می‌برد که این چه عمارتی است و چون پسرش می‌گوید نمیدانم خود حاجی بازانی که در همان نزدیکی ایستاده بود نزدیک میشود و با همان فرانسه شکسته بسته کار قوزی می‌برد آقای آزان بخشید این چه عمارتی است و آران با ادب هر چه تمامتر جواب میدهد که این مدرسه تجارت است. اصلاً چنین آدمی تازه فرضاً هم که درس خواند و بایران برگشت چه دسته کلی بر کس و کارس خواهد زد.

صحبتهای شیرین شاه باجی خانم بدینجا رسید و هیچ معلوم نبود که اصلاً باین زودبیا بابائی داشته باشد که رحیم در حالیکه شاه‌قاه می‌خندید کلام مادر را بریده گفت مادر جان آن حرفها پدر محمود نمی‌خورد. اگر راست می‌گویی درمائی برای دردش پیدا کن ... از بس حوصله‌ام سر رفته و داننگ بودم و خبر نامزد شدن باقمیس جگر مرا

کباب کرده بود دیگر منتظر دنباله مشاجره و مناظره مادر و پسر نشده باسر خدا حافظی مختصری کردم و خود را از خانه آقامیرزا بیرون انداختم .

۸

دربدزی و خون جگری

اول فکر کردم بروم بی خبر و بی اثر اسباب و جل و پلاس مختصری را که دارم از خانه حاج عمو جمع بکنم و بی صدا و ندا خدا حافظی دم را روی کول گذاشته گور خود را کم کنم و در هر درك اسفلی شده - برای خود منزلی پیدا کنم ولی احتمال دادم که خدای نخواسته از این حرکت من غبار مالالی بر خاطر لطیف بلیس بنشینند و اهاذا کاغذی بمضمون ذیل نوشتم و کیس سفید را در گوشه ای پیدا کردم و دست بدامنش شدم و کیف پولم را در کفش خالی کردم که کاغذم را هر چه زودتر ببلیس برساند .
نوشتم :

دختر عموی عزیزم ده روزی بیش نیست که در بالین جوان بیماری نشسته و در حقش دعای خیر میکردید که یارب :

سوز ابدی در از عطایش وانکه بدم بکن دواش
هیچ تصور نمیکردید دعایتان باین زودی مستجاب گردد. در این لحظه شراره یاس و بیچارگی چنان مغز استخوانم را میسوزاند که هر دقیقه آرزو میکنم ایکاش لطف و عنایت بیحد دختر عموی مهربانم عمر دوباره بمن بخشیده بود و در همان عالم نازنین و لذت بخش بیپوشی و بیخبری از ورطه جانگداز غم و اندوه برکنار مانده بودم . در گوشه این اطاق تنگ و تاریک که بجپاتی بر شما پوشیده نیست برای من حکم جهنم واقعی را پیدا کرده تنها

تسلی خاطری که داشتم مجاورت با آن چشمه کوثری بود که اگر چه از دبدارش محروم بودم ولی طراوت روح افزا و نسیم جان پرورش همواره هفت در بهشت رحمت را بر رویم گشوده میداشت بر لب آب حیات از تشنگی جان میدادم ولی باز همین محرومی و عطش نشاط دل غم زده ام بود و از بخت و طالع خود راضی و شاکر بودم ولی چکنم که این شبیح سعادت نیز که یکتا مایه تشفی خاطر مسکنیم بود از همان ساعتی که شنیدم ملکه سبای کشور وجود رفتنی است مانند شن و ماسه نرم و سوزان کنار دریا یکباره از میان انگشتان امیدم ریخته و اینک بادست خالی و قلب ریش چشمه برآه روزی هستم که چون سگ پاسبان سر در آستانه لیلی نباده بدیده حسرت بنگرم که چگونه اغیار جانانم را دست بدست میبرند. راستی آنکه خداوند چنین قوه و طاقتی بمن نداده است بی شبهه بهتر است که تافرصت باقی است از سر این راه دور افتم که میادافردا وقتی که آن فرشته رحمت را خواهی نخواهی بقربان نگاه کامکاری جوان فارغ البالی میبرند در عبور از جمله محنت کده من شوریده بخت تیر نگاه سوزانم خار کف پای نازنینش گردد پس از سر کمال اخلاص و صداقت سعادت مندی دختر عموی بی پناه و بی همتایم را از خداوند درخواست مینمایم و گر چه سیار است بیش از این راضی بملال حاضر عزیزش نمیشوم

نسائه عمر سخت محنت زاست آن به که نسائه مختصر بگو

ن پسر عموی آواره

دیس سفید کاغذ را زیر چه در نماز گرفته و رفت و من باطابق خود برگشتم و بلافاصله دست بکار جمع و حوزر اسباب و خرت و یرتی که داشتم گردیدم. دارو ندارم در سه بقچه جا گرفت و ساعت سه و چهار از شب رفته بود که خسته و امانده وارد رختخواب شدم که استراحتی کنم و فردا صبح زود رفع شر خود را بنمایم.

هنوز چشمم بهم نرفته بود که در اطاق بشدت باز شد و شخصی خرخره-
کنان وارد گردید. از جاجستم و لامپارا که حسب المعمول باین کشیده بودم
بالا کشیدم و چشمم بحاج عمو افتاد که مانند غول با چشمهای از حد قدر آمده
کاغذی در دست در وسط اطاق ایستاده بود. بزودی قضیه بر ایم روشن شد
و معلوم گردید که شت ایشان از موضوع کاغذ نوشتن من ببلقیس خبردار
گردیده و چون بلقیس کاغذ را مخفی کرده بوده و نمیخواست نشان بدهد
حاج عمو باتیغه قند شکن مجری مخصوص دخترش را درهم شکسته و
کاغذ را در آورده پیراهن عثمان قرار داده است.

خیلی حرفهای درشت و بسیار سرزنشها و شکایتها و گله مندیها و
حتی فحش و ناسزا و دشنام در میان ما رد و بدل شد ولی همیتقدر بس که
در همان نیمه شب بعبله لباس پوشیدم و بقیچه ها را بکول گرفتم و از
خانه بیرون آمدم.

اول خواستم بروم منزل رحیم ولی دیدم عده شان زیاد و جایشان
کم است و بخاطر آمد که رفیق دیرینه ام دکتر همایون که تازه از فرنگ
برگشته بود منزل در بسته دنجی اجاره کرده و بایک نفر نوکر تنهاست.
چون منزلش قدری در بود و بقیچه هام سنگینی میکرد آنها را بمشهدی
عبدالله یخ فروش سرگذر که هنوز نبسته بود سپردم و هی بقدم زده بطرف
منزل همایون روانه شدم.

احتمال قوی میرفت که در خواب باشد ولی از ناچاری و اضطرار
بیدارنگ در را کویدم. اتفاقا بیدار بود و بزودی در باز شد و قنی چشم
همایون در آنوقت شب بمن افتاد اول یکه ای خورد ولی فوراً بشیوه
عربها مرحبائی گفت و از دوطرف مشغول خوش و بشهای معمولی گردیدیم.

از حال اشفته و سخنان شکسته بسته من کم و بیش پی بمطلب برد و برای اینکه مرا مشغول ساخته باشد نوکرش را صدا کرد و گفت آن تخته نرد کار آ بوده را که همین امروز برایم سوقات آورده اند زود بیاور که دست و پنجه ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چند مرده حریف است. گفتم برادر اگر چه میدانم اهل دم و درد نیستی ولی يك امشب را اگر بتوانی بجای تخته دوسه گیلای عرق مرد افکن بمن برسانی ثواب بزرگی کرده ای. گفت این حرفها چیست که بگویم میرسد تو مرد عرق نبودی گفتم رفیق روزگار انسان را مردخیلی کارها میکند.

معلوم شد دکتر فقط يك بطری الککل برای استعمال طبی دارد ولی از قضا نوکرش بهرام عرقخور و اهل کیف و حمال بود و بزودی بساط را فراهم ساخت. بعد از صرف عرق و خالی کردن بطری شامی هم با همان حالت سستی و مستی خوردیم و دکتر و نوکرش از هرجائی بود بالا پوش و زیر پوشی برای میهمان ناخوانده خود دست و پا کردند و آن شب منحوس را هرطور بود بصبح رساندم.

نشان بآن نشانی که ده روز آ زگار از منزل همایون قدم بیرون نگذاشتم. رفته رفته بفکر افتادم که چه شده که رحیم با آنکه برایش پیغام فرستاده بودم که در کجا منزل دارم بسر و قدم نیامده است. این بود که روزی باصرار همایون ریشی تراشیدم و سر و صورتی آراستم و بعزم ملاقات رحیم از منزل بیرون شدم. راست است که دلم برای رحیم تنگ شده بود ولی اصل مطلب این بود که دلم میخواست سلامی بشاه باجی خانم بدهم و ببینم پس از آن شب کذائی و شیخون حاج عمو و گریز پئی من چه تازه ای رخ داده و بر سر بلفیس بیچاره چه آمده است.

وارد اطاق رحیم که شدم دیدم بارنگ پریده و چشمهای گودرفته
در رختخواب افتاده و آثار ضعف و ناتوانی و علائم نگرانی و اضطراب
فوق العاده از وجنتش نمایان است .

از مشاهده آن احوال سخت متأثر گردیدم و اندیشهائی را که در
عرض راه در باب خود و باقیس در دیک کله پخته بودم نقداً بکنار گذاشته
بقصد استمالت خاطر رحیم باستفسار احوالش پرداختم .

همانطور که دیدگانش را بنقطه ای از دیوار اطاق دوخته و زل
نگاه میکرد بدون آنکه سرش را برگرداند لبهای کبود رنگش حرکتی
نمود و با صدای لرزانی گفت مگر این ولد الزنا را حتم میکند جانم را
بلیم رسانده است نه شب برایم مانده نه روز ...

۹

نبرویک دو

گفتم از کی حرف میزنی و مقصود چیست؟ گفت از کی میخواهی
حرف بزنی از این « دو » بیرحم و بیمروت حرف میزنم که کمر قتل مرا
بسته و ساعتی نیست که یک شکل تازه ای دره قابام سبز نشود و عذابم ندهد
خدا شاهد است که جانم را بلیم رسانده و یک دقیقه از دستن خلاصی ندارم.
گفتم تو که باز بنای بی لطفی را گذاشته ای مگر بنام بود دور این
مقوله را بکلی خطا بکشی .

گفت خدا عقلت بدهد خیال میکنی تقصیر با من است . مگر سنگ
هار مرا گزیده که بیجهت بر روی کسی برم ولی او سراول نمیکند از

دیشب تابحال بیست بار مرا سراسیمه از خواب بیدار کرده که «ای بدجنس نابکار حالا کارت بجائی کشیده که پایت را توی کفش من کرده ای چنان حقت را کف دستت بگذارم که پدرت جلوی چشمت بیاید . معلوم میشود با آنمه کنجکاو و فضولی هنوز مرا درست نمیشناسی وقتی بوستت را کندم خواهی فهمید من چند مرده حلاجم »

رحیم بیچاره مثل آنکه مشغول هذیان باشد هدام دندانپایش بهم میخورد و سخنان درهم و برهم و نیم جویده ای آسیاب میکرد که کم کم فهمیدن آنها برای من مشکل میشد ولی در همان حین و ببص چشمم بدیوار اتاق افتاد و دیدم رحیم با آن خط ثلث غریب و عجیب مخصوص بخودش که شبیه بخط کوفی بود این بیت ها را با خط درشت بر روی مقوای بزرگی نوشته و باریسمان سیاه کافتی بدیوار اتاقش آویزان کرده است :

« یکی خواه و یکی ران و یکی جوی یکی بین و یکی خوان و یکی گوی،
(عطار)

« احداست و شمار ازو معزول صمداست و نیاز ازو مخدول
(سنائی)

« نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد
(سنائی)

هرگز اندر یکی غلط نبود در دوتی جز بدو سقط نبود
(سنائی)

« مؤثر در وجود الا یکی نیست در این حرف شکر فاضلاشکی نیست »
(جامی)

« بود یکی ذات هزاران صفات واحد مطلق صفتش غیر ذات »
(وحشی)

« زبده نام جبروتش احد بسایه تخت ملکوتش ابد »
(نظامی)

« دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم
یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم
(دیوان شمس تبریزی)

« غیر واحد هر چه بینی اندرین
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
« قبله وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملا يك چون شود »
(منتهی)

« دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجه ای تو مخوان »
(منتهی)

« منتهی مصادکان وحدت است
غیر واحد هر چه بینی آن بت است »
« غیر واحد هر چه بینی اندر این
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
(مولوی)

از مشاهده آن شعرهای غریب و آن نخها و آن میخها خنده‌ام گرفت. گفتم برادر این دیگر چه بازی است در آورده‌ای. تو همیشه «يك» را از اولیاء الله و حتی بالاتر میدانستی و هم‌ترازی خدا می‌شمردی حالا چرا به‌تنه‌اش کشیده‌ای .

گفت چه خاکی می‌خواهی بر سر نمایم . وقتی این «دو» لعنتی اینطور در صدد اذیت و آزار من است من هم به «يك» ملتجی شده‌ام و یقین قطعی دارم که مرا از شر «دو» که دشمن خونی ازلی و ابدی خود او و تمام عالم است نجات خواهد داد ولی نمیدانم چرا تابحال بسر و تنم نیامده است ، می‌ترسم معصیتی از من سرزده باشد و مرا مستحق عقوبتی بداند اما تردیدی نیست که وقتی موقعش رسید خودش خواهد آمد و انتقام مرا از این بدخواه بدطینت خواهد کشید .

گفتم رحیم خدا گواه است دیوانه زنجیری هستی ، خدا بدت را بیمارزد . «يك» کیست که حالا دیگر بقول تو منتقم و قهارم شده است. با چشمان بر افروخته مثل اینکه کفر گفته باشم بمن تاخته گفت چطور «يك» کیست . يك تنها عدد واقعی و اساسی است . يك بایه آفرینش است . يك مرکز کل مراکز وجود واجب . مطلق است . يك فرد لم یزل ولم یزال است . يك خدا يك عالم آفریده و بنیان آن عالم را بر روی واحدی قرار داده که اساس هر روحی و هر ماده‌ای و هر جوهری و هر چیزی که هست همه همان يك است و جز يك نیست . قل هو الله احد . چه نتواند علی چه علی خواهی و چه بگوئی «قل هو الله احد» و چه بگوئی «قل الاحد هو الله» هیچ فرقی ندارد . مگر نه فیثاغورس عدد را اصل وجود پنداشته و کلیه امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبت‌های آن دانسته و سراسر نظام عالم را تابع عدد شمرده است

و عدد را حقیقت اشیاء و واحد را حقیقت عدد خوانده و تضاد بین واحد و کثیر و بین فرد و زوج را منشاء همه اختلافات پنداشته است و خلاصه آنکه گفته است عدد و واحد اصل عالم است و موجودات دیگر جمله تجلیات گوناگون و مراتب مختلفه عدد هستند و واحد مطابق را از هر زوجیت و فردیت و کثرتی بری میدانسته است. میبرسی یکی کیست و عدد چیست رفیق جواب دادن باین سؤال کار حضرت فیل است وای همینقدر بدان که بقول حکیم بزرگواری مانند منصور حلاج «الواحد لا یعرفه الا الاحاد من العباد» یعنی واحد را کسی نمیتواند بشناسد مگر اشخاص بسیار معدودی و در تعریف عدد هم گفته اند «الواحد وما یتحصل منه» یعنی عدد عبارت است از یک و آنچه از یک حاصل آید. پس معلوم شد که واحد که اسامی دیگرش احد و وحید هم هست و فرد و مفردش هم میگویند اصل و اساس خلقت و تکوین است و از هر جمع و تفریق و ضرب و تقسیمی مبری و منزله است و مانند هر چیزی که همیشه یک حال باشد قابل ادراک نیست و درست مثل آنست که کسی از تو بپرسد خدا کیست ...

گفتم رحیم جان زیاد دور میروی. منم قبول دارم که «همسایه یکی خدا یکی باریکی» وای چه لازم که باین گونه مباحث تفریحی این همه میرایه ببندیم! از من میشنوی برخیز این شرو و رها ز ادور ببند از و مثل بچه آدم سرت راشانه زده لباس را بپوش تا دو نفری باز و بیاز و داده سر بصحرا نهیم و از این هوای لطیف بی نظیر اولین ایام فصل خزان طهران استفاده کنیم و مثل آن زمانهای خوش سابق خندان و قدم زنان خود را ببیکی از این قصبات خرم دامنه شمیرانات رسانده برغم روزگار غدار و بکوری چشم حاج عموی سرتاپا ادبار دق دلی در آوریم و ساعتی دنیا و مافیها را فراموش

کرده دست افشان غزل خوانیم و با کوبان سر اندازیم .
گفت مگر تصور میکنی این «دو» يك دقيقه مرا آسوده خواهد گذاشت
مثل سایه عقب سرم است و هر چه عجز و لایه میکنم میخندد و دندان غرچ
میرود و انگشتان تیز و درازش را مثل دو تیغه قیچی با آن ناخنهای سیا
و خنجری حلقه میکند و بطرف کاویم حمله میآورد .

گفتم خیالت گرفته . این بلایی است که خودت برای خودت
تراشیده ای درست همان حکایت پینه دوز است . و انگیزی تو خودت میگوئی
عدد اصلی تنها يك است و سایر اعداد ترکیبات يك است . در این صورت دو
هم يك است و يك و اگر يك بقول خودت سرچشمه همه نیکیها و منبع هر
فیضی است چطور میشود که بمحض اینکه مضاعف شد اینطور شریر و خبیث
و بدخواه و پست و دنی از آب در آید .

گفت باریک الله تنزه درد دام را داری میفهمی نکته مهم و سرنکو
که مرا دیوانه کرده همین معنائی است که توهم تازه داری بدان منتقل
میشود همه مذاهب يك شیطانی معتقدند در صورتیکه خودشان میگویند
شیطان از تجلیات پاك رحمان و از جمله ملائکه مقربین بوده است . ولی سر
دو نیز بعینه همان سر شیطان است و گمان نمیکنم عقل انسانی بفهم و ادراک
آب قد بدهد ...

رحیم مشغول همین گونه صحبتها بود که ناگهان دیدم رنگش مثل
ذغال سیاه شد و چشمهایش از شدت اضطراب از حدقه درآمد و از جا جسته
بنای فریاد را گذاشت که خداوندا بفریادم برس که صدای پایش بلند شده
دارد نزدیک میشود . محمود جان دستم بدامنت از پهلوی من دور نشو که
خفه ام خواهد کرد . وای وای کجا بروم کجا مخفی شوم ...

دیدم بیچاره مثل کسی که عزرائیل را به چشم دیده باشد سر را در میان دودست گرفت و افتاد بروی رختخواب در صورتیکه مثل بیدمیلرزید جلورفتم و در پهلوی بسترش نشستم و در آغوشش گرفتم عزیزم ترس هیچ کس بتو کاری ندارد . ولی معلوم بود که اصلا حرفهای مرا نمیشنود چشمهایش بهم رفت و عرق سردی بیضانش نشست و گردنش خم شد و مثل این بود که بکلی از حال رفته باشد .

مدتی بادستمال عرقش را پاک کردم و شانهایش را مالش دادم تا رفته رفته قدری بخود آمد و از نورمقی گرفت . آنگاه با هستگی چشمان را نیم باز نموده نگاه بامحبتی شبیه بنگاه کودکان بیمار بمن انداخت و تبسمی کرد و گفت بگذار بخوابم ولی تو را بخدا تا حالم بکلی بجا نیامده و درست خوابم نبرده از اینجا جنب نخور .

سرش را با آرامی بروی بالش گذاشتم و دستش را در دستم گرفته آنقدر همانجا بیصدا و بی ندا نشستم تا از صدای منظم نفس کشیدنش یقین حاصل نمودم که بخواب رفته است .

۱۰ عالم یقین

آنگاه برخاسته بانگ پا آهسته از اطاق بیرون رفتم . شاه باجی خانم در روی ایوان بدون فرش همانطور بروی آجرها سر برهنه گرد نهشته بود و منتقل آتشی در جلو داشت و وسه جوشانیده مشغول وسه کشیدن بود در حالیکه نه نه یدالله هم پهلوی خانم خود پاهای بی کفش و جوراب را دراز کرده در یک سینی بزرگ مسین سرگرم برنج پاک کردن بود .

گفتم شاه باجی خانم بستران دارد از دست میرود و شما بادل آسوده
نشسته اید و سمه میگذارید. مرحبا باین دل که دل نیست دریاست
شاه باجی خانم همانطور که سرش را از راست بچپ و از چپ بر راست
میگردانید باطمینان تمام گفت خاطرت جمع باشد حال رحیم همین
فردا بکلی بجا خواهد آمد:

گفتم این حرفها چیست. چطور میخواهید حالش بجا بیاید
در صورتیکه شما هنوز اصلاً حتی بطیب هم مراجعه نکرده اید.
شاه باجی خانم و سمه را از يك ابرو با بروی دیگر دوانده گفت
طیب بچه درد میخورد. رحیم جن زده شده و ملا عبدالقادر جن گیر و
آئینه بین پاهناری دیروز خودش بمن قول داد که همین فردا شب که شب
جمعه است وقت آفتاب زردی جن را از بدنش بیرون خواهد کرد برو
آسوده باس و بیخود غصه مخور.

گفتم واقعاً حیف از چون شما خانمی است که باینگونه حرفها دل
خودتان را خوش میکنید. جن چیست و جن زده کدام است.

گفت محمود خان ترا بخاک پدرت زیاد سر بستم نگذار من پشت
تا بوبار نیامده ام و این کسی را که هی بینی تو آسیاب سفید نکرده ام که
امروز دیگر تو بیائی بمن درس بدهی. خودم بچشم خودم صد بار دیده ام
که همین حکیم باشیهای سرگنده و ریش دراز مریض را جواب داده اند
و بیک دعاویك باطل السحر همین ملا عبدالقادر های جن گیر و دعانویس
و کت بین مریض صحت یافته و بریش این دکتر های نادان و پر مدعا
خندیده است.

گفتم خانم محترم پای جان يك جوان نازنین بیست و دو ساله در

میان است خدا را خوش نمیآید که بیچاره مثل آدمهای مارگزیده بخود پیچیده و شما دل خود را بدعا و طلسم و عزائم خوش کرده خیال کنید که با آن یکدک و آی الکرسی و حرزو تعویذ هم میتوان تب را برید و مرض را علاج کرد .

گفت خان و الا زیاد جوش نخورید و بدانید که از وقتیکه یابوعلی گذاشته ام با همین دعاها ای که در نظر سرکار عالی از آب جو کم قیمت تر است هزار جور مرض را علاج کرده ام و حالا هم خواستم مندم مرا بگذارید با همین دعا و عزائم دلخوش باشم و طبیب و حکیم و دکنتر شما ارزای ولی همیشه بدانید که من تا نفس در بدن دارم نخواهم گذاشت یای طبیب و دکنتر باین خا به برسد

از شنیدن این حرفهای غریب و عجیب مات و معجز مانده نمیدانستم شاه باجی خانم مرا دست انداخته و یا آنکه واقعاً جدی سخن میراند ولی وقتی حالت بهت و تعجب مرا دید میل و سمه کشی را بالای و سمه جوش قرار داد و سر را از اینطرف بآنطرف جنباندن باز داشته در حالیکه اشک در چشمانش حلقه میانداخت با صدای شکسته سینی برنجی را که نه نه یدالله پاک میکرد نشان داد و گفت بهمین دانه های نشمرده قسم چهار روز تمام از تیغ آفتاب تاصلوة ظهر و از چهار ساعت بدسته مانده تا اذان شام از پا نیفتادم و مثل سنگ حسن دله برای خاطر رحیم دور شهر دویدم و باین در و آن در زدم و تازه سر کوفتم میزنند که بفکر فرزندش نیست . راستی که زخم زبان از هزار زخم شمشیر بدتر است .

گفتم شاه باجی خانم فایده اینهمه دویدن و پاشنه کفش سائیدن چیست . این دوندگی ها بحال رحیم چه نفعی دارد .

گفت چطور چه نفعی دارد ؟ در این چهار روزه فالگیر و طالع بین و رمال و جام زن و کف بین و جن گیر و طلاس گردان و دعا نویسی نموده که ندیده باشم . همان روز اول که دیدم حال رحیم بجا نیست فهمیدم یا جنی و بیوقتی شده و با چشمه اش زده اند و یا ، رایش جادو و جنبل کرده اند . هنوز اذان صبح را می گفتند که پشت در خانه سید غفور رمال اصطهباناتی بودم . اول ده سکه طلا و یک کاسه نبات و سه کله قند میخواست ولی همینکه دیدم شتری قدیمیش هستم بدو اذنه هزار راضی شد و در مقابل چشم خودم رمل و اصطربالاب انداخت و معلوم شد که رحیم جنی شده ولی گفت برای اینکه درست معلوم شود کدام یک از اجنه با رحیم دشمنی پیدا کرده باید پیش درویش شاه ولی کابلی جام زن بروی و دو کاسه سفارش مرا بدرویش نوشت و بدستم داد . با پای پیاده زیر آفتاب سوزان نفس - زبان نفس زبان خود را از باطنش بسر قبر ' قورساندم و رسان پرسان منزل درویش را پیدا کردم و ایقدر عجز و لایه کردم تا سنج قران راضی شد جام زد و معلوم شد که رحیم در شب چهارشنبه آتش سیکه بر روی سر جفایکی از یزیدگان آخته ' داخته و حالا پدر و مادر آن طفل رحیم را آزار میدهند . اسم آن جنم را ' ته گفت ولی از خاطر من رفته چیزی شبیه مرغ غنچه بود . بعد همین . روزی یک قطعه کغذ بر خودت و دوست و دوست و عود خضر و ایاس سرخ و سبز کرد و درین سحر دو گفت بودی از زهر مرغان خبر نشده بد این کغذ بر سر سیر کاشف جن ' آیه ' چه ' ز ' بگیر و در پیشه حبس کند و بدستت بدهد . اسم سید کشف را شنیده و ده و ده می گفتند که از گذشته و آینده خبر میدهند ولی امیدوارم هنوزش کجاست . پر میسم و راه افتادم . درست یک فرسخ راه بود . عرق ریزان خودم را رساندم و بهزار

التماس والتجاء يك تومان راضيش كردم . طلسمی نوشت و در آب گلاب شست و در اطاق تاريك دو نفر جنی كه رحيم را آزار میدادند گرفته در شیشه كرد و در شیشه را مهر و موم نموده بدستم داد و سپرد بدستور العمل مخصوصی كه خودم میدانستم فردا شب كه شب جمعه است شیشه را بسنگ بزنم تا رحيم آسوده شود . پر پر روز هم دست بر قضا عمه حاجيه اينجا بود . وقتی حال رحيم را دید گفتم الا لله كه جادو و جنبل بكارش کرده اند يقين داشت كه تخم لاک پشت و مغز سر توله سنگ نوزاد بخوردش داده اند برای باطل السحر دادیم دختر سيد روح الامين پيش نماز كه هنوز با كره است قليلا و سر كه زیر ناودان رو بقبله نشست و سائید و جلوی در خانه ريختيم . نه نه يدالله يقين دارد بچه ام را چشم زده اند و ديشب كه شب چهارشنبه بود دادم مرشد غلام حسين مرثيه خوان يك تخم مـ مرغ برایش نوشت و سرشب اسپند و كنند و زاج دود كردیم و تخم مرغ را دور سر رحيم گردانده بزمین زدیم و با اسپند هفت جای بدنش را خال گذاشتيم . وقتی كه هوا تاريك شد خودم رفتم سر چهارراه برایش آرد فاطمه خمير كردم و خوابش كه برد بالای سرش شمع مشك و زعفران روشن كردم و دوازده مرتبه گفتم « درد و بلايت برود تو صحرا و برود تودريا » . ولی از شما چه پنهان دلم گواهی نمیدهد كه چشم زخم باشد چونكه از همان بچه گى بدست خودم برایش بازوبندی دوخته ام و آية الكرسی و طلسم حضرت سايمان و حرز سيفی و جوشن كبير باچند دانه بين و بترك و كجی آبی ، سم آهرو ناخن گرگ تويش گذاشته ام و ببازویش بسته ام و هر روز قسمش میدهم كه باز نکند و الان هم هنوز ببازویش است . از همه اينها گذشته چون شخصاً اعتقاد خاصی به اعايد القدير دعا نویس پامناری دارم و صد بار دره واقع

بسیار سخت دیده‌ام که دعا‌های این مرد چه اثر های غربی دارد هم‌مین امروز صبح بشت تکیه منوچهر خان چسبیده بشیشه گر خانه جلوی منزلش حاضر شدم و از میان دو یست نفر که بشت بشت از توی کوچه تا توی هشتی و صحن حیاط منتظر نوبت خود بودند بهر روز و زجر بود خودم را بنا و رسانیدم و اینقدر التماس کردم و انشک ریختم تا دعائی داد که امشب باید زیر سر رحیم بگذارم و ابدأ جای شك و شبهه نیست که فردا صبح اثری از این ناخوشی و حواس برتی بجا نخواهد ماند. حالا باز ییاد بگو بفکر فرزندت نیستی، خاطرت جمع باشد که پسرم فردا انگار نه انگار که يك تار مو از سرش کم شده مثل سرو روان بلند میشود و پیاپی خود بسلامتی و خوشی بحمام میرود در اینصورت چرا بادل آسوده و خاطر جمع و سمه نگذارم وزیر ابرو بر ندارم. حالا دیگر امیدوارم چشمش هم ترسیده باشد و وقتی میکوبم شب ابستاده آب نخور و سر برهنه بمال نروا اگر هم رفتی دیگر اقلاً آنجا آواز نخوان و مخصوصاً شب در آئینه نگاه مکن که از قدیم الایام گفته اند:

«خود در آئینه شب نگاه نکن روز خود را چو شب سیاه نکن»

کر کر نخندد و بگوید اصلاً جنس زن ناقص العقل است. دلش بحال من که نمیسوزد هیچ دلش بحال خودش هم نمیسوزد پارسال که شیران بودیم محض اینکه مرا اذیت کند هر شب رختخوابش را میبرد زیر درخت گردو پهن میکرد و میخوابید و اصلاً برای اینکه سر بر من بگذارد مخصوصاً منتظر میشد روز چهارشنبه نخن بگبرد حالا که مرزش را کف دستش گذاشتند و مزه اش را خوب چشید معنی حرفهای مدرش دستگیرش میشود و میفهمد که با ما الحاك بر هاهر که در افتاد و رافند.

دیدم فواره لیچار شاه باجی خانم تازه اوج گرفته و این بانوی چانه
 لغ مستعد است که تا صبح قیامت پرت و پلا بیافد لهذا برسم خدا نگهدار
 سری جنباندم و خود را بشتاب از آن فضای مضحك و هولناك بیرون انداختم،
 حال خودم هم حسنی نداشت . خیلی پریشان و خسته و بکر بودم
 مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه پرتو زدم . هر جائی میرفتم سورت
 مهتابگون و حزن انگیز بلقیس و رخسار پریشان و بیمار رحیم در مقابل
 نظرم جلوه گر میشد . ناگهان خود را در مقابل خانه حاج عمودیدم بخود
 گفتم خوب است داخل شوم و در باب رحیم و وخامت احوال او بپدرش
 صحبت بدارم . ولی اکنون که مدتی از آن زمان گذشته بخوبی می بینم
 که اینها بهانه بوده و علت اصلی قدم گذاردنم در این منزلی که هنوز هم
 تذکار نفرت بارش خاطر ام را ملول و رنجور میدارد امید پنهانی نزدیک شدن
 بحریم بلقیس بوده است و بس .

این بود که دل بدریازده علی الله گویان خود را بدرون بیرونی
 حاج عموانداختم و سر بزیر و عرق ریزان میگردانیدم که دقتی که دقتی
 بود وارد شدم .

میرزا عبدالحمید د. گ. شہ اطاق مؤدب روی دوشکیچه خودقلیان
 بزیر لب نشسته و کتاب و دفتر و دستک و قلم و دوات در جلو و منقل آتش
 و قوری و استکان و قمدان ،ند خورده ای در پهلو چرتکه را روی زانو گرفته
 مانند سنطور زنان مشغول جـ جـ و تفریق وده ما بـ بـ بود و بیج فراموش
 نمیکشم که عبادت مألوف در تن بسوزده دیر سید از تلفظ این کلامه منحوس
 پرهیز مینمود و بجای آن میگفت زیاده .

آقامیرزا از آن اشخاصی بود که مردم در حقشان میگویند آدم نازنینی

است اگر عقب نیکوئی کردن نمیدوید بدی کسی را هم نمیخواست و اگر پایش میافتاد که بتواند انسانیتی بکند و گره از کار مسلمانانی بگشاید مضایقه نداشت. ولی کمک کردنش بخلق الله دوشتر داشت یکی اینکه پای پول در میان نباشد چون حقوقی که از حاج عمو باو میرسید همینقدر بود که بزحمت کفاف نان و آب اهل و عیالش را بدهد و بکمال قناعت امروزی بفردا برساند و نانیاً مستلزم صرف وقت زیادی هم نباشد چون هر روز خدا باستثناء جمعه ها و ایام عید که عموماً یا بحمام میرفت و یا بحضرت عبدالعظیم مشرف میشد تمام روزهای دیگر را از سر آفتاب تا اذان شام در گوشه همان اطاق بیرونی حاج عمو مثل مجسمه چوبی دوزانو نشسته قلیان بنوک مشغول حساب و کتاب بود. گاهی از راه مزاح میگفت خداوند يك جان ضعیفی بمن عطا فرموده و يك مال از جان ضعیفتری که هر دورا خودم لازم دارم ولی از این دو قلم گذشته دار و ندارم متعلق بدوستان است و فدای سر آنها: مختصر آنکه نه اهل رزم بود و نه اهل بزم. خداوند خالقش کرده بود که برای دیگران کاری بکند و برای عیال و اطفال نانی در آورد و آهسته آهسته جانی بکند و روزی چانه انداخته بی نام و بی نشان همانطور که خاک بوده باز بخاک برود. خودش هم تا حدی ملتفت این احوال بود چنانکه دوسه بار دیدم که در همین موقع کز کردن زیر لب این اشعار را زمزمه میکرد.

«آن پیر خری که میکشد بر
ت جانش هست میکند کز
آسودگی آن زهرا پذیرد
کز زیستن چنین بمیرد»
وقتی وارد اطاق شدم سر را بلند کرد و عینک را بالا گذاشت و تبسم کنان گفت آفتاب از کدام طرف برآمده. به به چشم روشن معاوم میشود

روایت را گم کرده‌ای که بیاد فقیر و فقرا افتاده‌ای تو کجاست و اینجا کجا
عمری است که حالی و احوالی از ما نرسیده‌ای .

گفتم خودتان بخوبی میدانید بچه درجه ارادت‌مند و مخصوصاً
پس از وفات پدرم همیشه شمارا بچشم پدری نگاه کرده‌ام .

بشنیدن اسم پدرم تأثر سری جنبانده گفت خیر ببینی خودت
عوالم مرا با مرحوم پدر خدا بیامرزت خوب میدانی و محتاج بتذکر نیست
که من هم میان تو و رحیم هیچ فرقی نمی‌گذارم . ولی چه لازم باین حرف‌هاست
بنشین ببینم کجائی و چه میکنی . تازه و کهنه چه داری حال و احوالت
چطور است کار و بار و شب تارت از چه قرار است .

گفتم بهتر است از حال و روزگار خودم نپرسید . چه هیچ تعریفی
ندارد ولی بنقد آمده‌ام در باب رحیم قدری باشما صحبت بدارم . میدانید
که حالش خوب نیست . الان از پیش او می‌آیم و تصور میکنم لازم است
هر چه زودتر بطیب و متخصصی مراجعه کنید .

چرتکه را بزمین نهاده تنه را قدری بجلو آورد و گفت خدا روی
این شغل و گرفتاریهای منحوس مرا سیاه کند که انسان از فرزندش هم
بیخبر میماند . مادرش میگفت که کسالتی دارد ولی نمیدانستم اسباب
نگرانی و تشویش است .

گفتم میدانید که من و رحیم همیشه شب و روز باهم بوده‌ایم و در
واقع در جان در یک قالب هستیم از این قرار هیچکس بهتر از من بحال او
واقف نیست رحیم دوسه ماه است حالش روز بروز بدتر میشود و می‌ترسم
خدای نکرده کم‌کم کار از کار بگذرد و وقتی دست بکار بشویم که آب‌از
سر گذشته باشد .

اقا میرزا يك سختی بقلیان زده گفت من تصور میکردم این
اواخر قدری زیاد کار کرده خسته شده است و دو سه روزی استراحت
میکند خوب میشود .

گفتم يك ساعت پیش آنجا بودم و يك نوع اضطراب خاطر و تشویش
حواسی در او دیدم که خیلی اسباب خیال من شد میترسم صورت خوبی
پیدا نکند لهذا چون میدانم گرفتارید آمدم که اگر اجازه بدهید
دکتر جوان تحصیل کرده‌ای را که با من دوستی و یکجبهت‌سی دارد و رحیم
را هم شخصاً خوب میشناسد خواهش کنم بیاید او را ببیند .

گفت نیکی و بر سرش . خیلی هم ممنون میشوم ولی خودتان بهتر
میدانید که ما یقه چرکینها همیشه هشت‌مان در گرو نه‌مان است طوری
نباشد که این دکتر قیمت خون پدرش را از من بخواهد که میترسم پیش
تو هم روسیاه در آیم .

گفتم خاطرتان جمع باشد که از آن دکتر های مرده خواری که
مریض را سرو کیسه میکنند نیست بلکه بسیار آدم با صافی است و چون
شخصاً هم يك لقمه نانی دارد یقین دارم رعایت خواهد کرد .

چون در بین صحبت آتش سرقلیان خاموش شده بود آقامیرزادر
حالی که سرقلیان را از نو آتش میگذاشت گفت از این چه بهتر ولی با
مادر رحیم چگونه کنار خواهید آمد که بطیب و دکتر اعتقاد ندارد و اسم
آنها را در دست عزرائیل ، گذاشته است و اگر ششش خبردار بشود که
پای طیب بخانه رسیده سه بهایش را بتیر میزنند و کوبی بزار و راه خواهد
انداخت که آن سرش پیدا نباشد .

گفت- با من . نذر می بندم چنان دکتر را بی‌نورم و ببرم

که اصلاً شاه‌باچی خانم بو نبرد .

گفت دیگر خود دانی و رحیم . برادر خودت است و هر گلی
بزنی بسر خودت زده‌ای و برو بامان خدا مرا هم بیخبر نگذار که خیلی خیالم
پریشان است .

خیلی دلم میخواست در باب بلقیس و مسئله نامزدی او با پسر
نعیم التبحار هم صحبتی بمیان آورم وای چون هر چه زور زدم زبانم در
دهانم نگریدید خدا حافظ گفتیم و بیرون دویدم -

احدی در حیات نبود . چون دیدم در اطاقی که سابقاً منزل من بود
باز است ، الا اراده خود را بدزون آن انداختم . دیدم هیچ دست بوضع
اطاق نخورده جز آنکه قطعه‌ای که لغز اسم بلقیس را روی آن نوشته و
در آن شب معهود بدیوار نصب کرده بودم و در موقع حرکت - م از منزل
حاج عمو همانطور بدیوار مانده بود برداشته شده است و بجای آن
روی گچ دیوار همانجائی که قبلاً قطعه آویخته بود بامداد خیلی ریزی
این دو حرف را نوشته‌اند م . ب . با فراستی که ابداً در خود سراغ نداشتم
دریافتم که دو حرف اول اسم محمود و بلقیس است و از این کشف عظیم که
مبشر بکعالم امیدواریهی شیرین و کامکاریهای پنهانی بود بحدی مسرور
شدم که صفحه گیتی دنفه در نظرم رنگ و جلوه دیگری گرفت و منی که
تا آن لحظه خود را سیاه روزترین مخلوق میدانستم ناگهان همای سعادت
سایه بر سرم افکند و چنان از صهبای بخت سازگار و اقبال مدد کار سر مست
شدم که در آن اطاق لخت و نیم تاریک بتنهائی بنای رقصیدن را گذاشتم
سپس مداد گرفته و در حائیکه صدای طبشی قلبم بگو شدم میرسید زیر آن
دو حرف م . ب . این دو حرف را ب . م . نوشته و با خط خیلی ریز دو

ان تصویر قلبی کشیدم و از اطلاق بیرون بسته بیک جست و خیز خود را بکوچه رساندم .

از فرط وجد و نشاط درونی کوچه ها بنظرم تنگ و تاریک آمد
عنان وجودم یکسره بچنگ طبیعت سرکش افتاده چیزی نمانده بود رحیم
که سهل است دنیا و مافیها را فراموش کنم و دیوانه وار سر بصحرا
بگذارم . ولی طوایف نکشید که در اثر نهیب درشکچیان و خرکچی ها و
فشار آئنده و رونده بخود آدمم و ملتفت شدم که دیدن دو حرف ساده که
بهزار احتمال شاید ابد مرا بوط بکار من نباشد این نقلها و دیوانگیاها را
را ندارد لهذا مانند سگ کتک خورده سر را بزیر انداختم و مهموم و
عبوس بطرف منزل یعنی منزل میزبان اجبازی خود دکترهما یون
روانه گردیدم .

۱۱

دل دریا

دکتر یکتا پیراهن با آستینهای بالا زده سرگرم جابجا کردن
ماشینهای بود که برای معالجه امراض عصبانی از فرنگستان آورده بود
و میگفت در ایران تا بحال کسی نظیر آنرا ندیده است . نگاهی بمن
انداخته گفت برادر این بالای بیدرمان عشق تمام گوشت بدن تو را آب
کرده است . میترسم بزودی چیزی از محمودها باقی نماند .

گفتم ای کاش میتوانستی با این ماشینها قلب و مغز و اعصاب مرا
از بدنم درمیاوردی تا بلکه قدری آرام میگرفته . از دست این دل و این
مغز راستی راستی دارم دیوانه میشوم .

گفت رفیق عاشقیت را میدانستم ولی از جنونت خبری نداشتم گرچه
 بین عشق و جنون چندان فرقی هم نیست. ولی بعقیده من اینها همه نه تقصیر
 دل است و نه تقصیر فکر بلکه همه گناهها بکردن خون گرم آتشینی
 است که در عروق و شرائین شما جوانها در جریان است و راحت و آسودگی
 برای شما باقی نمیگذارد. صبر کن همین قدر که پیری رسید، قدری از
 حدت خونت کاست خواهی دید که دل و فکر بیچاره را در این کارها و
 در این کشمکشها چندان دخالتی نبوده است.

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان چشمم بیکی از این اجاقهای
 فرنگی افتاد که به «بریهوس» مشهور است و در کنار اطاق روشن و صدای
 قفلش بلند بود. گفتم دکترا نگه ظییر خرا گرما تب میکند و تودر
 اطاق نشیمنت کوره جهنم راه انداخته ای مگر نذر داری که حضوراً آتش
 اבודردا بپزی.

گفت نه الحمد لله نذر و نیازی ندارم و این هم آتش و شوربانیست
 ولی چه میتوان کرد. در این عالم هر کس جنونی دارد و جنون من هم
 جنون دریا دوستی است. میتوانم بگویم که عاشق دریا هستم ...
 لحظه ای سکوت کرد و آنگاه افزود از همان دفعه اولی که در
 موقع سفر به فرنگستان چشمم بدریا افتاد و آن موجهای دلربای بلوربسر
 را دیدم که روز و شب و ماه و سال غران و پیچان و هو و هوکنان مانند
 پهلوانانی که در گودزورخانه شنا میروند سینه کشان خود را بزور و زجر
 بساحل میرسانند و با دهن پر کف خود را بر روی ریگ و شن و سوره
 مالیده و باز غزان و خزان عقب میروند جنون دریا پرستی بستم افتاد
 و بقول معروف يك دل نه صد دل عاشق و مفتون دریا شدم. وقتی میدیدم

که بار هابم را بالای کشتی میبرند آرزو میکردم که ایگاش کشتی با اسبابهایم برود و مرا بکلی فراموش کنند. دلم میخواست تنها و سبکبار همانجایی نشستم و کف دستهای سوزانم را میگذاشتم روی ماسه های خنک و آب دریا کشان کشان میآمد و نوك انگشتانم را میبوسید و میلبسید و فشافش کنان عقب میکشید. دلم میخواست فراموشم میکردند و همه با من می نشستم و نگاهم را بکشتی میدوختم و میدیدم که دارد مدام دورتر و دورتر میشود تا وقتی که یکسره از نظر غایب شود و بکلی ناپدید گردد. آنوقت از دنیای خبر و از بیم و امید فارغ همانجایی که عمر بحال آزادی و وارستگی می نشستم و بدون آنکه گرسنگی و تشنگی و خواب و خستگی را احساس کنم نگاهم را بآب دوخته از نغمه بکنواخت امواج و از تماشای آن کفهای و قاصان زنجیره مانند که گویی دالبر دالبر بر خاشای امواج درخشان لذت میبرد و روزها و شبها دریا مانند دختر وحشی فوق السعاده زیبایی با من بزبانی که تنها من میفهمیدم حرف میزد و مدام همان حرفها را تکرار میکرد و دم خنک و نمکینش بتن و بدنم میوزید و از آرایشهای زندگی گانی پاك و منزه هم میساخت.

باه سخت عاشق دریا شده ام و يك دقیقه از فکر دریا فارغ نیستم. دریا، دریا، یعنی آنجایی که چشم آنرا ندیده و پای کسی بدانجا نرسیده است. آنجایی که هیچ جا نمی ماند و معاوم نیست کجاست. آنجایی که مال کسی نیست و حدود و ثغور و آغاز و انجامی ندارد. آنجایی که هیچ کجا نیست و تنها جای واقعی همانجاست. دریا، دریا. بکتابخانه ای که شاید مرغ آزادی در کنار آن نشسته باشد. تنها نقطه ای که بلکه بتواند عطش روح را بنشانند. دریا. دریا که حرف نمیزند و زبانش را همه میفهمند.

فکر نمیکند و همه را بفکر میاندازد . دریا ، دریا ...

گفتم رفیق تو که اینطور عاشق دلباخته دریا شده‌ای و مثل من با حاج عمومی بی‌عاطفه و بیرحمی سروکارنداری علتی ندارد خودت را در این قفس محبوس کنی . جل و بلاست را بردار و برو لب دریا زندگانی کن .

گفت خود من هم هزار بار همین فکر را کرده‌ام ولی مگر تصور میکنی که اختیار هر کس بدست خودش است و انسان آنطوری که دلش میخواهد زندگانی میکند . برعکس عموماً مردم آن کاری را که دلشان میخواهد ولو برایشان مقدور هم باشد نمیکند . شکی نیست که من هم میتوانستم دوشاهی خنزر وینزری را که دارم و اسمش را دارایی و مکتب گذاشته‌ام یا اصلاً دوربندازم و با بردارم دریکی از سواحل دریای خزر و یا دریکی از جزایر خلیج فارس و یا از همه بهتر در یکی از نقاط ساحلی مدیترانه مثلاً در دامنۀ کوه لبنان برای خود آلونکی دست و پا کنم و همانجا دوروزه عمر را بطوریکه آرزوی دیرین خودم است بآخر برسانم ولی خودم هم نمیفهمم چرا در این دودلی و ناتوانی و بیچارگی مثل خر در گل گیر کرده‌ام و بک قدم نمیتوانم بطرف جلو یعنی بطرف آزادی و عافیت و سعادت بردارم آیا ضعف است یا ترس نمیدانم چه اسمی بآن بدهم ولی همینقدر کم کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست و اگر فرضاً در جزئیات زندگانی هم مختار بنظر میآید در کلیات بلاشک مطیع و منفاد - بگری است و در این مورد شاید تنها بتوان دیوانگان را از این قاعده مستثنی ساخت چونکه آنها عموماً همان کاری را میکنند که دلسان میخواهد و راهی را میروند که دایم خواه خودشان است . گفته واقعاََ دکتراحرفهائی میزنی که آدم شاخ در میآورد . اگر اختیار

دیوانگان بدست خودشان بود که دیوانه نمیشدند.

گفت جنون هم مثل عقل خدا داد است. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت و قدم بقلمرو دیوانگی نهاد اختیارانش يك برصد میشود و از قیود فکرو ترس و تدبیر و تردید و وسوسه و استدلال و اوهمام که مانند تار عنکبوت بدست و پای ما آدمهای عاقل پیچیده و بکلی عاجز و ناتوانمان ساخته آزاد میشود و اگر در سر راهش بمانع و عایقی بر نخورد بهر جایی که قصد کرده میرسد و باین آسانیا کسی و چیزی نمیتواند او را از خیال خود منصرف و منحرف نماید.

گفتم تمام این فرمایشات بجا ولی آخر معمای این چراغ (پریموس) برای من لاینحل ماند و هیچ سردر نمیآورم که بیجه اسمی میخواهی مارا در این اطاق تنگ و تاریک و این هوای گرفته و خفه زنده زنده کباب کنی. گفت میخواهی بخندی بخند و میخواهی مسخره ام بکنی بکن وای حقیقت امر این است که وقتی با آنهمه علاقه ای که بدریا پیدا کرده بودم دیدم دستم از دامن دریا کوتاه است و امیدم بقرب و وصل بمطلوب بکلی بریده شد روزی اتفاقاً در منزل یکی از مریضهایم صدای یکی از این اجاقهای (پریموس) جلب توجهم را نمود دیدم وقتی میجوشد صدایش بی شباهت بصدای دریا نیست و همان روز یکی از این چراغها را خریدم و 'يك مدتی است که هر وقت تنها میشوم و دلم هوای دریا میکند بازدن کبریتی بفتیله این چراغ دریای جوشان و خروشان برای خود خلق میکنم و در این گوشه اطاق بشنیدن صدای قل و قل آن دریا و مافیه را فراموش میکنم و در عالم تصور خود را می بینم که نیم برهنه و آزاد در روی شن باك و نرم ساحل دریا طاق باز خوابیده ام و با چشمهای نیم بسته از لابلای

مژگان بتماشای این پروانه‌های خیالی که زائیدهٔ انوار خورشید و برنگ‌های
مختلف گلی و ارغوانی در فضا پرواز میکنند مشغول میباشم .

گفتم برادر ایکاش همهٔ کارهای دنیا بهمین آسانی بود و بسدبن
سهولت میتوانستیم بآرزو های قلبی خود برسیم . ولی از من میشنوی
دوسه عدد بچه ماهی هم از حوض مسجد مجاور بگیر و در انبار نفت چراغت
داخل کن تا دریایت نهنگ هم داشته باشد .

گفت لابد دردلت خواهی گفت که فلانی دیوانه شده است ولی
چنانکه میدانی عقیدهٔ من در باب دیوانگان غیر از عقاید جمہور مردم
است و از دیوانه بودن چندان اباء و امتناعی ندارم . حال دیگر خود میدانی
و در حق من هر فکری میخواهی بکنی بکن که من زلاحظهٔ آن طرف
افتاده‌ام ...

۱۴

«حکیم و دیوانه»

صحبت از دیوانگی مرا بیاد رحیم انداخت و گفتم راستی امروز
بدیدن رحیم رفته بودم . حالش هیچ تعریفی ندارد . میترسم او هم مثل
همین اشخاصی که وصفشان را میکنی رفته رفته دیوانه بشود و بر دایرهٔ
اختیارات خود بیفزاید . یعنی یکباره از جرگهٔ عقلاء دور شده بسلک
دیوانگان درآید . گمان میکنم لازم باشد ولو باسم عیادت هم باشد
احوالی از ویرسی .

گفت شامورتنی رفیق قدیمی و بار دیرینهٔ من است . خودم هم مدتی
بود میخواستم ملاقاتی از او بنمایم و از کیفیت احوالش اطلاعی بدست بیاورم

من رحیم را از همان زمان مدرسه خیلی دوست میدارم و هنوز هم مباحثات مفصلی را که مکرر در باب ریاضیات با هم میداشتیم فراموش نکرده‌ام. گرمای اطاق هم زیاد شده و سرم دارد درد میگیرد. اگر مایل باشی ممکن است همین حالا درشکه بگیریم و بدیدن رحیم برویم.

گفتم خیلی هم ممنون میشوم. ولی نکته‌ای هست که قبلاً بسایید بداننی مادر رحیم گرچه از زنهای بسیار نازنین این دنیاست ولی از توجه پنهان از آن اهل‌الخانه زنکها و بی‌بی قدومه‌های قدیمی است که اعتقادش بطلم و مربعات هر آخوند دعا نویس و عزائم فروشی براتب بیشتر است تا بعام صد بقرط و جالینوس و قسم خورده است که پای هر طیبی بخانه‌اش برسد قلمش را خرد کند. حالا دیگر حساب کار خود را بکن که خوددانی.

گفت در این مدت کمی که بایران برگشته‌ام و مشغول طبابت شده‌ام چون متخصص در امراض عصبانی هستم و اغلب سروکارم با مریضه‌های عصبانی است و اعصاب هم چنانکه خودت میداننی در واقع همان سلسله جنونی است که ورد زبان عرفاء و شعرا و خودمان است با شیخ‌نص چل و خل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام و با این قبیل بی‌بی بزم آراها و فاطمه‌اره‌ها و خله روروهای امل و درد و بقدری جوال رفته‌ام که ترس پشهم یکنای ریخته و پوستم کلفت شده است. جلو بیفت و ابداً ترس و اهمه‌ای بخود راه نده. خواهی دید چطور از عجزده برخوردارم آمد.

اینرا گفت و کیف طبابت خود را برداشته با هم برافتا دیم. اول خواستم گردش کنان گردش کنان پیاده برویم ولی آفتاب چنان مغزمان را سوزاند که مجبور شدیم درشکه بگیریم طوای نکشید که جلوی در

منزل رحیم پیاده شدیم . بدرشکه چی سپردیم همانجا منتظر ما باشد و خودمان وارد شدیم . از قضا بختمان زد و شاه باجی خانم هم منزل نبود و بی اشکال و مانعی باطاق رحیم رسیدیم .

حال رحیم نیز بجا آمده بود و بامسرت خاطر و جبهه گشاده از ما پذیرائی نمود . مخصوصاً از ملاقات دکتر که گرچه شش هفت سالی از من و رحیم مسن تر بود ولی از همان مدرسه بسا ما رفیق شده بود خیلی خوشحال شد و بنای بلبل زبانی را گذاشت و مبلغی ما را خندانید . اول بیاد ایام مدرسه شروع و روایتیم ولی همینکه بیانات دکتر جسته جسته رنگ تحقیقات طبیبی بخود گرفت رحیم یکه ای خورده غش غش خنده را سرداد و گفت لابد محمود باز خود شیرینی کرده گفته که من دیوانه شده ام و برای تحقیق کیفیت جنون من اینطور مجهز و مکمل رسیده اید .

دکتر گفت ترس نیامده ام جانم را بگیرم چون از محمود شنیده ام که بستر هستی و مدتی بودند بده بودمت آدمم دیداری تازه کنم و ببرسم آیا هنوز هم مثل سابق دلخوشیت همان ارقام و اعداد است . اگر در خاطرت باشد منم وقتی سرم برای ریاضیات و مخصوصاً آن قسمتی از ریاضیات که رنگ و بوی اسرار و معما داشت دردمیکرد و بی میل نیستم باز گاهی قدری در آن خصوص باهم گپ بزنیم .

کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا . بعضی اینکه اسم اعداد و ارقام بگوش رحیم رسید جانی گرفت و ترسش بکلی ریخت و طولی نکشید که صحبتش گل کرد . رحیم وقتی صدای آشنا بگوشش رسید و دید برعکس من که در موضوع اعداد و ارقام ناشی هستم و دستی خودم را ناشی تر هم قلمداد میکنم دکتر زیاد از مرحله پرت نیست چون گل شکفته

شد و بدون آنکه فرصت بدهد که کسی دهن باز کند طومار تحقیقات و افادات را باز کرد و باشور و هیجانی هر چه تمامتر بقدری در اثبات اینکه اعداد مظاهر حقایق هستند و اصل عالم عدد واحد است و جوهر تمام علوم و معارف جز عدد چیز دیگری نیست پرگوئی و چانه‌لغی کرد و از افکار و عقاید علماء و فلاسفه و ریاضیون غریب و عجیب از قبیل فیلاون یهودی و مکر ویس رومی و آگریا و نیکلای کوزائی و قدیس مارتن و غیره که اسم هیچیک از آنها هرگز بگوش من نرسیده بود و بعقیده او همه از طرفداران بنام فلاسفه اعداد بودند حرف زد که در آن اطاق گرم و دم کرده بکلی کلافه شدم. عاقبت باز بریش فیناغورث مادر مرده جسیبید و گفت فیناغورث که از بزرگترین حکما و دانشمندان جهان شمار می‌آید عدد را اصل وجود میدانست و جمله امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آن می‌پنداشت و بر این عقیده بود که کلیه نظام گیتی تابع اعداد است و هر وجودی خواه مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. میگفت عدد حقیقت اشیاء و واحد حقیقت عدد است و تضاد بین واحد و کثیر و بین فرد و زوج منشاء همه اختلافات میباشد در صورتیکه واحد مطلق از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است

خواستیم همین کلامش بدوم و گریبان خود و دکتر مادر مرده را از جنگش خلاص کنم و ولی دیدم دکتر منلی ایسکه و آنرا سخنان رحیم-م وقع و اهمیتی بدهد با کمال متانت و بردباری دزدانده و قاپوه گرفته ابدأ الحفاتی بمن و استیصل و بی تابی من ندارد.

به مشاهده سکونت و وقار دکتر از به خصوص مکی و بیضرفی خود شرمنده شدم و بر خود مخمر ساختم که هر طور شده از آتشی که دیگ طاقتم

راست بجهش آورده بود حتی المقدور بکام و قدری بردبارتر شده در مقام دوستی و یگانگی این مختصر زحمت و انزجار خاطر را بر خود هموار سازم. لهذا دندان بر جگر نهادم و من هم مثل دکتر مشغول گوش دادن شدم.

رحیم وقتی مستمعین خود را سر تا پا گوش دید و لح حرف زدنش زیاد تر شد و آنچه را در صندوقه خاطر پنهان داشت و حتی با من هرگز در میان نگذاشته بود ظاهر و باطن همه را بروی دایره ریخت. در باب اهمیت اعداد باندازه ای غلو کرد و حرفهای غریب و عجیب زد که یقین حاصل نمودم که در عقلش خللی راه یافته است و وقتی نگاهم بنگاه دکتر افتاد بخوبی منتقل شدم که او نیز در پایان کاکوش خود بهمین نتیجه رسیده است.

دامنه صحبت باز به «يك» و «دو» کشیده بود و رحیم در مدح و ستایش ارلی و دردم دومی چیزهایی میگفت که عقل از سر انسان پرواز میکرد.

ناگهان دیدم همان برق مخصوصی که حاکی از اضطراب و وحشت درونی او بود در چشمانش ظاهر گردید. مانند آدمی که عقب زده از جابجسته بنای فریاد کشیدن را گذاشت و در حالیکه با انگشت بخاری را نشان میداد با صدایی ارزان بریده بریده میگفت «باز، دو» است که دارد میآید حالا دیگر در را گذاشته از سوراخ بخاری باین میآید. دخیلتانم، دستم پداهنتان. نگذارید بمن نزدیک شود که اگر خدای نخواسته دستش به حلقومم برسد دیگر این دفعه بلاشک خلاصی نخواهم داشت ...

رنکش مثل گچ برید چشمانش از حلقه بدر آمد. دانه های درشت

عرق بر پیشانی‌اش نشست و در حالیکه مثل بید می‌لرزید بر زمین افتاده بنای دست و پا زدن را گذاشت. کم‌کم دهنش کف کرد و از خرخره‌اش که گویی دست ناپدید می‌فشرده صدا های ناهنجاری بیرون می‌آمد که شباهتی به صدای معمولی او نداشت و از شنیدن آن مو بر بدن من راست ایستاد.

دکتر بمشاهده این احوال غم انگیز مدام سر می‌جنبانید و خطاب به من زیر لب می‌گفت «بیچاره طفلک کارش خراب‌تر از آنست که خیال می‌کردم و اکنون گرفتار اولین بحران‌های یکنوع جنوبی است که گویا در اصطلاح طب عرب معروف به جنون اضطهادی باشد که شخص مبتلا خود را در معرض حمله و هجوم دیده تصور می‌کند می‌خواهند بکشندش و سر بنیستش کنند و خدا میداند عاقبتش چه باشد. بدتر از همه هیچ حای شک و شبهه نیست که اگر از این بی‌عده در این اطاق و در این خانه بماند با این محیط هولناکی که برای خود ایجاد نموده و این ارقام و اعدادی که مانند هار و مور از در و دیوار بالا می‌رود و با این مادری که بجز خرافات حیز دیگری بگوش این جوان مریض نمی‌خواند می‌ترسم طولی نکشد که مکی از دست برود. تصور می‌کنم بهتر است همین الساعه تا مادرش برنکشته دست و پایش را بگیریم و بگذاریم توی درشکه و بیکراست ببریم بدارالمجانین. باطیب و مدیر آجا آشنا هستم سعی خواهم کرد از هر م‌ت اسباب است. اتش را فراهم سازیم.

آنگاه بمن اشاره نمود که پاهای رحیم را بگیر خدودش هم زیر شانهای او را گرفت و او را کشان کشان آورده در درشکه جادادیم و در طرف دارالمجانین که از قضا چندان دروهم نبود روانه شدیم نه ته ی‌دانه با سر بی چادر و پای بی کفش عقب درشکه می‌دوید و شیون و فغانش بلند بود.

که بچه‌ام را کجا می‌برید و جواب مادرش را چه بدهم ...

دوستی و خصوصیت دکتر بامدبر و طبیب مریضخانه بکار جابجا کردن رحیم خیلی کمک کرد و طولی نکشید که پس از انجام باره ای تشریفات مقدمانی رحیم را در اطاق کوچک پاك و ساکیزه‌ای که مشرف بباغ بزرگی بود منزل دادند .

حال رحیم در همان بین راه بهتر شده بود و پاك بارنگ بریده بدون آنکه ابداً دهن بگشاید و یا تعجیبی نشان بدهد مانند اشخاص از خواب پریده ساکت و صامت عرق‌بیشانی خود را پاك می‌کرد و با چشم‌های تب‌دار مانند کودک باطراف خود نگاه می‌کرد .

بناشد من فوراً خبر انتقال رحیم را بدارالمجانین بیدرش ببرم و پس از آن بمنزلشان بروم و لباس و اسبابی را که برای مریضخانه لازم است پیش از غروب آفتاب که ورود بدارالمجانین از آن ساعت ببعده ممنوع است برایش بیاورم .

میرزا عبدالحمید بعبادت معهود باز در همان گوشه اطاق بی‌رونی حاج عمودوزانو نشسته بود و رسم عادت مستوفیان عظام و منشیان و الامقام و قلم انداز بنوشتن المفرد - بارزه و فارق و فاصل و حشو و فرد و منذلك و الباقي مع الزیاده و المفاسا و الواصل و الحواله مشغول بود - وقتی از قضیه پسرش مطلع گردید فلم را بر زمین نهاده سر را بزیر انداخت و مدتی متفکر و اندوهناك مانند قالب بیجان نگاهش را بر زمین دوخت . آنگاه سر را بلند کرده پرسد : « طبیب مریضخانه چه می‌گوید ؟ » . گفتم او هم بادکتر همایون هم عقیده است و می‌گوید بهتر است رحیم يك چندی در تحت معاینه باشد و ای اطمینان می‌دهد که معالجه‌اش زیاد طولانی

دا را اینجا بن از خیال زاده شد

43212

نخواهد بود

میرزا عبدالحمید سری جنبانید و گفت ~~خداوند~~ خداوندانش بشنود ولی
میتسم کل یک روز و دو روز نباشد و مدتی در آنجا ماندنی شود. دوری
از او برای من و مادرش بزرگترین مصیبتها خواهد بود. خودت میدانی
که رحیم فرزند منحصر بفرد ماست و در دنیا دار و ندار ما همین یک پسر
است و در این دوره پیری و شکستگی من و مادرش جز او هیچ گونه
دلخوشی دیگری نداریم. حالا دیگر خودت حدس بزن که دام تا چه
اندازه خون است و حال و روز کار مادر فلک زده اش از چه قرار خواهد
بود از همه اینها گذشته اصلاً متحیرم که این خبر را بچه زبانی بگویم.
میتسم دیوانه بشود و مجبور شویم او را هم به لوی سرش منزل بدهیم.
راستی که زندگانی چیز کیفی است و راست گفته اند که انسان در این دنیا
برای غم و غصه خلق شده است. ایکاش من هم دیوانه میشدم و در گوشه ای
میافتادم و از این همه فکر و خیال و بدبختی خلاص میشدم.

گرچه میدانستم که هیچ دلداری و تسلیتی افاقه حال او را نمینماید
و اسباب تشفی قلب داغ دیده او نمیکرد و چنانکه معمول اینگونه مواقع
است پاره ای سخنان چایی بهم بافته تحویل دادم ولی معلوم بود که اصلاً
حواسش جای دیگر است و ابتدا بحرفهای من گوش نمیدهد.

کتاب و دستک را بست. قلم را در قلمدان و قلمدان را در جلد
مخمل کهنه تار و پود در رفته ای جاداد و گفت امروز دیگر دل و حواسی
ندارم و دست و دام بکار نمیرود بیابرویم ببینم چه خاکی باید بسر بریزیم.
عبایش را بدوش انداخته برآه افتاد و من هم چون سیه در دنیالش
روان شدم. اول بدون آنکه کلمه ای در بین ما دو نفر رد و بدل شود یکسر

بمنزل اورفتم معلوم شد شاه باجی خانم ساعتی پیش ازما بهخانه آمده و چون ازپیش آمد خبردار گردیده گریه کنان و گیس کنان بسراغ من بمنزل دکترهمايون رفته است.

من و میرزا عبدالحمید بدستپاچگی اسباب رحیم را در بقچه ای پیچیدیم و دوان دوان بطرف دارالمجانین راه افتادیم. دردالان دارالمجانین مصادف شدیم باشاه باجی خانم که مانند خوک تیرخورده بخودمی پیچید و بیتابی میکرد و شیون کنان باناخن و چنگال سر و صورت محافظین و پرستاران دارالمجانین را که میخواستند او را بزور بیرون کنند میخراشید و خروار خروار فحش و ناسزا نثار هرچه طبیب و هرچه دکتر و هرچه هدیر و پرستار بود مینمود.

معلوم شد شاه باجی خانم وقتی شنیده که پسرش را بدارالمجانین برده اند مانند دیوانگان خود را بدانجا رسانیده جنجال و قرقشالگری و نه نه من غریبی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده است و اینک خدام غلاظ و شداد دارالمجانین که چشم و گوششان از اینگونه مناظر و این قبیله نوحه و ضجه ها پر است پس از اینکه مادر بیچاره را از فرزندش بزور و زجر جدا کرده اند میخوانند بآن حال و لذا ربات از دارالمجانین بیرون بیندازند. من و شوهرش هر طور بود او را قدری آرام ساختیم و کشان - کشان بیرون بردیم و در درشگه سوار کردیم و خود من هم به او پیش نشستم و بدرشکچی سپردم شلاق کش بطرف منزل میرزا عبدالحمید روانه شود درحالی که بیچاره میرزا عبدالحمید بارنگ پریده هاج و آج و بچه بزریر بغل بنالات يك نفر پرستار بسراغ پسرش میرفت.

از آروز ببعده رحیم مریض و دیوانه حسابی و در واقع در اطاق

کوچکی از اطاقهای متعدد دارالمجانین محبوس بود. حتی پدر و مادرش هم بیش از دو بار در هفته و آن نیز فقط سه ربع ساعت حق نداشتند بیادش بروند. متأسفانه شاه باجی خانم از بس درهمین ملاقاتهای کوتاه بیتابی و گریه و زاری کرد و بکوچک و بزرگ دارالمجانین دشنام و ناسزا گفت و هر بار تلاش نمود که بهر زور و زجری شده رحیم را از تخت خواب زیر آورده با خود بمنزل ببرد از طرف مدیر قدغن اکید شد که بیشتر از ماهی دو بار آن هم با حضور دو نفر موکل و محافظ نگذارند بدیدن پسرش برود. در ابتدا بینهایت دست و پا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکنند ولی وقتی دید فایده‌ای ندارد گرچه خون خروش را میخورد دندان روی جگر گذاشت و رفته رفته بسوختن و ساختن عادت نمود.

میرزا عبدالحمید هم چون موسم خرمن دریش بود و مدام بایستی با رعایا و کدخداها و انبار دارها سروکله بزند عموماً بهر ایام جمعه فرصتی نمییافت که بدیدن پسرش برود اما من از یکطرف بحکم علاقه‌ای که شخصاً بر رحیم داشتم و از طرف دیگر بقصد تسلیت خاطر کسانش علاوه بر هفته‌ای دو بار که ایام عیادت معمولی بود هر طور بود بکمک دکنر همایون اجازه بدست آوردم که روزهای دیگر هم بتوانم از رحیم دیدن اینرو اغلب وقت و بیوقت در دارالمجانین پلاس بودم.

۱۳

دشت خون

فمه

اطاق رحیم در وسط ایوان وسیعی در میان چند اطاق دیگر واقع بود. کم کم در ضمن دیدنهایی که از او میکردم با چهار نفر مریض دیگر هم که در آن اطاقها منزل داشتند سلام علیک و آشنایی پیدا کردم.

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که میگفتند پنج ماه پیش با کمان حلاجی خود پیاده از سبزوار بطهران آمده است و دو ماه تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت الاخون و لاخون پرسه میزده و بمحض آنکه چشمش در آسمان باری میافزاده در عالم جنون آنرا پنبه تصور نموده آواز خوانان بزدن پنبه مشغول میگشته است. عاقبت وقتی مأمورین نظمیه از کار و بار او آگاه میشوند و معلوم میشود که منزل و مأوا و کس و کاری ندارد و اغلب در روز و سه روز گرسنه میماند خواهی نخواهی او را بدارالمجانین آورده بدانجا سپرده بودند.

روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاطفت و ملاحظتی بود. گر چه اغلب با خود زیر لب سخن میگفت ولی هرگز با کسی طرف صحبت نمیشد و بحرف احدی جواب نمیداد. انکار نه انکار که اصلا برای او در این دنیا جز خود او و اندیشه او چیز دیگری وجود دارد مثل این بود که چشمهای دلربایش جز صفحه آسمان و خرمن ابرو کمان و وچک حلاجی هیچ چیز دیگری را نمی بیند و کوششهایش که همیشه تا نصف در زیر زلف بلند تاب داده و کلاه نمدی کهنه و آب و باران دیده اش پنهان بود بجز صدای آواز دودانگ کرم و دلیذیر خودش صدای د:

نمیشود. وقتی آسمان صاف بود سرو صورت را میشست و او را از جوی آب میکرد و کف ایوان جلوی اطاق و قدری از سرهای کاه گلی ایوان را آب پاشی میکرد و همینکه بوی خوش کاه گل بلند میشد در جلوی آستانه اطاقش بادب مینشست و کمانش را چون نار برآو میگرفت و چشمان را با آسمان میدوخت و در حالیکه آهسته آهسته و یکنواخت سرو تن را از راست بچپ و از چپ بر راست یکنواخت بحرکت

میاورد زیر لب بنای ترنم را میگذاشت و ساعتها بدون آنکه اعتنائی بآینده و رونده داشته باشد بتعمیر و ترمیم کمانش میپرداخت. کمان مندرسش درست حکم بالان خرد جلال را داشت هر روز از صبح ناشام بدان وره میرفت و باز فردا زهش پاره و چویش ریش ریش و قنداقش از هم دررفته بود. کیف روح الله وقتی کاملاً کوك بود که در گوشه‌ای از آسمان قطعه ابری سراغ میکرد. فوراً آنارشادمانی و سرور درو جناتش بیدار میگردد و مثل اینکه جان تازه‌ای در کالبدش دمیده باشند لیفته تنبان را بسالا کشیده بشیوه بهلوانان سرپا می‌نشست و خم بابر و می‌آورد و جك حلاجی را در مشت میگرفت و صدای گیرا و حزین خود را با صدای زه کمان هم آهنگ ساخته بنای پنبه زدن را میگذاشت. آوازش همیشه بدون اختلاف با این ترانه دلچسب عوامانه که گرچه پیدا نیست از کجا آمده و از چه طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف و اکناف خاک ایران ورد زبان خاص و عام است شروع میکردید:

« دیشب که بارون آمد	یارم لب بوم آمد»
« رفتم لبش ببوسم	نازك بود و خون آمد»
« خورش چکید تو باغچه	يك دسته گل در آمد»
« خواستم گلش بچینم	پر برد و دور آمد»

عموماً این ابیات را اول چندبار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن و قافیه ابیات زیادی از خود بر آن میافزود که یا هیچ معنائی نداشت و یا اگر داشت فقط عقل از پاشنه در آمده و بی‌سکان خودش نمیتوانست آنرا بفهمد و تنها مناسب بانندیشه طوفانی و فکّر لغزنده خود او بود و الا ادراك صحیح و سالم ما فرزاتنگان کامل المعيار و عقلای با اعتدال از

دریافتن آن عاجز بود.

همسایه روح الله مرد جاسنگین و جفا افتاده ای بود از ملاکین آشنیان که میگفتند از عزب دفنهای بنام آن سامان بوده است. این شخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاك کرده بود و سالیان دراز در محضر شرع و عرف سرگرم خرید و فروش و بیع شرط و قطع و رهن و اجاره و استجاره بوده و از این راه مکنث هنگفتی جمع کرده بوده است تا آنکه در دو سال و نیم پیش که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده بود دار و ندار این مرد نیز بایست و پنج پارچه ده آباد در يك روز از میان رفته بود و زنش هم بابك خواهر و دو دختر و يك پسر در مقابل چشمش تلف شده بودند خودش هم تنها بجزیره و کرامت جانی سلامت بدر برده بود. از همان وقت حواش مختل شده بود بطوری که چشمش بهر کس میافتاد او را از رعایا و گماشتگان خود می پنداشت. مرضش رفته رفته بمرور زمان شدت کرده این مرد بقدری نسبت بمردم بدزبانی و با آشنا و بیگانه بدخلفی کرده بود که کس و کارش بحکم اجبار او را بطهران آورده بدارالمجانبین سپرده بودند.

در آنجا بملاحظه همین عادت چون با همه معامله ارباب و رعیتی میکرد اسمش را «ارباب» گذاشته بودند. چهره لاغر و دود زده پر چین و شکن «ارباب» با آن دماغ کشیده پر حجم و آن ابروهای پر پشت و آن چشمهای همیشه خماری که در گودال چشمخانه مانند دو بیه سوزی که در قعر گوری برافروخته باشند بایر تو کدر و بی فروغی در حرکت بود و علی الخصوص آن ریش متعفن و آن سیلپی مردانه تابدار فلفل نمکی که مانند دودم رو بآه از دو طرف کنام تاریك منخربین آویزان بود گرچه

از شب اول قبر مکروه ترو از سر که هفت ساله ترش تر بود ولی در عین حال
مهابت و صلابتی داشت و از شان و مقام سابق او حکایت میکرد.

«ارباب» بهمان عادت دیرینه خود در دارالمجانین هم شب و روز
خود را بحساب و کتاب میگذرانید. هنوز از خواب بر نخاسته بود که
بدستپاچگی نمازش را سبیل کرده فوراً توشکچه و دفتر و دستک و کتاب
و قلمدان و جرتکه خود را بر میداشت و در گوشه مهتابی در محل معینی
بالخم و تخم تمام بر روی توشکچه بدوزانومی نشست و پس از آنکه ابتدا
مدتی با قلم تراش راجزی که بقیطان سیاه ساعت بغلی آویخته بود ناخنپاش
را پاک میکرد عینک دودی خود را بدقت از قصاب بدر میآورد و بچشم
میزد و مانند گرگ چهار چشم بوارسی امور و محاسبات خیالی خود و
ثبت و ضبط مشغول میگردد. در عالم تصور هر روز صدها نفر از رعایا و
کدخداهای و مباشرین و انباردارها و بنسکدارها و قصاباندارها و جوپانها و
آسیابانها و مقنیها و بیطارها و عرافها و محصلین و مؤدیان مالیات هر کدام با
نام و نشان از مقابل پیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند و با احترام حساب
پس میدادند و مطالب خورد را به عرض میرسانیدند. «ارباب» بکارهای
یکایک آنها رسیدگی میکرد و حسابهای يك بیک را میکشید و بهر کدام
جداگانه دستورالعملها میداد و با کوچک و بزرگ بهراخورشان و مقام
هر يك بالحنی و زبانی مخصوص گاه با خطاب و عتاب و گاه با تعارف و
مهربانی و کوچک نوازی بطوری کناز میآمد. در هر ساعتی صدها قبض
ورسید و سیاهه و سند و قبالة و مفاسد حساب و حواله و برات و المثنی زدو
بدل میشد.

هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که چشم «ارباب» اولین

بار بمن افتاد . چون از سابقه احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم با
 آنهمه اهن و تلوب و سکنه و وقار برمسند عزت و احترام تکیه زده و سر
 گرم تحریر و کتابت است تصور نمودم از رؤسای دارالمجانین است و مؤدبانه
 سلام گفتم . سرش را بتغییر بلند کرده عینکش را برداشت و بیمقدمه بنای
 تشر و بد زبانی را گذاشت که حفا در نمک شناسی مثل و نظیر نداری .
 خداوند يك مغال اصاف بتون داده است . شرم و حیاء و انسانیت را جویده
 و فرو داده ای . تا دنده من نرم شود دیگر بتو امانت تو ترجیح نکنم . در
 کنج دهکده خراب «شریف آباد» با پای پتی و بدن لخت توی شپش و
 ساس و کنه داشتی میمردی و شکمت از گرسنگی چنان قار قار میکرد
 که صدایش تا اینجا میرسید . محض رضای خدا زیر بغلت را گرفتم بلندت
 کردم در یکی از بهترین و آبادترین املاک خودم برایت کار و منزل معین
 کردم . از خودم بتوییل و کلنک و گاو و خیش دادم . نان مرتب و حسابی
 برشات گذاشتم سرزمستان لرزان و نالان آمدی که خاکه و زغال ندارم
 بکد خدا شعبان سپردم بحساب خودم . رایت خاکه و زغال فرستاد . بمحض
 اینکه آبی زیر پوست آمد و شکمت سیر شد و گوشت نوبالا آورد دنیارا
 فراموش کردی . ما عجب احمقی بودیم که خیال میکردیم اقلا شما قباسه
 چاکبیا و یقه چرکینها دیگر اهل حق و حسابید و وقتی نان و نمک کسی
 را چشیدید دیگر بالاغیره هم شده باو بارو نمیزنید و برایش پا پوس
 نمیدوزید و همیتقدر که بکسی قولی دادید شاه و گتان را بزنند از سر
 قولتان بر نمیگردید حالا می بینم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم .
 شما ها هم مثل سایر مردم این عصر قول و بولتان یکبیست . راستی که
 حق مرا خوب کف دستم گذاشتی . لایق ریش پدر و کیس مادرت باشد .

من سرد و گرم روزگار را خیلی چشیده‌ام ولی الحق که هرگز مثل تویی چشم و رو آدمی ندیده‌ام . پشت دستم را داغ میکنم که تا دیگر من باشم از این غلطها نکنم. خواستم قاتق برای نانم باشی بالای جسام شدی حالا دیگر مرد که الدنک هر ساعت می‌آید برای من بللی میخواند و شیر مرغ و جان آدم از من می‌خواهد و دوبایش را توی يك كفش کرده که الا وبالله یا باید يك قطعه زمین بمن بدهی و یا می‌روم در زمین امین الرعایا رعیت می‌شوم. یرو که دیگر چشمم بآن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیفتد . لعنت بمن اگر از این ببعد تف بصورت شما بی سروپاها بیندازم . شیطانہ میگوید حکم بکنم همینجا بیندازند و در مقابل چشمم آنقدر ترکه انار بکف پاهایت بزنند که ناخنهایت بریزد و دیگر ندانی راه خانه امین الرعایا از کدام طرف است ۹

ابتدا مدتی در زیر کبار این ناسزاها و اهانتها هاج و واج ماندم و بی‌چوجه تکلیف خود را نمیدانستم . سخت در تعجب بودم که خدایا این مردك سیاه سوخته هتاك و بیباك سرسامی از جان من چه می‌خواهد . مگر مسهل هذیان خورده و یاسك هار او را گزیده که يك ساعت تمام است ندیده و نشناخته بیر و باچه من بیچاره افتاده حشم بسته و دهن گشاده پدر و مادر مرا اینطور می‌جنباند و از خدا و خلق شرم نمی‌کند .

از فرط غضب دهن باز نمودم که باین تابوی شرارت و باطرافیان او بفهمانم که کمیت ماهم در میدان فحاشی و وقاحت از مال او عقب نمی‌ماند ولی پرستاران و اشخاصی که شاهد و ناظر ماقع بودند و او را میشناختند اول بایماء و اشاره و بعد بالصراحه رسانیدند که یار و از سر سپردگان عالم جنون و از معتکفین دائمی دارالمجانین است و گفتار و کردارش از راه

پیشانی حواس و دیوانگی است نه از طریق شرارت ذاتی و خبث طینت و بنا بر این جای خشم و برآشفتنگی و انتقام و تلافی نیست .
 همینکه دستگیرم شد که این مردك غریب هم با آنمه قارت و قورت و باد و بروت از همان زمره مخلوقیست که در حقشان میگویند عقلشان پارسنگ میبرد دردم آتش غیظ و غضب خاموش شد و در جواب آنمه بیانات آتشین و سرکوفتهای اهانت آمیز از سر ترحم و دلسوزی لبخندی تحویلش دادم و بیچاره را در همان حال بر آشفتنگی و جوش و خروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم .

ماندن در دارالمجانین بحال رحیم افاقه ای نبخشید و حتی روی هم رفته پیشانی فکرتش شدت مییافت . فعلا با شرح و تفصیل کیفیت آن احوال ملال انگیز نمیخواهم سرتان را درد بیاورم همینقدر است که ارقام و اعداد منحوس مانند گرمی که در درون میوه رسیده ای رخنه کرده باشد در لابلای کلمه اولانه گذارده و شب و روز مغز و نخاع و اعصاب این جوان فلک زده را میجوید و برای خود جا باز مینمود و چون آتش خانه میکرد و جلو میرفت . کم کم سرتاسر بدنه اطاقش از قطعاتی با خطهای مختلف چلیپائی از رقص و ریحانی پوشیده شده بود که همه بنظم و نثر از حواس اعداد و ارقام و محسنات فردوسیات زوج و فضایل و ردایل اعداد صحیح و ناقص سخن میراند . رفته رفته درجولانگاه اندیشه اش علاوه بر يك و دو که بازیگران بنام سابقش بودند اعداد تازه دیگری هم بتدریج قدم بمیدان نهاده بودند و صحنه خیالش حکم تماشاخانه ای را پیدا کرده بود که رقصان بسیاری پای کوبان و دست افشان يك يك از پس پرده راز نمودار گردیده ببازیگران دیگر ملحق شده باشند . بدتر از همه باسم * زبرو

بینه ، رحیم با علم تازه ای نیز که با حروف سروکار داشت آشنائی پیدا کرده و این کشف جدید نیز قوز بالا قوز شده بود . در نتیجه این احوال کلر رحیم بجائی کشیده بود که دیگر ادنی اعتنا و التفاتی بدوستان و آشنایان و حتی پیدر و مادر خود نداشت . روزهای عیادت که کسان و رفقا بدورش حلقه میزدند و سعی میکردند بزور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحه خاطرش بزدایند متأسفانه تمام سعی و تلاششان باطل و بیهوده میماند . رحیم بهیچکس توجه نداشت و از وجود و عدم ما بکلی بیخبر چنان با سلاسل پر پیچ و خم اعداد و ارقام سرگرم بند بازی بود که اگر در آن موقع صور اسرافیل را بیخ گوشش میدیدند رشته اندیشه را از دست نمیداد .

با اینحال باز کما فی السابق بخاطر میرزا عبدالحمید و شاه باجی خانم هر طور بود هر هفته سه چهار بار بدیدنش میرفتم و هر باریکی دو ساعت در نزد او بسر میبرد . ولی وقتی دیدم دیگر ابداً بحرفهایم گوش نمیدهد و حضور و غیاب من برای او یکسان است گاهی چنان در گوشه اطاق آدائی اودلم سرهیرفت که از راه اجبار در صدد برآمدم اقبال خود را بنمایشی احوال سایر دیوانگان سرگرم نازم .

علاوه بر روح الله و «ارباب» دو نفر دیگر هم در اطاقهای که در زیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی از آنها جوانی بود سی و دوسه ساله هدایتعلی خان نام از خانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت . این جوان پس از آنکه سالها در تحصیل فضل و کمال زحمتهاکشید و دارای نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط در مطالعه و تحقیق و تتبع و زیاد روی در امر فکر و خیال

دوچار اختلال حواس گردیده بود و از هفت هشت ماه پیش او نیز از جمله ساکنین شب و روزی دارالمجانین گردیده بود .

هدایتعلی خان از بالای تخت خواب خود کمتر باین میآمد و حتی عموماً شام و ناهار را هم در میان تخت خواب صرف مینمود .

البته این ترتیب با ترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجائیکه چند نفر از خویشان نزدیک این جوان از رجال درجه اول مملکت و متصدی شغلای بسیار مهم بودند و با اصطلاح لولهنگشان خیلی آب می گرفت کار کتمان دارالمجانین چنانکه رسم روزگار است سبزی او را خیلی پاک میکردند و پایی او نمیشدند و از مخالفت با افکار و اطوارش خودداری میکردند مخصوصاً که رفتار و کردار و حتی هوی و هوسهای نوظهور و گوناگون این جوان مؤدب و محبوب با همه غرابتی که داشت عموماً باعث اذیت و آزار کسی نبود .

از قرار معلوم در ابتدا که کس و کارش بیشتر غمش را میخورده اند و بیشتر بدیدنش میآمده اند تشخیص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی بیشتر بوده ولی رفتیکه دیده بودند کسانش رفته رفته از صرافت او افتاده اند و نم نمک او را با افکار و اوهام پریشان خود بخدا سپرده اند آن احترامات پیش را دیگر در حقش منظور نمیداشتند . با اینهمه باز مثل سابق او را بحال و خیال خود گذاشته بودند و کسی سر بسرش نمیگذاشت . هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را « مسیو » گذاشته

بودند جته کوچک و متناسبی داشت . موهایش نسبت به بورور رنگ زخساره اش از زور گیاه خواری پریده بود و برنك چینی در آمده بود . اگر چه در قیافه و جنباتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود مع هذا با آن

چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزمه گاه آن مدام در حال جنگ و ستیزه بود و آن بینی نیز و برجسته و آن پوزه باریک حساس و آن کردن بلند و لاغر رویهمرفته بعقاب بی شباهت نبود .

«مسیو» از صبح تا شام با جبهه ترمه سر نده و مندرس وزیر شاواری ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دمر روی تخته خواب افتاده و شش دانگ غرق خواندن کتاب بود .

اسلام مثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب دنیا آمده است . فکرش هم بهزار پائی میماند که میبایستی اینقدر در لای این کتابها بغلطد و بخزد و بلولد تالاحظه و اسپینش برسد . با آنکه کمتر با کسی طرف صحبت میشد و از قراری که میگفتند اسم خودش را «بوف کور» گذاشته بود خیلی چیزهای غریب و عجیب از او حکایت میکردند . از آنجمله میگفتند از همان بچگی که برای تحصیل بفرنگستان رفته بوده کاسه عقلش موبرداشته بوده و يك چیزیش میشده است . میگفتند در آنجا در خانه ای که منزل داشته از دست تيك تيك لاينه قطع يك ساعت دیواری که صاحبخانه اش بلجیازی نميخواست از احق او بردارد بقصد خودکشی خود را در رودخانه انداخته بوده و اگر اتفاقاً سر نرسیده و نجاتش نداده بودند بدون شبهه سر به نیست شده بود . بعدها هم در موقع برگشتن بایران يك عروسك چینی بقد آدم خریده بوده و در صندوق بزرگی با خود بطهران آورده بوده و در اوقاتش د بشت پرده پنهن کرده بوده و با آن عشق بازی میکرد . است . خلاصه از بس خمبزی در آورده بود که سانش از دست او خسته شده او را بدارالمجانین فرستاده بودند . ولی در آنجا روزی از قضا گذارش بقسمت دیوانهای بندی خطر ناك میافتد و دیوانه ای

را میبیند که بابتیله شکسته‌ای شکمش را پاره کرده است و روده‌هایش را بیرون کشیده با آنها بازی میکرده است و باخون خود بدر و دیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ و یابشکل سه قطره خون بوده است. از این منظره هولناك بقدری متاثر میشود که از همان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدیدتر میشده و بیم خطر در میان بوده است مجبور میشوند او را از دارالمجانین بمنزل ببرند. بزور طبیب و پرستار تبش کم کم قطع میشود ولی از همانوقت جنون دیگری سرش میزند یعنی در همه جا سه قطره خون میبیند. پدر و مادرش برای اینکه این خیالات از سرش یفتند از یکی از خانواده‌های بسیار محترم و سرشناس شهر برایش زب میگیرند. ولی از همان شب اول که عروس و داماد را دست‌ب‌دست میدهند هدایت‌علی خان از مغلق‌گویی و حرف‌های چاپی و بیانات پیش پا افتاده عروس بقدری متنفر میشود که پیش از آنکه با او آشنائی پیدا کند میرود در آن نیمه‌شب از سر کوچه يك دختره‌ر جائی بی سرو پا بمنزل می‌آورد و بتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز و محترم ماست و باید برخیزی و لازمه مهمانداری و پذیرائی را درباره او بجا بیاوری عروس نیز همان نیمه شبی دایه‌اش را صدا میکند و گریان و دشنام‌گویان بخانه پدر و مادرش بر میگردد و دودروز بعد بهزار افتضاح طلاقش را از هدایت‌علی میگیرند.

چندی بعد از طلاق کشی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلم‌مدانی می‌بیند يك دل نه‌صد دل عاشق آن دختر میشود. مدت‌ها بخبال پیدا کردن آن دختر در کوچه و پس‌کوچه‌های شهر پرسیه زده کفش پاره میکند تا عاقبت نیمه شبی خیال میکند او را پیدا کرده و بمنزل برده است. از قرازی که خودش حکایت کرده بود دختر ك خون‌گرم زیتونی رنگی بوده

با چشمهای سیاه درشت مورب تر کمنی و صورت لاغر مبتابی و دهن تنگ
 و كوچك نیمه باز گوشه‌الو و ابروهای باریك بهم پیوسته و موهای نامرتب
 كه يك رشته آن روی شقیقه‌اش چسبیده بوده است . پستانهای ایمنی
 بوده و بوسه‌اش بطعم ته‌خیار تلخ بوده است . دختر در همان شب در منزل
 هدایتعلی خان می‌میرد و جوان بیچاره بدون آنکه در و همسایه خبردار
 شوند هر طور بوده است جسد او را بشاهزاده عبدالعظیم برده و در خرابیهای
 شهرری دفن کرده بوده است و در همان موقع از زیر خاک گلدان کهنه‌ای
 بیرون آمده بود که بر بدنه آن صورت همان دختر کشیده شده بوده است
 و این گلدان چندی بعد بطور اسرار آمیزی مفقود میگردد و همین بیش-
 آمد افکار هدایتعلی خان را بیش از پیش منقلب می‌سازد بطوریکه روز
 بروز حالش بدتر میشده است و بقدری کارهای مضحك و عجیب از او سر
 می‌زده است که عاقبت مجبور میشوند دوباره او را بدارالمجانین بفرستند.
 مختصر آنکه از بس که شمن از این گونه قصه‌ها پر شده بود کم‌کم
 رغبتی بآشنائی با «مسیو» در من پیدا شد و در صدد برآمد که بهر تمهیدی
 هست با او سلام و علیکی پیدا کنم . چند بار مخصوصاً آهسته و پاكشافت
 از جلوی اتاقش رد شدم و حتی بکمی دوباره هم دل را بدریازده و بی‌بانه‌های
 گوناگون وارد اتاقش شدم ولی همانطور که دمر افزاده و تو بحر کتاب
 خواندن فرو رفته بود ابداً محلی بمن نگذاشت و حتی سرش را هم از
 روی کتاب بلند نکرد . من هم بیش خود گفتم که واقعاً حق دارد خود را
 «بوف کور» بخواند و چنان از زور رفتن که از آن بی‌بعد یکسره از صرافت
 آشنائی پیدا کردن با او افتادم و از خیرش چشم پوشیدم.

توف کوز

جندی پس از آن يك روز كه در اطاق رحيم بودم ناگهان جناب «مسیو» با همان جبهه مرحوم خان سرزده وارد شد و سری فرود آورده خود را مؤدبانه معرفی کرد و پس از قدری عذرخواهی بيمقدمه گفت چون شنیده‌ام كه در تمام این دارالمجانیین تنها شما دونفر با این عقلای نادان بیعقل و تمیزی كه با سم طیب و پرستار و مدیر و نقش و ناظم شب و روز جان ما بدبخت‌ها را بعنوان اینکه عقلمان مثل عقل آنها سر جای خود نیست بلبمان می‌رسانند تفاوت دارید آمده‌ام قدری باشما درد دل کنم بلکه کمی دلم باز شود.

رحيم چون باز بهمان فكر و خیالهای خود مشغول بود و او را صحبت نشد ولی صحبت و اختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت و مثل اینکه هفتاد سال با هم شريك حجره و رفيق گرمابه بوده‌ایم دل دادیم و قلوب گرفتیم.

هدایت‌علی خان بسیار خرس محضر و خوش صحبت و غاریف و نکته دان بود. هرگز بعمر خود کسی را ندیده بودم كه زبان فارسی را بهین سادگی و روانی حرف بزند. در ضمن كلام بقدری اصطلاحات پر معنی و مناسب و بجا و ضرب المثلهای دلچسپ و مورد لغات قشنگ و نمکین كوچه و بازاری می‌آورد كه انسان از صحبتش هرگز سیر نمیشد. در همان ابتدای مجلس چشمهایش را بچشمهای من دوخته گفت خیلی معذرت میخواهم ولی در عالم یگانگی بك مطلب را از همین حالا باید بشما بگویم كه من

يك مرض مضحكى دارم كه دوستانم بايد بدانند و ان مرض عبارت است از اينكه از اشخاصى كه در ضمن صحبتهاى معمولى عموماً بقصد بازار گرمى و فضل فروشى يكريز كلمات قلنبه و اصطلاحات علمى و فنى بقالب ميزنند و خود كشى ميكندند كه مدام از كتابها و مشاهير علم و ادب شاهد و مثال بياورند بى كلى بيزارم و لهذا خواهشمندم كه اگر شما هم احياناً داراى اين عادت هستيد از حالا خبرم كنيد تا حساب كار خود را بكنم و از همينجا لب آشنائى را تو بگذارم و شتر ديدى نديدى بيهوده اسباب درد سر يكدى بگر نشويم .

كم كم باهم انس گرفتيم و هر هفته دست كم چند ساعتى باهم بسر ميرديم .

بمحض اين كه خبردار ميشد كه بعيادت رحيم آمده ام بى رو دربايستى سر ميرسيد و باهم ميرفتيم زيرا درخت نارون كهپنى كه در وسط باغ دارالمجانين درجائى خلوت و دنجى بود روى عافيا مينشستيم و بناى صحبت را ميكذاشتيم . بقدرى صحبتهاى اين جوان شيرين و با معنى بود كه واقعاً آدم سير نميشد ولى چه بسا اتفاق ميفتاد كه بيمقدمه فيل بياد هندوستان ميفتاد و حواس «مسيو» يكدفعه بجائى ديگر ميرفت و آنوقت بود كه تمام اعضا و جوارحش مثل چرخ و تسمه و پيچ و مهره ماشين بخار دفعه ببحر كت ميامد و هر كدام براى خود حركت مخصوصى پيدا ميكرد . باشنه پايش مثل اينكه كوك کرده باشند مرتباً چون پايه چرخ خياطى بزمين ميخورد و كمر و بائين تنه اش بحر كت دورى درميآمد . دست راستش بسرعت تمام در فضا بنوشتن كلمات فارسى و فرانسه مشغول

میشد. انگشت سبابه دست چپش سیخ میشد و مانند مته بنای فشار دادن بزمین را میگذاشت در این گونه مواقع این آدم معقول و معجوب از استعمال کلمات و کلمات هم روگردان نبود و مثل اینکه باشخص معینی سرشاخ شده باشد هزار مضمون و متلک آب نکشیده بناف او میبست و باقیافه جدی حرفهایی میزد که معلوم نبود فحش است یا تعارف. چیزی که بیشتر مرا بتعجب میانداخت این بود که این جوان با آن چشمان همیشه خندان دائم لبخند تلخی بر روی لبانش نقش بسته بود.

يك روز که سر دماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب خیر شده است و در اینجا فراغتی داری چرا سرگذشت و افکارت را نمی نویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد و هم یادگار خوبی از تو باقی بماند. گفت اینقدر مزخرفات نوشته ام که اگر یکجا جمع شود پنج برابر مشنوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کنار روزنامهها و پشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست. کی حوصله دارد اینها را جمع کند. و انگهی بعد از آنکه ما مردم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم مادر کله یکدسته میکروب که روی زمین میفلطند بماند یا نه و از کار مادبکران کیف ببرند یا نبرند. اگر چه اغاب فکر میکنم که آیا اساساً ممکن است دو نفر و لودو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند باز از همین صحبتهای دو نفری از همه چیز بیشتر اذت میبرم البته صحبت جای خود دارد مخصوصاً صحبتهای تو که برای من و برای هر کس بینهایت مفید و فوق العاده شنیدنی است ولی شاید چیزهایی هم که نوشته ای بدرد کسی بخورد و بتوانی از این راه خدمتی بمردم و جامعه بکنی.

گفت اصلاً من از کسانی که مبتلا بجنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتار جنون social servisomanie میباشند و از اینجور چیزها بدم میآید و انگیزی من خود را از آن پرندای که در تاریکی شبها ناله میکنند سرگشته تر و آواره تر حس میکنم. با اینحال چه راهی میتوانم جلوی پای دیگران بگذارم: نمیدانم این شررعدی را شنیده‌ای که میگوید:

«برسید کسی زمن که دردور جهان بهتر ز بهان که بود و مهتر ز بهان»
 «گفتم که کسی نبوده و ر بوده کسی آن بوده که کرده نام نامی پنهان»
 یقین دانسته باش که در این دنیا خاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بکشد و تنها بنشیند.

برسیدم در اینصورت پس چرا این همه چیز نوشته‌ای؟

گفت من اگر چیزی نوشته‌ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده‌ام که افکار خود را بموجود خیالی خودم بسایه خودم ارتباط بدهم. از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود از این راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.

آشنائی ما با «مسیو» رفته رفته صورت دوستی بخود گرفت و روزی دیدم بقیچه بسته بزرگی باخود آورده بمن سپرد و گفت این هم نوشته‌هایی که میخواستی. حالا ببینم چند مرده حاجی و جگونه میتوانی از این آش شلم شوربا سر بدریآوری.

بسته را باخود بمنزل بردم و در وسط اتاق باز کرده بزمین ریختم.

تمام سطح اتاق را باران فحش يك وجب پوشانید و اقام بصورت دکان کهنه چینان درآمد. آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه‌ای که در

انبیا کاه گیر کرده باشد در میان امواج این کاغذ پاره‌ها بغلطیدن و اغلطیدن و مرور و مطالعه و دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم . راستی که محشر غریبی بود و صبر و حوصله ایوب لازم بود تا بتوان میان آن خرمن انبوه در هم و برهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده و گلچین گلچین گامی چند بجلو رفت . اگرچه قسمتی از این نوشته ها بطور واضح سکه جنون داشت و دریافتن مقصود و معنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیرممکن بود ولی در بعضی قسمتهای دیگر آن بقدری معانی بلند و مطالب بکسر و دلچسب پیدا کردم که دریغم آمد مقداری از آنرا در جنگ خود پاکنویس ننمایم و اینک برای نه‌ونه چند جمله آنرا در اینجا نقل مینمایم .

نقل از نوشته های هدایتعلی خان که خود را «بوف کور» میخواند و در دارالمجانین به «مسیو» مشهور شده بود
 «زندگی من بنظرم هماغدر غیرطبیعی و نامعلوم و باور نکردنی میآید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یک نفر نقاش چون و سواسی روی جلد این قلمدان را کشیده است» .



«در طی تجربیات زندگی باین مطلب برخورده‌ام که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد . من هنوز باین دنیایی که در آن زندگی میکنم انس نگرفته‌ام و حس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه برای یک دسته آدم های بی حیا ، پررو ، گدا منش ، معلومات فروش . چهارپادلو و چشم و دل گرسنه است . برای کسانی که بفرخور دنیا آفریده شده‌اند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلوی دکان قصابی برای

يك تكة لئه دم ميچنباتند و گدائي ميكنند و تملق ميگويند .



« زندگي من همه اش يك فصل و يك حالت داشته و مثل اين است كه در يك منطقه سردسير و در تاريخي جاوداني گذشته است در صورتيكه درميان تنم هميشه يك شعله ميسوزد و مرا مثل شمع آب ميكند . »



« زندگي من درميان اين چهار ديواري كه اطاق مرا تشكيل ميدهد و حصارى كه دور زندگي و افكار من كشيده شده مثل شمع خرد خرد آب ميشود - نه اشتباه ميكنم - مثل يك كنده هيزم تر كه گوشه ديگدان افتاده و با تش هيزمهاي ديگر گرچه برشته و زغال شده ولى نسوخته است و نه ترو تازه مانده بلكه فقط ازدود و دم ديگران خفه شده است . »



« از بس چيزهاي متناقض ديده و حرفهاي جوربجور شنيده ام و از بسكه ديد چشمهاي من روى سطح اشياء مختلف سائيده شده است ديگر هيچ چيز را باور نميكنم و حتى در شكل و ثبوت اشياء و در حقايق آشكار و روشن الان هم شك دارم و نميدانم اگر انگشتهاي من را بهاون سنگي گوشه حياطمان بزنم و از او پيرسم آيا ثابت و محكم هستي و جواب مثبت بدهد حرف او را باور بكنم يا نه . »



« زندگاني زنداني است باز زندانيهاي گوناگون . بعضيها بديوار زندان صورت ميکشند و با آن خودشان را سرگرم ميکنند . بعضيها ميخواهند فرار بکنند و دستشان را پيووده زخم ميکنند . بعضيها ماتم

میکیرند. ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزیم ولی وقتی میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود.



«آیا سرتاسر زندگی يك قصه مضحك يك مثل باور نکردنی واحمقانه نیست. آیا من قصه و افسانه خودم را نمینویسم و آیا هر قصه‌ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهایی که بآن نرسیده‌اند آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروئی خودش تصور کرده است.»



«نمیدانم روی زمین چه امید و انتظاری داریم. فقط بایکمشت افسانه خودمان را گول میزنیم و هیچوقت کسی رأی ما را نبرسیده و همیشه محکوم بوده و هستیم.»



«زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتك هر کس را بخودش ظاهر میسازد. گویا هر کس چندین صورتك باخودش دارد. بعضیها فقط یکی از این صورتكها را دائماً استعمال میکنند که طبعاً چرك میشود و چین و چروك میخورد. این دسته صرفه جو هستند. دسته دیگر صورتك های خود را برای زاد و لدشان نگاه میدارند. بعضی دیگر پیوسته صورتكشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده بزودی مستعمل و خراب میشود. آنوقت است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید.»



«ایا در حقیقت، زندگانی وجود دارد. ایا بیش از يك خیال موهم
تیم يك مشت سایه که در انتر يك کابوس هولناك یا خواب هر انسانی که
یک نفر آدم بنگی بیند بوجود آمده ایم .

«با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود
چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است . روی زمین
شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند
روی زمین مثل افسانه ای بنظر میآید که مطابق میل یک نفر دیوانه ساخته
شده باشد



خوب بود میتوانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده
نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را درآورده بیندازم دور بیندازم
جلو سگ .

«من يك روح مستقل و مطابق که بعد از تن بتواند زندگانی
جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت
هر کسی و هر جنبنده ای را میدهد روح اوست . مگر نه اینکه افکار و
تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوری که جسم مادی را که از
طبیعت گرفته پس از مرگ بآن رد میکند؛ چرا افکار و اشکالی که از طبیعت
بما الهام میشود باید از بین برود . این اشکال و افکار هم پس از مرگ
تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعد ها ممکن است در سرهای دیگر
مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکنند همانطوری که ذرات تن ما در
تن دیگران میرود والا روح هم میمیرد و تنها آنهایی که قوای مادیشان بیشتر

است بیشتر میمانند و بعد کم کم میمیرند .»



«روح در بیچه ایست که عادات و اخلاق و سواسها و ناخوشیهای پدر و مادر را بیچه انتقال میدهد و چیز دیگری نیست از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص چون محتاج بخوراك است بعد از تن نمیتواند زنده بماند و باتن هر کس میمیرد.



«همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم بنیستی شده است .»



«در دنیا تنها رنگ و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد. و الا عشق هم يك آواز دور يك نغمه دلگیر و افسوسناکریست که آدم زشت و بد منظری میخواند و نباید دنبال او رفت و از جا و نگاه کرد چون یاد بود و کیف و آوازش را خراب میکنند و از بین میبرد .»



«عشق چیست ؟ برای همه رجاله ها يك هرزگی و يك وانکاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیفهای هرزه و در فحشها و اصطلاحات رکیك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد مثل «دست خرتو لجن زدن» و خاك توسری کردن و امثال آن .



«حسن انهدام و ایجاد يك مو از هم فاصله دارد .»



«آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین.»

۵۵۵

۱۵

و توسته

وقتی از مطالعه این اوراق فارغ شدم معلوم شد منبجواز از دو هفته است که بکلی دنیا را فراموش کرده و حتی بعیادت رحیم هم نرفته‌ام. نوین کاری که کردم دل بدریا زدم و از سر راز و نیاز باز کاغذی بلیقیس نوشتم و شخصاً بخدمت شاه باجی خانم رسیده پس از تحویل گرفتن يك منوی گله‌مندی و عجز و التماس و دشنام و قربان و صدقه خواهش نمودم هرطوری شده است کاغذم را بدست خود بلیقیس برساند و اگر ممکن باشد دو کلمه جواب برای من بیاورد آنگاه بهزار مکر و حيله گریبان خود را از چنگش رها نیدم و بقیه اوراق «مسیو» بزیر بغل بجانب دارالمجانین رهسپار گردیدم.

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایت‌علی خان هم در گوشه‌ای از اطاق بروی شکم افتاده پاهای برهنه خود را از عقب بلند کرده و شش تا انگشت مشغول کتاب خواندن است. برخلاف سابق بمحض اینکه صدای یگوشش رسید از جا جسته از دیدن من شادبها نموده گفت خیال کرده بودم توهم از معاشرت دیوانگان خسته شده ای و بسراغ آنهایی رفته‌ای که عقلشان را با پارو بر میدارند و فهمشان را با ذره بین باید جستجو کرد. گفتم برخلاف تمام این مدت را بمطالعه یادداشت‌هایی که بمن

سپرده بودی سرگرم و معنأ با تو بودم ولی بگو بینم تو در این مدت در چه کاری بوده ای ؟

گفت راستش اینست که هر چه خواستم قدری بار فبق جان جانی تو رحیم سروکله زده بوی گل را از گلاب بجویم دسّم بجائی بند نشد . او هم معلوم میشود از مصاحبت چون من دیوانه چل سود از ده سیر و بیزار است .

بر رحیم نگاه کردم دیدم مانند اشخاص مجذوب و جو کیان هند در گوشه ای از اطاق رو بدیوار چمباتمه نشسته و بارقام و خطوطی که با ممداد بیدنه دیوار اطاق کشیده بود خیره مانده است . معلوم شد کّرچه مزاجاً حالش بهتر است ولی حواس و افکارش بر عکس ، خیالی بریشان تر از سابق گردیده است و خیل انبوه اعداد و ارقام جنان بر حدود و نفور مغزش استیلا و درخلل و فرج آن رخنه یافته که در تار و پود وجودش کمترین پناهگاهی برای آنچه غیر از ارقام و اعداد باشد باقی نمانده است . هر چه خواستم او را ولو چند دقیقه هم شده از گرداب پر تلاطم افکار بی سروته بدر آورم و اقلاً بیغامهائی را که از مادر س داشتّم باو برسانم فایده ای نبخشید . لهذا با خاطری بس متأثر بقچه اوراق « مسیو » را برداشتم و باخود او از اطاق بیرون آمده باهم بطرف نارون معبود خودمان روان گردیدیم

گفتم رفیق تملق و چاپلوسی بکنار ولی بدان که این بقچه بسته تو کّرچه بصورت آش در هم جوشی بیش نیست ولی در حقیقت جام جهان نمای گرانبهای است و دو هفته تمام از مطالعه مطالب آن لذت وافر بردم .

گفت تو بره چهار بابان را دیده ای که جو و بنجه خود را در آن
 مخورند . همیشه از نه مانده خوراك و نشخوار چیزی در گوشه و کنار
 و درز و ابای آن باقی میماند . این بنجه هم حکم تو بره مرا دارد و این یاد
 داشتهای درهم و برهم مانده نشخوار کله لحیم خورده من است و هرگز
 تصور نمیکردم بدرد کسی بخورد و اصلاً تعجب میکنم که چطور توانسته ای
 از عهده خواندن آن بریائی .

گفتم هر طور بود خواندم و با اجازه ضمنی تو قسمتی از آنها را در
 جنگ خود رو نویسی کردم .

گفت تمجید بلا تفکر و تصدیق بلا تصور را که از دتهای موروثی
 اولاد سیروس است بکنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو بینم چه
 ایرادهائی باین یادداشتها داری ؟

گفتم برادر تملق و چاپلوسی و خویش آمد گوئی برای جایی ساخته
 شده است که امید پادشاه و چشمداشتی در میان باشد و خودت تصدیق
 میکنی که در مورد چون تو کسی اینگونه حساب، غلط و بیجاست . در باب
 نوشتههای تو در ایراد دارم که آنها را هم نمیتوان ایراد گفت و در واقع
 آرزوی قلبی است .

اولاً تو در نوشته گاهی از لحاظ جمله بندی و تافیق الفاظ کاملاً
 مراعات قواعد صرف و نحو را نمی نمائی . آرزو دارم که این نقیصه را هم
 رفع نمائی تا زبان اشخاص فضول بسته شود . ثانیاً در کار نوشتن زیاده
 مسامحه کاری چنانکه اغلب این یادداشتها را روی پاکت باره و کاغذ
 های عطاری تکه باره نوشته ای و حتی بعضی از آنها در حاشیه ورقهای بازی
 و در پشت بلیطهای واگون نوشته شده است . بیا و محض خاطر من هم شده

از این بعد اینقدر لاابالی میباش و هر وقت خواستی چیزی بنویسی مثل
بچه آدم روی يك ورق کاغذ حسابی بنویس .

خنده ای از سر تمسخر تحویل داده گفت توهم که بله . توهم که
يك پات میلنگد . مرد حسابی صرف و نحو برای آنهایی خوب است که
بزرور درس و کتاب میخوانند فارسی یاد بگیرند و الا برای چون من کسانی
که وقتی بخت افتادیم بفارسی اولین ونك را زدیم و وقتی هم چانه خواهیم
انداخت داعی حق را بفارسی لبیک اجابت خواهیم گفت همین قدر کافی
است که حرفمان را مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدید بفهمند .
مگر نمیدانی که شیخ محمود شبستری از عرفای درجه اول
ما گفته :

« لغت با اشتقاق و نحو با صرف

همیکرد همه پیرامن حرف »

« هر آنکو جمله عمر خود در این کرد

بهرزه صرف عمر نازنین کرد »

« صدف بشکن برون کن در شهوار

بیفکن پوست مغز نغز بردار »

مرد حسابی وقتی این صرف و نحو ها را تراشیدند که هزار سال
بود زبان وجود داشت و بی صرف و نحو نشو و نما میکرد و با اصطلاح
معروف لب بود که دندان آمد و حتی همین قرآن هم که بعقیده ماها
فصیح ترین آثار مکسوب عالم است وقتی نازل شد که هنوز برای زبان
عربی صرف و نحوی نساخته بودند . آیا تصور میکنی که اشخاصی مثل
سعدی و حافظ هر وقت چیزی مینوشتند اول دو ساعت آنرا در بوته صرف

و نحو میگذاشتند مگر نمیدانی که هر صرف و نحوی برای مرحله معینی از مراحل زبان نوشته شده و وقتی زبان از آن مرحله گذشت و به مرحله‌های دیگر رسید باید برای آن از قواعد و قوانین تازه‌ای ساخت که مناسب با اقامت آن باشد. عن هر وقت اسم صرف و نحو بگویم میرسد بیاد که چینی میافتم که دایه‌ام برای پسرکش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانک کت و کوبالی بهم زده بود باز مادرش میخواست همان که چینی را باو ببوشاند و من و برادره‌یم از خنده رو در میشدیم. گفتم رفیق حرف‌های گنده‌گنده میزنی. اولاً در جایی که صحبت از بنده و جناب‌عالی در میان است پای سعدی و حافظ را بمیان آوردن کمال بی‌لطفی و درست حکایت هکس و سیمرغ است و جز من هر کس اینجا بود بلاشک يك شیشکی آبدار بدلت بسته بود و ثانیاً یقین داشته باش که سعدی و حافظ هم اگر در صرف و نحو درست نداشتند باین مقام نمیرسیدند. گفت صرف و نحو مثل نفس کشیدن است که هم برای هر کس لازم است و هم همه کس بخودی خود میدانند و بعقیده من باهل زبان صرف و نحو آموختن به‌ماهی شاورى یاد دادن است و آن‌گویی همه بزرگان هم در صرف و نحو کامل نبوده‌اند چنانکه البته شنیده‌ای که غزالی هم با آن همه عظمت که پیش درین زمینه می‌لنگیده و خود را قرار کرده که در این فن جندان مهارت نداشته است. دیگر چه رسد من که تنها شباهتی که با غزالی دارم همین است که فهمیده‌ام عمل و ادراک هم بسار کسی باز نمیشود.

گفتم باین استدلال‌های سست و منطقی به رد حرف خود را هرگز بکرسی نخواهی نشاند ولی بگو ببینم در مورد ایراد دوم چه جوابی

داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یاباز میخواهی برای
تبرئه خود تأسی بمعرفه و حکمای بزرگ را دستاویز قرار داده و مسامحه
و بطلالت را از صفات و خصال اولیاء الله و اهل حق قلمداد کنی ؟
گفت از جایب نجیب الان برایت جواب خواهم آورد .

اینرا گفت و بقیچه بسته را برداشته بعجله روان شد و چند لحظه ای
بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . يك راست مرا آورد باشپزخانه و بادست
اجاق را نشان داد .

دیدم بقیچه راهمانطور سر بسته در اجاق بزرگی بروی آتش انداخته
و از اطرافش آتش زبانه میکشد و گر گر مشغول سوختن است . آه از
نهامد برآمد خواستم هر طور شده دست و پائی کرده هر قدر از آنها را
که ممکن باشد از شراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت و جز مقداری
خاکسترو کاغذ های نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید .

با کمال تفریر و بدو نموده بالحنی سخت یرخاس آمیز گفتم الحق
که دیوانه زنجیری هستی .

شانه هارا بعلا مت بی اعتنائی بالا انداخته با پوزخندی نمکین
جواب داد چه فرمایشی است . تازه دارد دندان عقلم در می آید .

دیگر اصلا محلش نگذاشتم و بعدی از این حرکت او خاطر آزرده
و پیکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم بمنزل برگشتم . دیدم دکتر
باز در همان اطاق دم کرده در بایش را طوفانی ساخته یعنی اجاقش را
روشن کرده و یکما پیراهن آستینهارا بالا زده در وسط اطاق سر یا نشسته
عرق ریزان مانند کسی که سفر دور و درازی در پیش داشته باشد مشغول

چستن چمدانهایش میباشد.

گفتم اغور بخیر. دیگر باز چه هوایی سرت افتاده است. انشاء الله مبارك است.

گفت راستش را میخواهی دیگر طاقتم طاق شده و بیش از این تاب و توان ندارم عزم خود را جزم کرده ام که هر چه زود تر دست و پای خود را جمع کرده و از این محنتکده بیرون بسته خود را بدریا برسانم. ولی تو ابدأ نباید بخودت سوبشی راه بدهی. اولاً تا کارهایم و ویرا شود باز مدتی طول خواهد کشید و ثانیاً این خانه تا سه ماه و نیم دیگر در اجاره من است و اجاره اش را تمام و کمال پرداخته ام و چون فعلاً اثاثیه و اسباب و آلات طبایتم هم اینجا میماند سه ماهه و واجب به کرم را هم داده ام که از خانه و زندگیم نگهداری کند تا بعد تکلیف همه را معین کنم. از بنقرار در غیاب من از باب و صاحبخانه و افعی تو خواهی بود حکمت مجری و امرت مطاع خواهد بود هر کاری میخواهی بکن که کار مرا محتری و بقول مشدیها هر خصی که بخوام شامک و تخته زنی.

پیش خودم گفتم امروز عجب روز پرندبازی است از زمین و آسمان

از شدت اوقات ناخوشی بدون آنکه ادا حرفهای دکتر جوابی بدهم دست دراز کرده از کتابخانه اس کمدی بیرون کشیده و طاق خود رفتم و در را از داخل بستم و لباسها را کدم و به کمد بی دمعی بروی تخت خواب افتادم کتاب را باز کردم که بخواب و روی خضر عدن گسیخته رغبتی نداشت و بطرف دیگری روان گردید.

سیمای بلقیس در مقابل خرم نفس بست و از آنچه بر بنی العین دیده

بودم هزار بار دلر با تو بهتر بنظر آمد. در عالم اندیشه چنان در حسن و جمال او خیره شدم که بی اختیار چشمهایم را بستم. و رو به آسمان نموده گفتم بار اله! آیا باز دیدار این فرشته رحمت نصیب من خواهد گردید یا این آرزو را هم مثل آرزوهای دیگر ب خاک خواهم برد. همینطور مدتی با بلقیس و با خدای بلقیس بادللی محزون در راز و نیاز بودم.

وقتی بخود آمدم معلوم شد ساعتها از شب گذشته و شهر از سر و صدا افتاده است. کتاب را که بزمین افتاده بود از نو برداشتم و سرسری بمطالعه آن مشغول گردیدم. از قضا کتابی بود بفرانسه در باب امراض دماغی. اگر در همان ایام اتفاقاً با دیوانگان سروکار پیدا نکرده بودم بطور یقین فوراً آنرا بسته و کنار می گذاشتم ولی در آن موقع نظر بعوالمی که خواهی نخواهی بین من و گروه دیوانگان پیدا شده بود حیف آمد که از این حسن اتفاق و تصادف خداداد بهره ای نگیرم لهذا با آنکه سواد فرانسه ام کند است و شاید تنها بخواندن رومانهای ساده قد بدهد از همان ساعت بکمک لغت «لاروس» بمطالعه آن کتاب مشغول گردیدم. صفحه های اول را بزحمت خواندم ولی هر قدر بیشتر میرفتم وباصطلاحات فنی آشنا تر میشدم آسانتر میشد و بر رغبت و لذت میافزود.

عاقبت کار بجائی کشید که بازده روز تمام مانند اشخاص چله نشسته ای باستثنای چند ساعتی که در خواب میگذشت شب و روز در ورطه عشق و جنون غوطه وری بودم. از یکطرف خیال بلقیس و از طرف دیگر غرایب و عجایبی که در کیفیت امراض دماغی و فنون و جنون هر دقیقه بر من مکشوف میکردید چنان بروجودم استیلا یافت که بکلی دامن اختیار از دستم رفت و رهسپار دنیایی شدم که بادنیای معمولی هیچ شباهتی نداشت.

وقتی با آخرین صفحه کتاب رسیدم دنیا در نظر من بصورت دارالمجانین
 بهمانوری آمد که کردها دیوانگان عاقل نما و خرد پیشگان مجنون صفت
 در صحنه آن دررفت و آمد و نشست و برخاست باشند. بر من ثابت شد
 که اگر مردم دیوانه های دائمی نباشند بلا شك هر آدمی در ظرف بیست و
 چهار ساعت شبانه روز دست کم و اوقفت چند لحظه ای نیر شده بیکی
 از انواع بیشمار جنون که غضب و حرص و شیوت و بغض و عداوت و خست
 و اسراف و حسادت و جاه طلبی و دروغ و خودخواهی و وسوسه و عشق و
 صداها و هزارها هوی و هوسهای گوناگون و اضطرابها و وسوسها و
 خلیجهای عیانی و نهانی و افراط و تفریطهای رنگارنگ از آنجمله است
 مبتلا میباشد.

کتاب «امراض دماغی» در این باب متضمن مطالب بسیار غریب
 و عجیب بود و پس از خواندن آن بر من ثابت گردید که جنونی که در نظر ما
 چیز ساده ای بیش نیست در واقع کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از
 فصول آن محتاج سالها دقت و کاوش میباشد. ولی آنچه مرا بیشتر از همه
 شیفته احوال دیوانگان ساخت نکته ای بود که در باب وارستگی و
 بیخبری آنها خواندم. مؤلف که خود از اطباء مشهور پاریس میباشد
 شخصاً در این باب مطالعات زیاد نموده در نتیجه تجربیات دقیق ینک باب
 مفصل از کتاب خود را بعمد تأثر اغلب تأثرات جسمانی و روحانی در وجود
 دیوانگان منحصر ساخته و بکمک مثالهای زیاد و با ذکر اسم و رسم مشخص
 و قید روز و محل ثابت نموده بود که بسیاری از دیوانگان حتی از گرسنگی
 و تشنگی و گرما و سرما و غم و اندوه و آلم را هم حس نمیکند. ضمیم
 مذکور عکس یکی از مریضهای دارالمجانین شخصی خود را در کتاب

گذاشته بود که وقتی خبر فوت یگانه پسر جوانش را آورده بودند همانطور که مشغول چیدن ناخن بوده بدون آنکه سرش را بلند کند همینقدر با کمال بی‌قیدی و بی‌اعتنائی گفته بود لابد اجلش رسیده و عمرش سر آمده بود.

وقتی از خواندن این قسمت کتاب فراغت یافتم ساعت‌های متمادی در کیفیات این عوالم شگرف سیر کرده پیش خود گفتم خوشا بحال این اشخاص که از شکنجه و عذاب‌هایی که روزگار ما را تاخ و ناگوار می‌سازد بیخبرند و از ته قلب باحوال آنها حسرت بردم. دوسه فصل را که مربوط باینمقوله بود چند دور بدقت خواندم و هر دفعه بشکات تازه ای برخوردیم که مرا بیشتر شیفته محسنات جنون ساخت بخود گفتم یار و عجب خواب بوده ای. دنیا دارالمجانیبی بیش نیست. توفخ هر کس بروی يك تخته‌اش کم است و عقاش یار سنگ میبرد. اگر بنا بشود همه دیوانه هارا زنجیر کنند و بنگاهیان بسازند قحطی زنجیر و پاسبان خواهد شد. کم کم کار بجائی کشید که آرزو می‌کردم ایکس من هم از دغدغه این عقل‌شیدانی واسقاطی رهائی می‌یافتم و داخل خیل بی‌آز و آزار و بیخبر از آز و آزار دیوانگان می‌شدم.

در همان حبس و بیخ روزی بدر رحیم سرزده بدیدنم آمد. اصرار نمود که با هم سری بر حیم بزنیم. خودم نیز دلم برای رحیم تنگ شده بود. دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و با هم بطرف دارالمجانین روانه شدیم.

رحیم آنچنانی که بود آنچنان تر شده بود بطوریکه اصلاً یا ما را نشناخت و یا بقدری مشغول اندیشه‌های دور و دراز خود بود که وجود و

عدم ما در نظرش یکسان آمد. پدرش را با اوتنها گذاشتم و پس از مدتی دودلی و تردید بطرف اطاق مسیوروانه گردیدم. تا چشمش بمن افتاد کتابی را که میخواند بگوشه اطاق برتاب نمود و ازجا بسته بقدری مرا بوسید و از بدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از اوداشتم قلم عفو بر جرایمش کشیدم و بیدرنک دستش را گرفتم و بازو ببازو بطرف پاتوق خودمان یعنی همان درخت نارون معبود روانه شدیم.

۱۶

عقل و جنون

گفت فلانی غیبت کبری کرده بودی. خیال کرده بودم بقول مشدیه دورما فقیر و فقرا را خط کشیده ای. گفتم دو هفته تمام کوئی در این دنیا نبودم. بمعراج جنون رفته بودم.

در توضیح این احوال منجاوز از یکساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب بکشابید در باب کتابی که خوانده بودم ایچا بافتم، خیل میکردم که این مضاب برای اوتازگی خواهد داشت و چون مربوط باحوال اوست لابد از شنیدن آن خوشوقت و ممنون میشوید ولی معلوم شد که با اناژ مؤلف کتاب آشنائی کامل دارد و از او علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم خوانده و از نصرت و عقاید او اطلاعات بسیاری داشت که بکلی بر من مجهول بود.

گفته پس از خواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده ام و مثل این است که شبان شب و روز در گوشم میخواند که «العقل عقل» و در این

دنیا اگر سعادت‌ی است تنها نصیب دیوانگان است و بس و بقول مولوی رومی «غافل‌ی هم حکمت است و نعمت است». گفت مگر در این باب شکی داشتی؟ گفتم همه می‌گویند که عقل گران‌بهارین گوهر هاست و حکما گفته اند که خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی و «العقل ما عبد به الرحمن و اکنسب به الجنان» با این حال چطور می‌توانی جنون را بر آن ترجیح بدهی؟ گفت در باب عبادت رحمن بقول یار و حقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگر ابلیس که ملک مقرب بود ملعون ابد و ازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که می‌گویند بوسیله عقل بدست می‌آید آن هم باید همان جنون باشد نه جنان و لابد در نقل قول تحریفی شده است و الا هر کس میدانند که عقل دروازه جهنم است نه دالان بهشت.

گفتم ای بابا تو هم شورش را در آورده ای. هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر از عقل است.

گفت رفیق اگر راستی راستی می‌خواهی چیز بی‌بهره‌ای بیش از همه چیز باید از خر تقلید و تلقین بیاده شوی و چنین گفته اند و چنین می‌گویند را بدر بیندازی و مرد شعور و فهم خودت بشوی و الا می‌ترسم قافله فکرت تا بحشر لنگ بماند.

گفتم اگر تا بحال در دیوانگی تو شکی داشتم دیگر شکی بر اینم باقی نبود و از این ببعد تکالیف خودم را با تو خواهم دانست.

گفت زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن. مگر نه دیوانه کسی را می‌گویند که در فکر و کارش تعادل نباشد و از طرف دیگر مگر نه دنیا بمنزله کشتی سبکباری است که بروی دریای طوفانی افتاده باشد؛ در این صورت

چطور میخواهی که مسافرین چنین کشتی بی سکانی مراعات تعادل را بنمایند. من هروقت بدنیا و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه میکنم قطره‌ای از سیماب زنده در نظرم مجسم میشود که مدام میلرزد و میلغزد و میغلطد و ابداً سکون و ثباتی برای آن نمیتوان تصور نمود. شکها و یقین‌ها بحدی دستخوش زلزل و تغییر هستند که انسان کم‌کم در شک هم شك پیدا میکند. حالا که خودمانیم بگو ببینم در چنین عالمی که سر تا پایش همه لغزش و جنبش و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است است که انسان تعادل را از دست ندهد و آیا قبول نداری که در این بحبوحه بی ثباتی این بلبشوی بی معادلی دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و - تعادل داشته باشد؟

گفتم برادر اینطورها هم که تو میگوئی دنیا گرفتار زلزله مستمر نشده که سنک بروی سنک قرار نگیرد. هر چه باشد باز عقل را نمیتوان با جنون صرف مقایسه قرارداد.

لب و لوجه را جمع کرد و گفت تو که باز بنای بی‌لطفی را گذاشتی مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی و حرفهای بی اساس مردم را ببخود برخ ما نکشی. تو که بخیال خودت صاحب عقل و ادراکی اگر مردی بیا و پنج دقیقه کلامت را قاضی کن تا دستگیرت شود که حقیقه بالای جنون عالمی نبه.

گفتم عزیزم بیهوده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای عجیبی را بی دلیل و بینه نمیتوان بکرسی نشاند یقین دارم که زبانت تا وقتی دراز است که پای استدلال در میان نباشد و بخواهی بزور سفسطه و مغالطه حرف خودت را بکرسی بنشانی.

گفت خدا بدرت را بیامزد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر
برایت دلیل بیاورم که کارافه بشوی.

گفتم که کارافه شدنم از این خواهد بود که میبینم میخواهی با
دلیل و بینه بعضی بکم خود عقل ثابت کنی که عقل دردی را دوانمیکند
و دیوانگی بهتر از آنست. راستی دانه میخواهد بینم چطور از عهده
برخواهی آمد.

خنده را سر داده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئيس « میگویم و
میایم از عهده برون » تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم
ولی میترسم سر باز نیت را بدرد بیاورم و در دل هزار لعنت بهره عاقل
و دیوانه است بکنی همیتقدر بدان که بدون هیچ شك و شبهه آدم
دیوانه عموماً سعادتمند تر از آدم عاقل است، میگوئی بچه دلیل. میگویم
بدلیل آنکه سعادتمندی در واقع عبارت است از دل بستن به چیز موهومی
و تلاش در راه رسیدن بآن و هیچ جای انگیز نیست که دیوانگن در این
مرحله فرسنگها از عقلا جلو هستند چون بعدی شیفته خیلهای پر لذت و
توهمات شیرین خود هستند که هیچ چیزی در دنیا نمیتواند آنها را دقیقه
ای از آن منحرف سازد در صورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هر قدر
هم دلبسته مطلوبی باشند باز اندیشههای گوناگون دنیائی و غم و غصه مال و
منزل و عیال و اطفال مانند جکش فیلان روزی صد بار بمغز آنها فرو -
میآید و فکر آنها را بخود مشغول میدارد و آینه خاطراتشان را مکرر
میسازد.

گفتم فرضاً هم از این حیث قدری آسوده تر باشند ولی در عوض
از بسیار لذتهای دیگر محرومند.

گفت پسر جان این تویی که از هزار لذت محرومی نه آنها که از
سلسله هزاران رسومات و خرافات و قیودات غریب و عجیبی که مثل
تار عنکبوت بدست و پای مردم پیچیده و نمیکشدارد نفس بکشند آزاد
هستند و در عالم یقین مطلق از هر چه رنگ تعلق بگیرد بر کنار افتاده اند
و پشت پا بیم و امید زده اند و از دنیای تقلید و تبعید که دنیای ضعیفان و
سست خردان است دور افتاده بنعمت حقیقی دائمی یعنی لذتی که بنایش
بر چیزهای بی اساس و دمدمی این عالم نیست رسیده اند.

گفتم آخر عزیز من این چه لذتی است که در کوچه و بازار زن
و مرد عقب ما بیفتند و بحر کات و اطوار مان بختند و باسم اینکه دیوانه
هستیم هزار نوع آزار مان بدهند و بله و بلای مان هم بخوانند.

سررا بعلافت تعجب و سرزنش جنبانیده گفت آقای عزیز اینکه
دیگر مقام خاصان و همان معامی است که حافظ در حقش گفته
« من این مقام دنیا و آخرت ندارم »

اگر چه در بیم افتند خلق انجمنی

بگذار این جماعت نادان این قدر بله و بلید بگویند که زبانشان
مودر بیاورد. مگر نشنیده اید که گفته اند « اکثر اهل الجنة الباه » یعنی بقول
مولوی « بیشتر اصحاب جنت باهند » و مگر نمیدانی که حکیم بزرگ فرانسوی
باسکال در مقام نشان دادن راه رستگاری فرموده « بله و بلید بشوید »
و در حدیث هم آمده است که « علیکم بدین العجایز » یعنی بگریید بکیش
بیر زنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته « چون حیوانی با حیوانات
زندگانی کن ». مولوی خود مان هم همین معانی را بزبان دیگری بیان
نموده آنجا که فرموده است :

«خویش ابله کن تبع میرد سپس رستگی زین ابلهی یابی و بس»
حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را بابلهان یعنی بمردم صاف و صادق
وساده لوح وعده داده است و آنکهی آدمی که از علایق و خلائق رسته و
بلب هر ضعف نفسی را بروی خود بسته و بریش روزگار میخندد و بقول
شاعر بمرحله «با اجل خوش با ازل خوش شاد کام - فارغ از تشنیع و گفت
خاص و عام» رسیده است چه اعتنائی بمردم و حرف مردم و خنده و کریه
آنها دارد.

گفتم جناب مسیو حقا که در مغلطه ید بیضا داری. آخر این هم
کار شد که انسان باسم اینکه دیوانه ام بی کار و بیعار در گوشه ای بیفتد
که هر بی سروپائی دستش بیندازد و خیرش هم بهیچکس نرسد.
گفت حسنش در همین است که خیرش بکسی نمیرسد.
گفتم یارو کم کم سوراخ دعا را گم میکنی. چطور حسن آدم در
این میشود که خیرش بکسی نرسد.

گفت لابد متوجه شده ای که در این دنیا خیر و شر از همدیگر لاینفک
هستند و همانطور که لازمه روشنائی سابه است و روز بدون شب نمیشود
هیچ کار خیری هم نیست که مستلزم شری نباشد و خوشبخت همان دیوانها
هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر کاری از
آنها نیست در پناه خیر و شر هستند و اگر بانی خیری نیستند لامحاله شری
نیز از آنها صادر نمیشود و تصدیق میکنی که این خود نعمتی بس گرانبهاست.
گفتم بسیار خوب از خیرشان گذشتیم ولی چنین آدمی که نفعش
بخودش هم نمیرسد آیا برای زبر خاك بمراتب بهتر نیست.

گفت مقصودت را نمیفهمم. چطور نفعش بخودش نمیرسد.

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچگونه ایمان و ایقان
نیباشد از درك فیض و رحمت هم محروم میماند و در این صورت واضح است
که نفش بخودش هم نمیرسد.

مسیو صدا را صاف کرده با حال بر آشفته گفت جان من داری
زیاد با روی حق میگذاری. مگر نه الان گفتم که عقل عموماً مغل
ایمان و موجب وسوسه و گمراهی است و ابلیس را مثال آوردیم که
بلغوای عقل بضالات افتاد. مگر نمیبینی که مردم هر که را با عقل سرو
کار دارد دهری و کافر و زندیق میخوانند و مؤمن کسی را میدانند که
چشم بسته تسلیم شود و اهل چون و چرا نباشد و اگر اندکی تأمل نمائیم
معلوم میشود که عقیده و ایمان هم مثل عشق نوعی از جذبه و جنون است
که با عقل و استدلال زیاد جمع نمیگردد. ابواب ایمان بروی دیوانگان
که مستقیماً و بلافاصله وبدون حاجب و دربان با خدای خود راهها
دارند بازتر است تا بروی عقلای پرچون و چرا و پرشبله و پیله و لهذا
از این نظر نیز میتوان گفت که دیوانگان بر عقلای امتیاز دارند.

گفتم شیطان چنان در پوست تو رفته که محال است بتوان با
تو دو کلمه حرف حسابی زد و تصور میکنم بهتر است همینجالب صحبت
را تو بگذارم والا میترسم مطلب کم کم بجای خیلی نازک بکشد و
جسته جسته در مقام غلو دیوانگان را نسخه های منتخب خلقت بشماري
و از همشان و همشانه قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم روگردان
نباشی.

گفت مگر حقیقت غیر از این است و مگر نمیتوان بجرئت ادعا
نمود که تنها دیوانگانند که در این دنیا بشخصیت ممتاز خود قائم هستند

و بدون آنکه نسخه بدل کسی باشند به‌الم شگرفی از آزادی و وارستگی
 واستغنا رسیده‌اند که با عالم آدمهای معمولی ابدأ حد مشترکی ندارد
 و اگر بخوایم برای آن حد مشترکی قایل شویم شاید تنها به‌الم بزرگان
 درجه اول و اعجوبه‌های زمان و نوابغ و نوادر دوران باشد.

گفتم چشم روشن. حالا که کسی جلویت را نمیگیرد چه عیبی
 دارد خجالت را بگذر بگذاری و یک قدم جلو تر رفته اصلاً دیوانگان
 را بمرتبه پیغمبری برسانی و بگوئی نجات و فلاح دنیا بدست آنهاست.
 گفت تازه اگر چنین حرفی بزنم راوی قول اراسم هاندی شده‌ام
 که بزرگترین حکیم دوره رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده و در کتاب
 مشهور خود موسوم به «ستایش جنون» گفته است «اگر خداوند چنان
 مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای آنست که یقین
 حاصل نموده که عقل در انجام چنین کاری عاجز است.» و باز در جای
 دیگر همان کتاب میگوید «در نظر من دیوانگی همانا عقل است» و باز
 در جای دیگری از زبان جنون چنین مینویسد «روزی از روزهای عمر
 پیدا نمیشود که غمین و نامطبوع و کسالت افزا و تنفر آمیز و پردردسر
 نباشد مگر آنکه من که جنون هستم در آن رخنه یافته و با چاشنی کیف
 و حال مزه و رنگ و بوئی بدان میخشم».

از قدیم الایام هم ملتفت بوده‌اند که زنی چندان از جنون دور نیست
 چنانکه فیلسوف جلیل القدری مانند اوسطو معتقد بود کسانی که شاعر
 و غیبگو و پیغمبر میشوند عموماً در اثر اختلال حواس و مشاعر است و
 هم او گفته «شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ عموماً دو چیز
 مالیخولیا و اختلال مشاعر میباشند. و حتی بتازگی بر من معلوم گردیده.

که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری از حکما و عرفای بزرگ دیگر از این قبیل و مخصوصاً تنی چند از شهر شعرا نیز بهمین حال بوده اند.

مگر افلاطون حکیم در کتاب «فدر» تعریف و تمجید جنون را نکرده است. مگر شاعر مشهور یونان سوفوکلس در حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این نگفته «زندگانی خیلی شیرین است ولی وای بعقل که که آنرا تلخ و خراب میسازد».

مگر سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش نگفته «هیچ غفل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون با آن مخلوط باشد». از قدیمیها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخر هم بهمین عقیده بوده اند چنانکه حکیم معروف فرانسوی دیدرو گفته «چقدر زی رجنون بهم نزدیک هستند و عجب است که یکی را در بند و زنجیر میکنند و دیگری را مورد آنهمه احترام قرار داده برایش مجسمه برپا میکنند. نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه مردم میگوید کجاست جنون که آبله شمارا با آن بگویند. و باز هم در جای دیگر میگوید «از کجاکه چند هزار سال دیگر تنها کسانی را شریف نخوانند که سوداها و دیوانگیهای در سر داشته باشند». کرشمر آلمانی هم در کتاب خود موسوم «باشخاص صاحب زنی» میگوید «اشخاصیکه گرفتار جنون و اختلال مشاعر هستند در ترقی و تعالی ملل و اقوام عامل عمده و رکن مهمی هستند و میتوان آنها را میکروب ترقی خواند». خلاصه آنکه همیشه زنی و نبوغ را نوعی از جنون دانسته اند و در بسیاری از زبانها کلمه هائی هست که معنی جنون و زنی هر دو را میرساند چنانکه کلمه

«نیگراتا» در زبان سانسکریت که زبان قدیمی هندیهاست و کلمات «نوی» و «موسوگان» در زبان عبری درعین حال که جنون را میرساند دلالت بر پیغمبری هم دارد. و اساساً مردم دیوانگانرا بخدا نزدیک میدانند و در میان خودمان هم غش را که نوعی از جنون شدید موقتی است جنون صرعی یا حمله صرعی و یا جذبه رحمانی میخوانند. حالا اگر بخواهم دیوانگیهای معاریف دنیا را که زیانزد خاص و عام است برایت شرح بدهم مثوی هفتاد من کاغذ شود چنانکه همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات او میخواندم که دولنگه در بخود بست بتصور این که میتواند با چنین پروبالی پرواز کند خود را از بالای بام پائین برتاب نمود و جای جان داد. در دسر نمیدهم ولی مخلص کلام آنکه از توجه پنهان من رفته رفته یقین حاصل کرده ام که بقول دانشمند معروف فرانسوی دوشفو کولدهر کس از جنون عاری باشد آن قدرها که تصور میکند عاقل است عاقل نیست و با حکیم فرانسوی رونان هم عقیده ام که عقلا چه بسا همان دیوانگانند و بر فقی و مراد و پیر خودم آناتول فرانس حق میدهم که میگوید «دنیا را دیوانگان نجات داده اند» و با او هم زبان شده «از خداوند مسئله میبایم بهر کس که دوستش دارم يك ذره دیوانگی عطا نماید تا دلش همواره شاد و خاطرش مدام خرم باشد».

گفتم برادر تو دریای علم و اطلاعی و باید اقرار کرد که در بحث جنون به مقام اجتهاد رسیده ای و مستحق که در محکمه عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و برآستی که چیزی نمانده بحرفیات ایمان بیاورم و صدقنا بگویم و سر بسپارم. اما تنها چیزی که هست این است که چشمه از این حکمای فرنگی و فیلسوفهای بیگانه که اصلاً اسم

بعضی از آنها هرگز بگوشت نرسیده پر آب نمیخورد و بقول شیخ بهائی:
 «چند و چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان»
 بعقیده من در کلمه حرف حسابی حکما و بزرگان خود من مثل حافظ
 و مولوی که در واقع پزشکان معالج ما ایرانیان هستند و بنف روح ما
 در دست آنهاست بتمام این سخنانی که برای اثبات عقیده خود شاهد آوردی
 ترجیح دارد و ما را زودتر متقاعد میسازد..

گفت برادر اینکه دیگر غصه ندارد افسوس که مثل اغلب مؤمنین
 پایت بمسجد نرسیده و از اخبار و احادیث بی خبری والا معنی العقل عقل
 دستگیرت شده بود و میدانستی که حضرت امام جعفر صادق فرموده «سر
 معاينه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند» و عارف بزرگی
 مانند سبیل تستری گفته «بدین جهانین بچشم حقارت منگرند که ایشان
 را خلفائی انبیاء گفته اند» و فضیل عیاض که از مشایخ عسکری مشایخ است گفته
 « دنیا بیمارستانی است و خلق در آن چون دیوانگانی که در غل و قید
 باشند » و هم اودر نکوهش عقل فرموده « هر چیزی را زکوتی است و
 زکوة عقل اندوه طویل است » و مولای دوم هم که در حقش گفته اند:
 من نمیگویم که آن عالی جناب هست بیغمم ولی دارد کتاب
 در کتاب « فی مایه » چنین آورده است « خداوند چشمی قومی
 را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند و اگر بعضی را غفلت نکند
 هیچ عالمی آبادان نگردد . پس سنون این چنین خود غفلت است .
 هوشیاری این جهان را آفت است . غفلت است که عمر تو را و آبدانها
 انگیزاند . آخر مگر نه این طفل از غفلت بزرگ میشود و دراز میگردد
 ولی چون عقل او بکمال میرسد دیگر دراز نمیشود . پس موجب عمارت

همانا غفلت است و سبب و برانی هشیاری . یکنفر از عرفای دیگر هم که
 نقداً اسمش بیادم نیست گفته ، چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد و
 معرفت ربوبیت بنزدیک مهربان حضرت باطل شدن عقل است چه عقل
 آلات اقامت کردن عبودیت است نه آلات دریافتن حقیقت ربوبیت .
 اگر شعر هم میخوانید یا برویم باطاقم تا پاره‌ای از سخنانی را هم که
 باوجود آنکه در این جا بکتاب زیادی دسترس نداشتم از بعضی شعرای
 خودمان توانسته ام جمع بیاورم برایت بخوانم و ببینی که خودمانی‌ها هم
 با «بوف کور» هم عقیده هستند .

گفتم تو عجب آدم پیش بینی بوده‌ای و ما نمیدانستیم ولی مرد حسابی
 اصلاً دلم میخواست بدانم مقصودت از این روده درازها و اسب تازیها
 چیست و باین مقدمات شتر را میخواهی کجا بخوابانی .
 گفت حقیقتش این است که در اینجا کم کم دارد دلم سر میرود .
 گفتم سر رفتن دل تو چه ربطی بمطلب دارد که مبلغ و مبشر جنون
 شده‌ای و اینطور بازار گرمی میکنی .

گفت دلم میخواهد تو هم که اتفاقاً با من جور آمده‌ای و گمان
 میکنم آبران بتواند باهم در یک جوی برود دیوانه بشوی تا بتوانیم در این
 گوشه بی سرو صدا و در مصاحبت این چند تن آدم بی آزار باهم لقمه نانی
 با سودگی بخوریم و علی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی را که
 از عمر باقی است بی غم و هم و فکر و غصه بخوشی در همین جا بگذرانیم .
 گفتم خدا بدرت را بیمارزد مگر دیوانه شدن دست من است که
 محض خطر جناحمالی هر دقیقه ازاده ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم .
 گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی میخواهی

باشد. و آنکمی لازم نیست راستی راستی دیوانه بشوی همین قدر خودت را بدیوانگی بزنی و دیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود رو برآه خواهد شد.

از این اظهارات سخت بکه خوردم گفتم یارو نباشد که توهم همین طور خودت را دستی بدیوانگی زده باشی و بالینگونه حقه بازیها بخواهی کلاه سرفلاک بگذاری.

چشمهایش را در چشمهای من دوخت و پس از آنکه با دهن باز مدنی بمن نگاه کرد سر را بطور اسرار آمیزی دو سه بار جنبانیده گفت «اختیار داری» و این کلمات را چند بار با الحن مخصوصی که معنی آنرا میتوانستم بفهمم تکرار نمود. آنگاه از جاجسته باروی مرا گرفت و بدون آنکه در صورت من نگاه کند و یا کلمه‌ای بر زبان آورد بعجله بطرف اطافش روان شد در حالی که مرا نیز با خود میکشید.

در اطاق کتانی را از زیر تخم خواب بیرون آورد و از لای آن ورقی را که بخط خود چیزهایی بر آن نوشته بود برداشت. بر داد و گفت قدما دماغ ندارم که این اشعار را همین جا برایت بخوانم. با خود برو و هر وقت تنها شدی بحوان نرش زبا تر خواهد بود این را گفته و بدون آنکه خدا حافظی کند مرا از اطاق خود بیرون کرد و در را بروی خود بست.

ورق را بدست آوردم و در جیب بغل بادم و پس از آنکه مختصر بازسری در حبه زده میخواستم از اراالمجان بیرون بروم که از نوصدای هدایت‌المی بگوشتم رسید که غف من میدود و مرا میخواند. دیدم چیزی در پشت دستمال ابریشمی بزدی بسته در دست دارد و بطرف من می‌آید. همینکه نزدیک شد دیدم رنگش پریده است و هنوز آن برق مخصوصی که

در چشمانش پدیدار شده بود میدرخشید و رویم گرفته آشفته و پریشان بنظر میآید. بسته ای را که در دست داشت بمن داده گفت ترسیدم هنوز از من دلگیر باشی خواهشمندم این هدیه ناچیز را بعنوان یادبود دوستانه قبول نمائی و اگر تقصیری از من صادر شده بکلی فراموش کنی که اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر «بوف کور» گنهگار است از دوستان است این را گفته و بدون آنکه منتظر جواب من بشود با کمال شتابزدگی بطرف اطاق خود برگشت.

قدری که از دارا و جانین دور شدم بکوچه خلوتی رسیده خواستم بینم مسیوچه دسته گلی بسرما زده است. در گوشه ای ایستادم و با احتیاط دستمال را باز کردم. دیدم قوطی مقوایی کوچکی را با ریسمان قند از هر طرف محکم بسته و بخط خود بروی آن این کلمات را نوشته «برك سبزی است تحفه درویش». بیزار زور و زحمت گره ها را ببز کردم در قوطی را برداشتم. هنوز برداشته شده بود که بوی تعفن شدیدی بدماغم رسیدم و دیدم قوطی پر است از نجاست انسانی. بجدی تعجب کردم که دو سه دقیقه مثل آدمی که گرز آهین بمغزش خورده باشد گیج و مبهوت ماندم ولی بمحض اینکه بخود آمدم دستمال و قوطی را بغضب هر چه تمامتر بدور انداخته و جوشان و خروشان و دشنام دهان بطرف منزل خود روان شدم. مانند خوك تیر خورده دلم میخواست آینده و رونده را بدرم. از شدت اوقات ناخی نزدیک بود حفه بشوم و برآستی اگر کارد بیدنم میزدند خونم در نمیآمد.

پس از آنکه مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه ها بر سه زدم خود را در مقابل منزل یعنی خانه دکتر همایون یافتم. در را بشدت کوبیدم.

مدتی طول کشید تا نو کرد دگر در را باز کرد. دیدم زلفهایش پریشان است و چشمهایش با اصطلاح آلبالو گیلاس میچیند. معلوم شد که باز عرق مفتی بچنکش افتاده و جلوی خودش را نتوانسته است بگیرد. گفتم بهرام تو که بازدم بخمر زده ای. گفت چه کنم آقا از روز بیدماغی و دلتنگی است. گفتم مگر کشتیت بخاک افتاده و یا مال التجاره ات بدست راهزنان افتاده است. گفت بجان عزیز خودتان مسافرت اربابم برای من همین حکم را دارد. گفتم چه مسافرتی مگر دگر حرکت کرده گفت بله حرکت کرد و مرا مأمور کرده از شما معذرت بخواهم که بی خدا حافظ رفت ولی خاطرتان کاملاً جمع باشد که برای راحتی و آسایش سرکار از هر جهت دستور العمل لازم داده است و سپرده است که تا هر وقت اینجا بمانید قدمتان بالای تخم چشم جان نثاران خواهد بود.

گفتم خیالی ممنون محبت شما هستم ولی بگو ببینم دگر چطور حرکت کرد بکدام طرف رفت کی رفت چند وقت رفت. گفت نیم ساعتی بعد از بیرون رفتن سرکارم در درشکه ای آمد دگر سوار شد و چه دانه هایش را بستند و پس از آنکه دستورات لازم را بمن داد بدون آنکه بفهمم بکجا میروند حرکت کرد.

بدون آنکه دیگر گوی بفرمای بهرام بدهم بکراست باطاق خود رفتم و برای اینکه دق دلی در آورده باشم هزار فحش عرضی بخودم و بهدایت علی و بدکتر و بیهرام دادم. سه ساعتی از دسته گذشته بود که بهرام برایم شام آورد دست نزده همانطور پس فرستادم. تمام شب خواب بچشم نیامد و بدنم چنان میسوخت که یقین کردم تب دارم. برخاستم و در همان تاریکی شب با پای برهنه و یکتا پیراهن کور کو رانه خود

وایزیر شیر آب انبار رسانده و آنقدر آب سرد بر صورتم زدم تا اندکی
 بحال آمدم. باطابق که برگشتم چراغ را روشن کرده خواستم خود را به
 مطالعه کتابی سرگرم کنم ولی حواسم بقدری پریشان بود که حروف
 و کلمات در زیر چشم مانند حشرات جاننداری می جنبیدند و دست و پا
 میزدند و تغییر شکل و رنگ میدادند بدون آنکه ابدأ بتوانم معنی
 آنها را بفهمم در همان حال ناگهان بیاد اشعاری افتادم که هدایتعلی داده
 بود بخوانم و با همه یزاری و تنفیری که از او و از هر چه او را بخاطر میآورد
 داشتم بلند شدم و آن ورقه را از جیب بغل در آوردم و از نو شمدر را
 میروی خود کشیده مشغول خواندن آن اشعار شدم دیدم تمام آن اشعار که
 متجاوز از سیمصد چهارصد بیت میشد در باب جنون و عقل و امتیاز جنون
 بر عقل و محسنات بیخبری و بیهوشی بود و اینک قسمتی از آنها را که
 در همان شب نسخه برداشتم بهمان صورتی که خود هدایتعلی نوشته بود

یعنی بدون هیچ نظم و ترتیبی درهم و برهم در اینجا نقل مینمایم
 صورت قسمتی از اشعاری که هدایتعلی خان در باب

عقل و جنون و بیخبری و امثال آن از

شعرای کوچک و بزرگ قدیم و

جدید جمع آورده است

«درای طاعت یگانگان ز ما مطالب که شیخ مذهب ما عقلی کنه دانست»
 (حافظ)



و چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت

ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری «

(حافظ)

اگر نه عقل بهستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد»
(حافظ)

«زباده هیجت اگر نیست ابن نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد»
(حافظ)

«عقل بکنار جوی تاره هیجست دیوانه پابرهنه از آب گذشت»
(سایر اردوبادی)

«کاش کشاده نبود چشم من و گوش من
کافت جان من است عقل من و هوش من»
(شیخ الرئیس)

«هر که نایب است در معنی تنس در راحت است
آتش اندر دل فکند ابن دیده بینا مرا»
(حمیدی)

«جمله دیوان من دیوانگی است عقل را با این سخن یگانگی است»
«عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آید گریزد عقل زود»
(عطّار)



« عقل را هم آزمودم من بسی ز این سپس جویم جنون را بفرسی »
(مولوی)



« خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
بـالا تر از دیار محبت دیار نیست »
(لاادری)



« گرتوخواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود »
(مولوی)



« حبذا روزگار بی خردان کز خرابی عقل آبادند »
« عقل و غم را نهاده اند بهم در حماقت همیشه دلشادند »
« هر کجا عقل هست شادی نیست عقل و غم هر دو توأمان زادنند »
(ابن بزمین)



« او ز شرعاه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد »
« او ز عاقل عقل گند تن پرست قاصداً آورفته است و دیوانه شده است »
(مولوی)



« هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قسام بر مردم آگاه نیست »
(صائب)

« راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دور اندیش را »
(مولوی)

« رها کن عقل ورو دیوانه میگرد چوستان بر درمیخانه میگرد »
(عینزاکانی)

« در نهایت عقلها دیوانگی است بیون بدقت بنگری هر دو یکی است »
(جمال)

« عاقل مباش تا که غم دیگران خوری دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند »
(لاادری)

« ای عشق چو از هر خبری با خبری تو ما را ز کرم مرد ره بی خبری کن »
« ور عقل کند سرکشی و داعیه داری زودش ادب از سیلی شوریده سری کن »
(رعدی آذر خشی)

« بیشتر اصحاب جنت ابله‌نند تا ز شر فیلسوفی می‌ره‌نند »
« زیر کی ضد شکست است و نیاز زیر کی بگذاروبه کولی بساز »
« زیر کان با صنعتی قانع شدند اباهان از صنع در صانع شدند »
(مولوی)

« تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و ننگ برخود مینهند »
« میگریزند از خودی در بخودی یا بهستی یا بشغل ای مهندی »
(مولوی)



« يك نفس هشیار بودن عمر ضایع کردن است
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت »
(کلیم)



« بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جای
سالک براه مانده اگر نی سوار نیست »
(کلیم)



« از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید
کم شدن بهتر از آن راه که بی راه بر است »
(کلیم)



« هیچ میدانی که راه عقل ما وحس ما
هر دو در يك نقطه میگردد بحیرت منتهی »
(رعدی)



« گر تو خواهی کت شقارت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود »

«عقل من کنج است و من ویرانه ام
کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام»
(مولوی)

«عاشقم من برفن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانی»
(مولوی)

«هرچه غیر شورش و دیوانگی است
اندرین ره روی در بیکانگی است»
(مولوی)

«عاشق عشقم و دیوانه دیوانگی
راه منمای که دارم سرسر کردانی»
(عماد خراسانی)

«زین قدم وین عقل رو بیزارشو چشم غیبی جوی و بر خوردارشو»
«زین نظر وین عقل ناید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار»
(مولوی)

...

«از با خبری غیر زیان سود ندیدم خرم دل آن کرد و جهان بی خبر افتاد»
(علوی)

...

«ای که پرسی ز ما که بهر چه ما
 دست در دامن جنون زده ایم»
 «پاکشیده ز عالم بیرون
 خیمه در عالم درون زده ایم»
 «چند و چون راز ما مپرس که ما
 قفل بر لب ز چند و چون زده ایم»
 «این قدر هست کز همه آشوب
 رسته و تکیه بر سکون زده ایم»
 «رهنمون خرد چو گمره بود
 سنک بر فرق رهنمون زده ایم»
 «بگذر اندر همه مراحل عقل
 زین مراحل قدم برون زده ایم»
 «درمی عقل نشسته کم دیدیم
 زین سبب ساغر جنون زده ایم»
 (فرزاد)



«آزمودم عقل دوراندیش را
 بعد از این دیوانه سازم خویش را»
 «هست دیوانه که دیوانه نشد
 این عس را دید و در خانه نشد»
 (مولوی)



«عقل چون حلقه از برون دراست
 از صفات خدای بی خیر است»
 (سنائی)



«تا چند عقل و دانش و هشیاری
 زین بس من و جنون و سبکاری»
 «آشفته کی بزلف تو آموموزم
 هستی بآن بت فر خاری»
 (حیب میکده)



د ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را
گرت آسودگی باید برو مجنون توای عاقل
(سعدی)

«زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی ساقی بیار باده که بیهوشی آورد»
(مظفر کرمانی)

«عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلاً دین دیوانه کردند از بسی زنجیر ما»
(سعدی)

«رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خورند از چشم خفاش»
(شیخ محمود شبستری)

«با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان
خود مگو کور انباشد بهره از فرزانی
ای بسا دانای کامل کز بی روپوش خلق
روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی»
(قائمی)

«زین خرد جاہل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن»
(مولوی)

✽.✽

« عقل جزوی آفتش وهم است و ظن زانکه در ظلمات او را شد وطن »
(مولوی)

۶۲۰

« استن این عالم ایجان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است »
« هوشیاری زان جهان است و حون آن غالب آید پست گردد این جهان »
(مولوی)

✽.✽

« عقل تو مغلوب دستور هو است در رجوت ره زن راه خداست »
(مولوی)

✽.✽

« عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پرزماه »
(مولوی)

✽.✽

« هنگام صبو هست حریفن خزید آن باده نوشین بقدر در ریزید »
« يك لحظه ز بند نیك و بد بگریزد در بیخودی بیخودی آویزند »
(لادری)

✽.✽

« خویش ابله کن تبع میرو سپس رستگی زاین ابلهی یابی و بس »
« اکثر اهل الجنة ابله ای پدر بهر این گفت است سلطان البشر »
« زیر کی چون باد کبر انگیز تو است ابلهی شو تا بماند دین درست »
(مولوی)

✽.✽

«عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کواست»
(مولوی)

✽.✽

«بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن»
(سعدی)

✽.✽

«عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرز انگی»
(مولوی)

✽.✽

«جان نکردد پاک از بیگانگی تا نیابد بوی از دیوانگی»
(عطار)

✽.✽

«سعدیا نزدیک رأی عاشقان خلقی مجنونند و مجنون عاقل است»
(سعدی)

✽.✽

«بروای عقل که من مستم و نومخموری
هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است»
(شاه نعمت الله ولی)

✽.✽

«هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندر این ره روی در بیگانگی است»
(مولوی)

✽.✽

« تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
يك ذره از آنچه هستی افزون نشوی »
(شیخ بهائی)

✽.✽

« ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند مانند
(صائب)

✽.✽

« عزت داغ جنون داد که فرمانده عقل
بوسه از دور بر این مهر همایون زده است »
(صائب)

✽.✽

« ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید بروی جنون شوای عاقل »
(سعدی)

✽.✽

« آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند »
« درو بی خبری و آب انگور گزین کاین بی خبران بغوره میو یز شدند »
(عمر خیام)

✽.✽

« زیر کی بفروش و حیرانی بخر زیر کی ظن است و حیرانی نظر »
(مولوی)

د عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند

کاین کرامت نیست جزه‌چنون خرمن سوزرا
(سعدی)

گناه فکر

این اشعار را چند بار بی دربی خواندم و بیش خود گفتم از این
قرار این عقلی که اینقدر تعریفش را می‌کردند جز کار خایه‌غم و غصه‌سازی و
دستگاه شیطانی و هم وطن و وسوسه چیز دیگری نیست و در موضوع این
نکته باریک و معنی بفرنج در آن عالم شبانگهی و تجمد زمانی دراز
تفکر کردم ولی عاقبت فکرم بجائی نرسید و ناگهان جمله‌هایی از کتاب
قابوسنامه بخاطرم آمد در باب آداب جوانمردیشگی که در مدرسه از بر
کرده بودیم و هنوز در خاطرم مانده بود

میفرماید: «ایکن اندر اندیشه نختی آهستگی گزیند تا در آتش
تفکر سوخته نگردد که نداد و بدان حریقت تفکر آتش دیدند» بخود گفتم
بسرک تادوانه نسوده‌ای بهر است چراغ را خد، موس، موده سعی کنی قدری
استراحت نمایی که برای دیوانه شدن فردا چه روز خداست. این را گفته
سر رازیر شمدپنه‌ن کردم و جستم بسمه.

خوابم برد یانه نمیدانم ولی وقتی بخود آمدم که در خوابه‌را بشدت
بیکوبیدند. ضولی نکشید که صدای هن و هونی بگوشم رسید و چیزی

شیهه بحوال کاه وارد اطاقم شد اول خیال کردم باد است که از بیرون در برده را بصورت بادبان کشتی در آورده است ولی فوراً متوجه شدم که شاباجی خانم است که نفس زنان و عرق ریزان باحوال پرسی من آمده است از دیدار این زن مهربان بی اندازه خوشحال شدم. از جا جسته دستش را بوسیدم و در بالای اطاق بروی مخده مخمل جایش دادم. بیچاره با همه فربهی بازخیلی لاغر شده بود آب و رنگش رفته موهایش سفید شده آن آثار وجد و سرور و بی قیدی سابق در وجانش دیده نمیشد و دروست بصورت ما در داغ دیده در آمده بود.

گفتم راستی خوش آمدید صفا کردید مثل این است که دنیا را بمن داده باشند

گفت تعارف را کنار بگذار و بیش از همه چیز بگو ببینم احوال رحیم چطور است.

گفتم همین دیروز آنجا بودم. الحمد لله ملالی نداشت. گفت چه ملالی بالا تر از این که دیگر پدر و مادرش را هم نمیشناسد بطوریکه دیگر پایم جلو نمیرود که بدیدنش بروم

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که ناگهان از جا جسته و بمن نزدیک شد و دستم را چسبیده گفت وای خاک عالم بفرقم تو هم که ناخوشی، تله حالا منتقل شدم. مثل وبائیها شده ای. چطور زیر چشمه پیت گود افتاده. چرا هیچ رنگ و روننداری. تو که دیگر گوشت بیدنت نمانده. وای بمیرم که بچه ام تمامش پوست شده و استخوان. نبضت را بده ببینم خدا مرا قربان تو کند که بدنت مثل کوره آهنگرها میسوزد زبانت را نشان بده. وای چه باوری دارد. کاش کور شده بودم و ندیده بودم. گردنم بشکند

که زود تر بسر وقت تو نیامدم. از کمی بستری هستی مزاجت چطور کار میکند. چرا خبر ندادی. خدارا خوش نیاید که طفاك مادر مردام در گوشه این اطاق اینطور بی بار و پرستار افتاده باشد و يك مسلمانى نباشد يك كاسه آب بدستش بدهد. تقصیر خودت است که بخراب شده این دکترا از خدا بیخبر آمده ای که خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد. هر چند شب و روز فکر و خیال من پیش رحیم و نواست ولى پايام جلو نمیرود که نه بانجا بروم و نه بایجا بیام کسی هم جل و پوستش را بر میدارد و يك همچنین جایی پیاده میشود. فردا اگر اینجا زمین گیر شدى كى بفریادت میرسد. خدا میداند بکول خودم هم شده میكشم میبرمت و نمیکذارم این دکترا بی همه چیز خدا شناس تو را هم بروز رحیم بیندازد این مسیو آس کشکی با آن طوق لعنتی که بگردش انداخته مگر نه خودش را حکیم میداند حکیمی سرس را بخورد که برای همان خوب است که اجاق فرنگیش را بغلغل بیندازد و با اجنه و ازما بهتران شسته ورد بخواند و برای دبوانه کردن بندگان بیگناه خدا دوز و دناک بچیند. تمام اهل شهر از کارهایش با خبرند و این من و این تو خواهی دید که آخرش هم سر سلامت بگور نمیرد...

گفتم شاه باجی خنم بیخود گناه مردم را شوئید دکترا همانون از اشخاص بی مثل این دنیا است و نهایت محبت و یگانگی را در حق من داشته و دارد و تا قیام قیامت اسباب و حوا مردی او را فراموش نخواهم کرد.

شاه باجی سر را بعلامت دلسوزی حرکت داده گفت دیگر کشکی برایم نماند که تو را درست مسخر خود ساخته و خدا میداند چه لمی

بکارت برده که اینطور مطیع و فرمانبردارش شده ای . خدا خودش جوانهای نادان و بیچاره را از شر او و امثال او حفظ کند . آخر اگر حکیم است و از حکیمی سر رشته ای دارد چرا بسر وقتت نمآید . اصلاً چرا پیدایش نیست .

گفتم از دبروز باینطرف بسفر رفته است و انشاء الله بزودی بر خواهد گشت .

گفت هزار بار شکر که گورش را کم کرده است . خدا بخواهد بهر جهنم دره ای رفته دیگر تا روز قیامت برنگردد .

گفتم شاه باجی خانم خیلی بی انصافی میکنند . غیر از شما هر کس بود فوراً جوابش را میدادم و راضی نمیشدم يك كلمه پشت سر هم ایون بد حرفی کنند و انگهی حال من هم آنطورها که شما فکر میکنید بد نیست هنوز هم بوی حلوا حلوا بم بلند نشده است و يك پایم لب گور نیست . جزئی کسالتی داشتم رفع شده است و همین امروز وفردا بلند خواهم شد .

مثل اینکه گفته باشم میخواهم خودم را در چاه بیندازم شاه باجی خانم از جادرفت و با غیظ و غضب تمام فریاد بر آورد که وای نه نه چه حرفها میشنوم . مگر حلیم قسمت میکنند که با این حال زار و با این ضعف بنیه میخواهی بلند شوی . مگر ار جانت سیر شده ای . مگر میخواهی پای خودت بگور بروی . والله که آدم شاخ در میاورد . بجان خودت نباشد بجان رحیم که تا خاطر جمع نشوم که حالت بکلی بجا آمده از اینجا تکان نمیخورم و دقیقه ای از تو منك نمیشوم . آخر من نباشم تو مادر مرد را کی ترو خشك میکند .

اتفاقاً در همان اثنا بهرام سینی جای بدست وارد شد . اورا بشاه

باجی خانم نشان دهان گفتم از روزی که قدم باین خانه رسیده این جوان دقیقه ای و سرسوزنی در دواظبت و رسیدگی بکارهای من غفلت و فرو گذاری ننموده است و امروز هم که اربابش اینجانیست باز با همان مهربانی سابق از من مهمانوازی میکند . واقعاً از او کمال رضایت و امتنان را دارم

بهرام دودست را برسم ادب بروی سینه گذاشت و گردن را اندکی خم نموده و سر را فرو آورد و گفت ای آقا اینها چه فرمایشی است . من نوکر و کوچک سرکار هستم و آقائی و بزرگوارای جنابعالی را در حق خودم هیچوقت فراموش نخواهم کرد . زهی شرافت من اگر این یکقطره خون کفیفی که دارم در نظر شریف قیمتی داشته باشد .

شاه باجی خانم که مانند بچکان چای را کم کم از استکان در نعلبکی ریخته ملح ملح کنان میآشامید از طرز حرف زدن بهرام و از سیمای باز او خوشش آمد و مثل گل شکفته شد و در حالیکه فندقه استکان را با قاشق در آورده و میخورد گفت بده از این چه بهتر . از پیشانیش معلوم است که جوان نجیب نمک شناس و بصداقتی است . خدا او را بمادرش ببخشد میان جوانها علمش کند . حالا دیگر دلم آرام گرفت و با خاضع جمع خواهیم خوابید . آقای بهرام خان محمود خان حکم فرزند مرا دارد و من او را اول بغداد و بعد بشما میسپارم . تنها سفارشی که دارم این است که تاحالتش بکلی سرجا نیامده مبدا بگذارید قدم از این خانه بیرون بگذارد تا با آقا میرزا بگویم شخصه ببیند او را بحمام ببرد .

وقتی که بهرام از اطاق بیرون رفت و از نو بشه باجی خانم تنها ماندم خواستم از احوال بلقیس بیرسم ولی باز کمروئی مانع شد و مثل طفلی که تقصیری کرده جرئت اقرار نداشتند باشد مدتی دهن را باز کردم

و بستم و صدایم بیرون نیامد . دیدم شاه باجی خانم بلند شده دارد خدا حافظی میکند که برود . دل بد زیا زدم و مثل آدمی که یکمرتبه خود را در آب سرد بیندازد گفتم راستی از خانه حاجی عمو چه خبرها دارید .
خنده را سر داده گفت خاک سیاه بفرم که املا آمده بودم برایت پیغام بیاورم و از زور حواس پرتی نزدیک بود پیغام را نرسانده کورم را گم کنم .

باین اشارت که بشارت جان بود چون غنچه شکستم و مثل اینکه روح تازه ای بکالبدم دهیده باشند از جا جسته سر تا پا گوش شدم که ببینم بدهد صبا چه پیام و سلامی برایم آورده است .

گفت بله با همه گرفتاری و بیدمانی دیروز بخودم هر طور شده باید يك سري ببلقيس بزنی ببینی این طفلک در چه حال است . ایکش پیام شکسته بود و نرفته بودم . والله دلم آتش گرفته است . طفلک از بس غصه خورده مثل دوك شده است . دل کافر بحال او میسوزد .

گفتم مگر خدای نکرده تازه ای رخ داده است .
آهی از ته دل کشیده گفتم معاوم میشود این پسر الدنك از فرنگ آمده است و دو بایش را توی يك كفش کرده که میخواهم عروسی کنم و زنم را با خوردم بفرنگستان ببرم که زبان فرنگی یاد بگیرد . عروسی سرش را بخورد میخواهم هزار سل عروسی نکند .

گفتم خوب دیگر پس مبارك است و بزودی شیرینی عروسی را خواهیم خورد .

گفت تورا بخدا سر بر کچلم نگذار . مرا که نمیتوانی گول بزنی لبب خندان است و چشمت گریان . و اما هنوز هم خدا بزرگ است

درست است که حاج آقا از خوشحالی تو بوستش نمیکنجد و مثل این است که خدا دنیا را باز داده . میگویند صبح تا شام روی پایش بند نمیشود و مثل سنگ تا توله خورده از این دربان درمیدود که تا دو هفته دیگر دخترم با پسر نعیم التجار عروسی خواهد کرد و با هم بفرنگستان خواهند رفت . ولی نمیداند که روزگار هزار رنگ دارد . پیر مرد از ریش سفیدش حیا نمیکند . با دمش گردو میسکند که شاه دامادی مثل این نرغول پیدا کرده است . مثل این است که قند تو دلش آب انداخته اند . هر جا میشینند ذوق میکند و لب از مداحی این جوانان نا اهل بی سرو پا نمی‌بندد و تمام ذکر و فکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است . از حالا خودش را صاحب اموال و املاک نعیم التجار می‌بیند و شب و روز نشسته حساب در آمدش را میکند و نقشه می‌چیند که چگونه کلاه سر داماد و پدر دامادش بگذارد . پسر بی‌حیای قرتی هم هر روز مثل سنگ بی‌صاحب راه می‌افتد می‌آید آنجا که بلکه چشمش ببلیقیس بیفتد ولی صد سال سماق بمکد چیزی نصیبش نخواهد شد و کاه بارش نمیکنند . آنقدر بدر نگاه کند تا چشمش سفید شود . وانگهی چند روز پیش هر طور بود در محله یهود بها خود را بخانه میرزا آقا فلک‌گیر رساندم و شرح قضیه را از سیر تا پایز برایش نقل کردم گفت باید مرغ سیاه شادابی را شب چهارشنبه سر ببری و خونس را شبانه جوی در خانه داماد بریزی تا این دختر از چشمش بیفتد و همانطوری که دستور داده بود عمل کردم و باشنه در خانه اش را سرخ کردم و دیگر ابدأ دل‌نگران نیستم و بتوهم قول میدهم که دیگر اسم باقمیس را بزبان نیاورد . این کلاه برای سر ایشان گشاد است . اگر نمیدند میگویم

تابداند و دمش را روی کولش گذاشته آنجائی برود که لایق گیس مادرو
ویش پدرش است:

گفتم شاه باجی خانم لابد اگر شما این جوان را ببینید خواهید
فهمید که اینطور هائی هم که شنیده اید نیست.

مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخمش را درهم کشیده
گفت وای نه نه جان خدا نصیب نکند. میخوام هزار سال چشمم بآن
دك وپوز ادبار نبفتد. والله كفاره دارد. در خواب ببینم از هول و وحشت
يك ذرع از جایم میپریم. ...

گفتم لیلی را باید از دریچه چشم معجون دید. باید دید بقلیس چه
میگوید. از کجاکه با همه ناز هائی که میکند آخرش بمنّت بهمین جوان
ت ندهد.

لب و لوجه را بر رسم سرزنش بجا آورده گفت یا میخواهی مرا
آزار بدهی یا بقلیس را درست بجا نیاورده ای مگر همین دیروز نبود که
در حضور خود من بخاك مادرش قسم میخورد كه تا جان در بدنش
هست پا بخانه نعیم التجار نخواهد گذاشت، بچه ام مثل باران اشك میریخت
و میگفت مگر نعیم را از این خانه بیرون ببرند والا من کسی نیستم که
بیای خود بسا لاخانه بروم

شاه باجی خانم پس از این میانات نگاهی با طراف انداخت و با
حزم و احتیاط تمنّ پاكتی از بغل در آورده بمن داد و گفت اگر باور نداری
بگیر و بخوان تا ببینی خودش چه نوشته و دستگیرت شود که حرفهای
شاه باجی آنقدرها هم بی با نیست.

با دست لرزان پاكّت را گرفتم و اگر شرم و حیا مانع نبود بلب

میردم و هزار بار میبوسیدم سرش باز بود و بلیقیس با خط نازنین خود
ننین نوشته بود :

« پسر عوجان عزیزم نامه عنبرین شامه شما که سر تایا حاکی
از لطف و عنایت محض بود مدتی است بی جواب مانده از تاخیری
که در عرض جواب رفته معذرت میخواهم و در این ساعت که مانده
مرغ سر بریده میان مرگ و حیات بال و پر میزنم بیاد شامیگویم
اکنون تنها امید و دلخوشیم بمرگ است که هر چه زود
تر فرار رسد قدمش مبارک تر خواهد بود . دیگر خدا حافظ
میگویم و از صمیم قلب خواستارم که پسر عموی نازنین و مهربانم
در این دنیا از بلیقیس بی کس و بی پناه خوشبخت تر باشد
کمینه بلیقیس

« خبر ما برسانید برغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است »

تأثر و تألمی که در عالمه این چند سطر در من ایجاد نمود پشاه باجی
خانم مخفی نماند. اشک در چشمش حلقه بست و در صدد دلجوئی از من بر
آمده بالحن مادری که با طفل گهواره نشین خود حرف بزند گفت مادر جان
هیچ غم و غصه به خودت راه مده اگر دانسته بودم که این کاغذ اینطور دلت
را میشکند هرگز رساندنش را بعهده نمیگرفتم. حالا هم خاطرت جمع باشد
که رحیم را بدست خود کفن کرده باشم از همین ساعت دست بکار خواهم
شد و یک هفته نخواهد گذشت که بلیقیس بکلی از چشم این پسر گرفته
شکسته خواهد افتاد بطوریکه دیگر اسمش را بزبان نخواهد آورد و اگر هم
وزنش طالب دهند نگاهش نخواهد کرد. از هر کجا شده هفت تکه چیزی که
تعلق باو و بلیقیس داشته باشد بدست خواهم آورد و پای خودم شب
چهارشنبه سرقبر آقامیروم و با پشم سگ آستن و نخن گربه سینه و
طالم یا مسبب الاسباب جال میکنم و آنوقت خواهی دید که از دست ما

زنهای لچک بسرهم چه کارها برمیآید .

حواسم بقدری پرت و خاطرم باندازم ای پریشان بود که گوشم
ابداً باین حرفها دهکار نبود و بدبختی و بیچارگی چنان بر وجودم استیلا
یافته بود که نه فقط وجود و عدم شاه باجی خانم برایم یکسان بود بلکه
دنیا و ما فیها را بچیزی نمیگرفتم .

وقتی بخود آمدم که صدای شاه باجی خانم از حیاط بگوשמ رسید
که با هزار قسم و آیه بهرام حالی میکرد که بلاشک مرا چشم زده اند و
باصرار و ابرام هر چه تماشا از او خواش میشود که فوراً خود را بگذر
لوطی صالح رسانیده خانه مرشد غلامحسین مرثیه خوان را پیدا کند و
از جانب شاه باجی خانم باو سلام رسانیده بگوید نشان بهمان نشانی که
روزی قریب برایش يك طاقه ابره و يك عرقچین و رستده است باید هر
چه زودتر دو تا تخم مرغ بنویسد و بدهد تا همان شب دم غروب آفتاب
در جلوی در خانه بزمین بزنند و بگویند بتر کد چشم حسود و حسد و
آ وقت خواهید دید چطور تب مریض با فاصله قطع میشود و قضا و بلا
دور میگردد .

شاه باجی و بهرام را بفکر خود گذاشته نامه بلقیس را مکرر خواندم
و هر بار بنکت تنزه ای پی بردم که همه حکایت از قلب حساس و خاطر
اضیف و سرشت نیکوی این دختر فرشته صفت مینمود
در آن حال هزار گونه تصمیم میگرفتم ولی هر بار بعقل خود خندیدم
و از آن صرف نظر کردم . بقدر در اندیشه های دور و دراز غوطه خوردم
که که که شب فرا رسید و سرو صدا ها خورده و شوی عجیبی شبیه
بخوشی قبرستانه ، شپش را فرا گرفت خواستم چراغ را روشن کنم ولی

تاریکی را با حال خود مناسب تر دیدم و در همان گوشه اطاعتی بدیوار
تکیه داده مدتی دراز عنان اختیار را بدست فکر و خیال سرکش سپردم.
اول هوای بلفیس از راههای دور و دراز پربیج و خم بسوی اندیشه‌های
گوناگونی که بامعانی و حقایقی از قبیل حیات و مرگ و رستاخیز و ابدیت
و خدا و عالم و خلقت سروکار داشت رهنمونم گردید. آنگاه رفته رفته از عالم
اکبر بعالم اصغر یعنی بخودم و روزگار خودم متوجه گردیدم و دیدم
راستی در این دنیا قدم شور بوده است. آن آمدنم که سبب هلاک ماسر
ناکامم گردید هنوز پربالایی ننگشده بودم که بی پدر شدم. آن هم عموم
که صد رحمت بیگانه. کس و کار و غمخوارم منحصر شده باقا میرزا و
عیالش که روزگار خواسته اکنون من غم آنها را بخورم. تنها یک نفر دوست
داشتم که رفیق حجره و گیرمانه و گلستان بود و دل گرمی و داخوشیم در
این دنیا تنها باو بود که او هم مالیه خولیائی شده و شیطان در پوستش
افتاده یکبارہ پشت پا بخودی و بیگانه زده در دارالمجانین رو بدیوار
نشسته خود را بایک و دو مشغول و از شش و بش دوستی رفقت و هر درد
سر دیگری فارغ ساخته است؛ رفیق دیگر هم که دکتر و عالم بود و بعقل
و کردار نیش امیدوار بودم و در گوشه خانه اش بنهنگاهی داشته بی مقدمه
چل و دیوانه شده خانه و زندگی و کسب و کارش را ول کرده دل بدر
زده رفته مثل بوتیمار به مرغزن ماهیخوار معشر و محشور باشد و بنیدریا
زندگی کند از هدایت علی که دیگر چه عرض کنم. وقتی با او اتفاقاً آشنا
شدم بتصور اینکه رفیق و همفکر و همزبان تازه ای پیدا کرده ام چه ذوقها
که نکردم وای افسوس و صد افسوس که او هم معلوم نیست در دیگ
شکاف دیده کلاهش چه آتش در هم جوشی جوش میزداز کارش اصلا

سر بدر نمیآورم و نمیدانم دوست است یا دشمن خیر حیواء است یا بدخواء عاقل است یا دیوانه . در اول جوانی و هیچ ندانی ناگهان عشق بر سرم سایه انداخت و خلوتگاه هرگز مهمان ندیده دلم سراچه محبت و اشتیاق یار دلداری گردید که میترسم هنوز لبم بکفهای نازنینش فرسیده از این محنتکده پر ادبار رخت بر بندد و آرزوی دیدارش بدنیای دیگری معول گردد که بآن هم چندان امید و اعتقادی ندارم .

بخود گفتم راستی حالا که خودمانیم بیخود معطلی و کلاهی سخت در پس مهر که افتاده است . از نشستن در گوشه این اطاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمیشود . باز اگر سرمایه ای داشتم کسب و کاری پیش میگرفتم ولی افسوس که دارم ندارم در این دنیا متحصر است . بیک دو دست لباس مستعمل و چند جلد کتاب نیم پاره شیرازه گسیخته و یک ساعت قراضه و یک انگشتر فیروزه که از پدرم بمن رسیده و اینک چنان در گوشت انگشتم فرو رفته که با منقاش هم نمیتوان بیرون آورد . از اینها گذشته هشت نه قلم آشغال و خنزر و پنزر و خرده ریز دیگر هم دارم از قبیل چاقو و فیجی و پاشنه کش و شانه و آینه و غیره که تمامش را بفروشم با جاره یک ماهه محقرترین اطاقها در این شهر کفاف نمیدهد . بعمرم یک شاهی پول در نیآورده ام و بقدری بیعرضه و بی دست و پا بار آمده ام که وقتی می بینم مردم بجهت ادای و نمیدات و جان کنندی پول در میآورند گرسنگی و برهنگی را صد بار چنین پولی ترجیح میدهم . و انگهی شرط عمده کسبی و پول جمع کردن این است شخص کاسب هر یکدینار برایشه جانش بسته و مسام است که من آدمی که هر چه باین دستم بیآید فوراً از آن دسته بیرون میرود هرگز کاسب و پولدار و صاحب مکنتم نخواهم

شد . حاج عمو حق داشت که میگفت هر کس معلمش حاتم طائی باشد
داوطلب ورشکست است .

اقلاً اگر خط و ربطی داشتیم پیش يك نفر تاجر حسابی پدرمادر
داری منشی و محاسب میشدم ولی حیف که در اینجا هم کمیتم لنگ
است . از نوکری دولت هم که بیزارم . بخیال مستخدم دولت شدن که
هیافتم موبراندام راست میشود . اسم قانون استخدام که بگوشم میرسد
دعایم مومیکشد . آنقدر که از مواد و تفسیرات و ضمایم ملحقات این
قانون میترسم ارطالم زنگوله نمیرسم و معتقدم انسان از هفت خوان
رستم آسانتر میکند تا از پیچا پیچ و خم و نشیب و فراز این
قانون . بدبخت و سیه روز آدمی که گرفتار سلاسل جانفرسای آن گردد .
ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود .

« تیره تر از یار هر امسال او بدتر از امروز هر فردای او »

همیشه مقروض همه جا مفلوک مدام بی خانمان پیوسته خانه بدوش
و مانند گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت و تائب کور شکمش گرسنه
و بدنش برهنه و به بسا که برای رفتن بکوره محتاج دایره کشیدن
همکاران و همقطاران خواهد بود . چنین آدمی گوئی سقش را با
اجاره نشینی و نسیه خواری برداشته اند همیشه نزد عیال و اولاد شرمند
و پیش دوست و آشنا سرافکنده است . دوازده ماه سال هشتش در گرو
نه است و در خانه اش باطوق طلبکار . همه شب از خستگی روز و فکر
و بیم فردا خواب بچشمش نمی آید و صبح از هول و هراس دفتر حاضر
و غایب . چند روز حقش شش ماه بشش ماه عقب می افتد و نازه اگر
مرتباً هم وصول شود کفاف خرج طبیب و دوی دختر و کتاب و کاغذ

پسری را نمیدهد . اول برج هنوز توپ ظاهر در نرفته که دو ثلث
 حقوقش را طلبکارها ربوده اند از ترس صاحبخانه جرئت ندارد در خانه
 را باز کند . طرف شدن با نکیر و منکر را بدیدن روی عبوس بقال و عطار
 سرگذر ترجیح میدهد . از بس روزها از كوچك و بزرگ در اداره خوش
 آمد گوئی میکند شب که از دنیا سیر و از خود بیزار خانه بر میگردد تنها
 تحفه و تقلائی که برای زن و فرزند میآورد بدزبانی و سرکوفت و قرواند
 است . شب و روز و روزبان خود و اهل و عیالش این است که :

این همه فقر و جفاها می کشیم

جمله عالم در خوشی ما ناخونیم .

نانمان نی نان خور شمان درد و رشك

كوزمان نی آبمان از دیده اشك .

جامه ما روز تاب آفتاب

شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان نداشته

دست سوی آسمان بر داشته

کز عناد و فقر ما گشتیم خسار

سوختیم از اضطراب و اضطراب

قطعه سال از ندیدی در صورت

چشمها بگشا و اندر ما نگر .

حقا که جهنم شاعر ایتالیائی که بر بالای آن بخط جلی نوشته اند .

« چون قدم بدینجا نمی از هر امید و آرزویی دیده پیوش » بر چنین
 زندگی پرنکبت و ادباری ترجیح دارد .

بخود گفتم پس خداوند! چه خاکی بسر بریزم و تا قیامت هم که نمیتوانم نان همایون را بخورم بیچاره غلط نکرده که روزی با من سلام و علیک پیدا کرده است. باز تا خودش اینجا بود چیزی ولی مهمان میزبان سفر کرده بودن هم واقعاً تازگی دارد. حالا مردم بکنار این بهرام چه خواهد گفت. یقین دارم که هر وقت چشمش بمن میافتد در دلش میگوید در دیزی نازمانده حیای گریه کجا رفته است. دعا نویسی و روضه خوانی و معرکه گیری هم که از دستم ساخته نیست. پس باید پاها را بطرف قبله دراز کنم و جستم براه عزرائیل بنشینم. خوب در اینصورت چه عیبی دارد بدستور «بوف کور» عمل نمایم و خودم را بدیوانگی بزنم. وقتی این فکر بکله ام رسید، قه قه خندیدم و بصدای بلند گفتم به به عجب کشگی سائیدم ... خوشا باحوالت که در اول عهد جوانی و عاشقی و امیدواری میخواستی زورکی خود را دیوانه بسازی و بدست خودت در کنج مریضخانه در زندان بیفتی و بسا خیل مجانین محسوس گردی

از آن لحظه بعد این فکر منحوس خون ز او بجهنم افتاد. هر چه خواستم گریبان خود را از چنگالش بریده میسر نگردید. عاقبت سر تسلیم فرو آورده گفتم از کجا که باز این از همه بهتر نباشد. وقتی که پای ناجاری و استیصال در میان آمد شغال پیش نماز هم میشود ولی اشکال در آنجاست که دیوانه شدن هم کار آسانی نیست و چون من آدمی که در عمرم تازه دو صباحی بیش نیست که با دو سه نفر دیوانه سروکار پیدا کرده ام بطور دیوانه بازی در آورم که مجبوره بشود و در بین آشنا و بیگانه رسوا و علی الله نکرده ام. اگر حجب و حیا منع نبود میرفته از خود

«بوف کور» خواست میکردم که بمصدق الاکرام بالا تمام مرابشاگردی خود بپذیرد و برای دیوانه بازی حاضر سازد ولی حقیقت این است که پس از آن حرکت قبیحی که از او دیدم از دیدن روی منحوسش بیزار بودم و هرچه باشد دلم هم گواهی نمیدهد که عقل و اختیارم را بدست چنان آدم دیوانه ای بسپارم.

اگرهمایون نرفته بود از او طلب یاری میکردم و لابد چون در این رشته خیلی بخه و با تجربه بود کارم خیلی آسان میشد و بارم بزودی بمنزل میرسید ولی افسوس که او بر من تقدم جست و راهی را که من میخواهم بحقه بازی ببیمایم اکنون بحقیقت می یبماید و الساعه عصا بدست آواره دشت جنون است و دست من از دامنش کوتاه میباشد. ناگه بخیالم رسید که اگرهمایون رفته کتابهایش که اینجاست و میتوان بوی گل را از کلاب جست. بیدرنك بکتابخانه اش رفتم و پس از اندك تفحصی بابغل بر باطن خود برگشتم.

کتابها را در وسط اطاق ریخته بخود گفتم رفیق این کتابها برای دیوانه ساختن یه شهر کافی است. فوراً دست بکار شو و نشان بده چند مرده حلاجی.

از جا جسته قلم و دوازه و دفترچه ای حاضر ساختم و بعد از دیرینه دمر و زهرین افتاده بانظم و ترتیبی که هرگز در خود سراغ نداشتم مشغول کار شدم.

دیدم محبت جنون به مراتب وسیع تر از آنست که تصور کرده بودم. یابان بهنادوری است که صد بهرام و صد لشکر بهرام در آن ناپدید میگردد. کیفیت و عو رض به دوازه ای است که عر انسانی برای تحقیق و مطالعه

نصف آن هم کافی نیست سرزمینی است که ایمان فلك رفته بباد. چه بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ابرو فیم کند و خرف من و صد چون من از دریافت آن عاجز است. مرغ کالجار رسید بر انداخت

از میان آن کتابها یکی را که عبارت ساده تر و کلمات و اصطلاحات فنی در آن نسبتاً کمتر بود اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم.

این کتاب که موسوم بود به «جهان جنون» و در بسیاری از صفحات آن چه بفراشه و چه بفارسی حاشیه هائی «خط همیون دیده میشد بدو باب بزرگ منقسم شده بود. باب اول در دیوانگیهای خفیه نك باب دوم در دیوانگیهای بی خطر. از باب اول تنها مقدمه آن را با سرعت مرور کردم و بزودی به باب دوم رسیدم. در بالای اولین صفحه این باب جمله ای از آناتول فرانس نویسنده مشهور فرانسوی بود که ترجمه آن فارسی تقریباً از این قرار است:

«کاهی اوقت عقل را در جنون باید جست»

این کلام را بهیچ خود بهیچ مناسب یافته بفن نیکو و مبرر نگرفتم. چه در دسردهم در روز دوشنبه از اقامت بیرون بیامدم تا کتاب را پایان رساندم دفترچه رشد از یادداشتها و مفیدی که در واقع دستور عملیات آینده ام بود احتیاط را از دست نداده این یادداشتها را بخطی چنان درهم و برهم و ناخوانا نوشتم که اگر احوال بدست غیر بیفتند کسی نتواند از آن سر در آرد.

قسمت دوم

سرمنزل عافیت

در بین انواع و اقسام بی‌شمار دیوانگی‌های یکی را که در علم طب به «فلج کلی» معروف است بحال خود مناسب تردیدم. درست است که این نوع جنون در اثر سیفلیس کهنه تولید می‌گردد ولی از آنجاییکه میدانستم این مرض هم مانند تب و نوبه و حصه در مملکت ما شیوع کامل دارد پیش خود گفتم از کجا که در خون من نیز آثاری از آن پیدا نشود مخصوصاً که شنیده بودم بعضی از اطباء خود کشتی پدرم را هم از نتایج وخیمه همین مرض تشخیص داده بودند. وانگهی یقین داشتم که طایفه اطبا هر طور باشد علتی برای مرض خواهند تراشید و از هر کجا باشد اسمی روی آن خواهند گذاشت. از این‌رو دل بدر با زده گفتم هر چه بادا باد از امروز ببعد بفلج کلی گرفتار و دیوانه رسمی و حسابی خواهم بود.

پس از آنکه از این رهگذر خاطر من آسوده شد خواستم که معلومات خود را در باب این مرض تکمیل نمایم لهذا از نو کتاب «جهان جنون» را باز نمودم و دوسه روزی مانند کودک دبستانی که درس خود را روان نماید بفر گرفتن مطالب لازمه پرداختم و باز با همان خط کج و معوج معهود مقداری یادداشت بیادداشت‌های سابق خود افزودم.

وقتی کتاب را بستم که به تمام جزئیات «فلج کلی» اشنائی کامل حاصل
شده بودم و بکلیه آثار و عوارض و کیفیات بروز و ظهور و پیشرفت آن
واقوفی بسزا داشتم.

حالا دیگر بخوبی میدانستم که اولین اقدامی که از طرف اطباء در
تشخیص این مرض بعمل خواهد آمد عبارت است از معاینه حلقه و زبان
و تجزیه خون و امتحان مایع نخاعی و فقراری و لی امید را بخدا بسته بخود
گفتم خاطرت جمع باشد که اگر در مورد این قسمت از آثار مرض که نفی
و اثبات آن بدست تو نیست روسیاه در آمدی در عوض در ثبوت آن قسمت
دیگر از قبیل اختلال حواس و خابجان لسان و ضعف و تزلزل حافظه و
بزرگی فروشی و غش و هذیان و مهمل گوئی و ژاژ خائی و چار و لنگاری
که الحمد لله کلیدش بدست خودت است چنانست استادی برو به بازی
در خواهی آورد که بقراط حکیم نیز با شکیاه خواهد افزود.

پس از آنکه کتابها را بکتابخانه بردم و بساطق خود را رگشتم و
دفترچه اصرار را در لای آستر آستین لباسم پنهان ساختم. به خود را
گرفتار يك نوع دودلی و تردید دیدم که با آن مقدمات شدید تصمیمات
محکم و استوار با هیچ اسمی جور نمیآمد. مانند قاضی تبه ناری که
در مقابل کیسه زر خود را بن حق و ناحق د دنیا و آخرت متعیر و سر-
گردان بیند من نیز در سر دو راه عقل و جنون و درستی و نادرستی
مردد مانده بودم و علم بجائی نمیرسید. به حرمت پیش رفتن داشتم و نه
قدرت برگشتن.

صدای پای بهرام که بشرف اصقاع نزدیک میشد تصمیم را بیکطرفه
کرد. در يك چشم بهمزدن رده اطاق را شریده بدور سر خود پیچیدم و

ولنگه کفتی بجای جیقه بر تارک آن جای دادم و باد در آستین انداخته
باکرو فر و نفعرن و تیختری هر چه تمامتر بمخده تکیه دادم و در بالای
اطاق ... -

بهرام سینی غذا بدست وارد شد . همینکه چشمش بمن افتاد
یکه خورده بجای خود خشک شد . گفتم چرا تعظیم نکردی . مگر مرا
نمیشناسی . خنده کنان گفت اختیار دارید چطور سرکار را نمیشناسم .
ارباب و تاج سر بنده آقای محمودخان هستید .
چین بابر و انداخته با تشدد تمام گفتم محمودخان سرت را بخورد
محمودخان را کجا میبرند . من مالک الرقاب مغرب و مشرق سلطان محمود .
سبکتکنیم . زود برو اعیان و اشراف را خبر کن که فردا خیال رفتن
بهندوستان داریم .

بیچاره بهرام سخت متعجب مانده تکلیف خود را نمیدانست بالبخت
مختصری گفت ای آقا نوکر خود تا ترا دست انداخته اید . مهلت ندادم
سخنش را باخیر سازند . چند کلمه ترکی و عربی را که میدانستم بسا
فارسی و فرانسه بهم آمیخته و بهرام مادر مرده را بشلیک امر و نهی بستم .
طفلك دست و پای خود را گم کرده نمیدانست مقصودم فقط شوخی و خنده
است یا غرض دیگری دارم . ولی طولی نکشید که گوئی مطلب بدستش
آمد . نگاه تند و تیزی بصورت من انداخت و با حال تعجب و تفرس بتماشای
حرکات من مشغول گردید . ندیدم زیر لب می گفت « هبادا این هم بسرش
زده باشد » عجب طالع منحوس می داریم آن اربابم . و اینهم رفیق اربابم گویا
خاك دیوانگی در این خانه باشد . اند »

سخنش را بریده گفتم اگر فی الفور امتثال او امر ما را نکنی می دهم

سرت را گوش تابگوش ببرند و تنت را زیر پای فیلان بیندازند و بدروازه شهر بیایزند اگر جانت را دوست میداری و نمیخواهی داغ بدلت مادر دوت بنشیند دوپا داری دو پای دیگر هم قرض کن و برو در پی اطاعت اوامر و لینعت و خداوندگار خود والا صلیبکم علی جذوع النخل...

اینرا گفتم و از جا جسته در وسط اطاق با قدمهای سریع و مرتب بنای راه رفتن را گذاشتم و با صدای بلند بخواندن سرود ملی جنگی فرانسویان موسوم به «مارس یز» مشغول گردیدم. آنگاه چنان وانمود کردم که با همان سر و وضع خیال بیرون رفتن از منزل را دارم.

بهرام سخت بدست و پا افتاد بنای التماس گذاشت که آقای محمود خان خدا شاهد است هیچ مناسب نیست باینصورت بیرون تشریف ببرید. مردم بدنبالتان خواهند افتد و از طرف بچه‌های بی ادب اهانت خواهید دید.

وقتی دید عجز و التماسش بی نتیجه است برجسارت افزوده با دست خود آن عمامه کذائی را از سرم برداشت و کلام را بر سر نهاد و گفت اگر راستی میخواهید بجائی تشریف ببرید اجازه بدهید جان نثار در خدمتان باشد: نگاه غضب آلودی باو انداخته با دست اشاره نمودم که فضولی بکنار و تنها برآه افتادم.

اول یکسر رفتم بآنک شاهنشاهی و تقاضای ملاقات مقرر را نمودم هر کس آمد و خواست بامن وارد صحبت بشود بی اعتنائی کردم و در دیدن خود مدیر اصرار را بجائی رسانیدم که ناچار وارد باطاق مدیر گردند. شخصی بود انگلیسی ولی فارسی را خوب حرف میزد. با احترامی بتعجب آمیخته از من پذیرائی نمود و با آن لهجه انگلیسی مخصوص که هرگز

نعوض نمیشود پرسید چه فرمایشی دارید. گفتم میخواستم بدانم اگر سه چهار میلیون از دارائی خود را بشما بسیارم فرعش را از چه قرار میپردازید. فوراً زنك زده مرا بیست خدمت نشان داد و گفت آقا را بیر سوار درشکه نموده بمنزراشان بفرست و باقای معاون بگو بیایند اینجا تا جواب مطالب آقا را کتباً بفرستیم.

فهمیدم که فرنگی بی کتاب فوراً بکنه مسئله پی برده و با این هتانت و سیاست موروثی میخواهد شرمارا از سر خود بکند

از بانك مستقیماً بدكان قصابی بازار مرغ فروشها رفتم و سپردم يك شقه گو سفند بمنزل دكتر همايون ببرد و پولش را هماجا نقد بگیرد. آنقدر در چند قدمی دكان قصابی پانیا کردم تا بچشم خود دیدم که شاگرد قصاب نصف گو سفند بدوش هن هن كنان بطرف منزل دكتر روان گردید.

در ظرف دو ساعت بعد بیست هزار آجر ابلق و پنج دست ظرف چینی و پانزده بارهین و بیست تخته قالای و قالیچه و دوازده نفر قاری و دودست رقاص و مقلدهم سفارش دادم.

ساعت سر بسته بود که با صورت حق بجانب و قیافه از همه جای بخیر بیخانه برگشتم. بیچاره برام را دیدم مانند صید جراحت دیده ای که در میان يك گله سأك شکاری گیر کرده باشد در وسط خیل طلبکارها افتاده و خدا و بیغمبر را گواه میگیرد که ابداً روحش از این سفارشها خبر ندارد و اربابش اصلاً در سفر است و اگر تمام ائاثیه خانه را بفروشند کفاف قیمت این همه خرت و پرت را نخواهد داد. میگفت اینجا تعزیه بازار شام که که نمیخواهیم در آوریم که کسی این همه بنجل و خنز رو پنزر سفارش

داده باشد.

وقتی چشم جماعت بمن افتاد گوئی: «هه یعقوب هستند و من یوسف»
دسته جمع بمن آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است
با نهایت وقار گفتم مگر حدای نکرده سفارش دادن قدغن است.
گفتند برخلاف شرفیاب شده ایم که حضوراً تشکر نه ایم. خانه زادیم و
همیشه برای خدمتگزاری حاضریم. گفتم پس این داد و فریاد و الم شنکه
برای چیست. سر دسته جماعت که تاجر فالی فروش و از بابا ماما های
مشهور و حراف و عراف راسته بازار بود جلوتر آمده گردن را خم نمود
و با کمال تواضع گفت: این اشخاص تربیت صحیحی ندارند و برای مسئله
پول قدری بیتابی میکنند. با ساده اوحی عجیبی پرسیدم مقصود تان
چه پولی است. صداها را در هم انداخته گفتند: «چطور چه پولی. پول
همین جنسهایی که بیای خودت آمدی سفارش دادی. گفتم خوشبختان
که جنستان با این کسادی بازار بفروش رفته. حالا در عوض کلاه را کج
گذاشته بایقه چاک آمده اید و دارید چشم را در میا ورید».

قصاب که نره خر یفور عریده جوئی بود مثل اینکه میخواهد با
من دست و پنجه نرم کند و قدم جلو آمده چشمان از حدقه در آمده خود
را بصورت من درخت و نعره بر آورد که مرد که مردم را دست انداخته ای
زود در کیسه را شل کن والا آن زویم بالا خواهد آمد و دیگر هر چه بینی
از چشم خودت دیده ای

خود را از تنگ و تناینداخته بار به من صد و سادگی معبود گفتم
کاسبی که داد و بیداد نمیکند. جنسی فروخته اید بوانش را بگیری و
بروید بمن خدا. گفت دیده که بگیریم. گفته چه حرفها. رگهای گردن

یار و برآمد و مثل دیوانگان فریاد برآورد که مرد حساسی مردم را مسخره کرده‌ای. می‌خواهی ماسا دست بیندازی. سرمان را بیخ طاق میکوبی سه ساعت است هشت نفر آدم کاسب را جلوی درخانه ات معطل و سرگردان گذاشتی و حالا هم چشم بد دورو هفت قرآن بمیان ارباب آمده بر ایمان یللی میخوانند.

گفتگو باینجا که رسید بخاطر آمد که از جمله آثار جنون یکی هم لکنت زبان است. لهذا چنان بی‌مقدمه که خودم خجالت کشیدم بازبانی الکن چنانکه گوئی الکن بخاک افتاه‌ام گفتم آقایان جار و جنجل لازم نیست. می‌گوئید جنس فروخته اید. خسدا پدرتان را بیمارزد جنس را تحویل بدهید و دست خدا بهمراحتان.

خنده را سرداده گفتند هاشم‌الله بهوش آقا. تحویل بدهیم و برویم خوب پولش را کی میدهد؟

گفتم حرف حساسی جواب ندارد. وای دلم می‌خواهد بدانم با این پول می‌خواهید چه کنید

بلور فروش که تا آنجا بیشتر از سایرین ادب و خودداری نشان داده بود دستها را بروی سینه گذاشته نگاهی بقند و قامت من انداخت و گفت ارباب از ما اصول دین می‌پرسی. به‌شتری چه مربوط که کاسب با پولش می‌خواهد چه کند. جنسی است خریده‌ای و معامله قطع شده و جای چون و چرائی هم باقی نیست. و آنکمی آدم کاسب و تاجر معلوم است که با پولش چه میکند. جنس می‌خرد.

گفتم قر... قر... با... با... ن ددد. هانت به بروم چه جنس به... ای چه... می... می... می‌خرد.

ایندفعه صدای خنده باصطلاح معروف گوش فلک را کر کرد و يك صدا گفتند جنس میخرند که بفروشند . ترشی که نمیخواهند ببیند ازند بدون اینکه بخنده و شوخی و استهزاء آنها سرسوزنی اعتنا بکنم باهمان لکنت زبان و باهمان ساده لوحی ساخنگی گفتم از اینقرار يك عمری جنس را پول میکنند و پول را جنس . آخرش که چه . اینجا دیگر حوصله مؤمنین سررفته جام شکیبائیشان بکسر و لبریز شد باجشمان آتشبار هجوم آوردند که مرد که حیانه میکند . شرم و خجالت را بلعیده و انگشتپایش را هم لیسیده است . در خانه که دود میکنیم . پدر در میآوریم جدا و آبا میسوزانیم . دنده خرد میکنیم . گردن میشکینم و شکم باره میکنیم .

وقتی دیدم هوا پس است و بیش از این نمیتوان برای حضرات کور اوغلی خواند صلاح را در کوتاه آوردن مرافعه دیدم آستین بهرام را گرفته خود را بمهارت بدرون خانه انداختم و در را بسته از پشت در گفتم حالا که حرف خوبی و ادب و انسانیت بخرجت نمیرود بروید هر نجاستی میخواهید بخورید و هر کاری از دستن ساخته است کوتاهی نکنید اگر واقعاً جنس آورده اید که این هرزگیها را لازم نداردمثل بیچه آدم تحویل بدهید و بروید بگور سیاه والا اگر آمده اید در خانه مردم فحاشی کنید و افتضاح بالا بیاورید بیایدای دست پدرتان .

حضرات بزبشت در مدتی بدزبانی و گوشت تلخی کردند ولی وقتی دیدند قبل و قالشان بیخود و عروتیز شدن هدر است دهن را روی کواشان گذاشتند و بوعده اینکه فردا نیغ آفتاب باهم دسته جمع بدار لحکومه عرض خواهند شد و حق آدم مردم آزار را کف دستش خواهند

گذاشت شرشانرا از سر من و بهرام و در و همسایه کوتاه کرده رفتند و قشقره خوابید .

بهرام بکلی خودش را باخته بود و ابدأ سر از مسئله بدر نمیآورد
گفتم چرا عزا گرفته‌ای زود سماور را آتش بپنداز من هم در ضمن باید
دوسه کاغذ بنویسم که همین امشب بتاخت رفته برسانی .
دو کاغذ نوشتم . یکی بمدیر دارالاجاین و دیگری بآقامیرزا عبدالحمید
همانطور که در کتاب «جهان جنون» خوانده و یادداشت برداشته
بودم خطم را عوض کردم . دایره نون و جیم را بشکل دوایر متحدالمرکز
و بزرگی قرانهای امین السطانی گرفتم . سرمیم و و او را بزرگی دانه نخود
نوشتم سین و شین را مانند دندانۀ اره بصورت میخی در آوردم . هجمل
آنکه باخطی عجیب مطالبی غریب بروی کاغذ آوردم .

بمدیر دارالاجاین نوشتم :

«غرض از ترقیم و نگارش این کلمات خجسته دلالات
آنکه عالیجاه رفیع جایگاه شہامت و صرامت پناه اخلاص و ارادت
آگاه نگهبان دیوانگان دانسته و آگاه باشد چنانکه مکشوف
خاطر عاظم دریا مقاطر شاهانه میباشد و برخاطر انقیاد مظاهر شما
نیز پوشیده و مستور نیست در بین جماعت دیوانگان جنون بنیانی
که در آن بیمارستان صحت آستان بدست حمایت و مراقبت شما
سپردہ آمده اند از همه یلید تر و از جمله نامکارتر جوانکی است
هدایتعلی نام که بمصدق برعکس نهند نام زنگی کافور بجز اغوا
و ضلالت دیگران ذکر و فکری ندارد و امید است که نام زشتش
از صفحه گیتی محو و نابود باد . باصورتی لوس و سیرتی منحوس
خود را به «بوف کور» مشهور و بوف بیگناه را سرافکنندۀ ابد
و ازل ساخته است . باسم اینکه بسرحد دانائی رسیده خود را

بنادانی زده دنیائی را منتر و بازیچه شرارت و خدایات خود نموده .
است و از قراری که بر خاطر اقدس ما واضح و لایح گردیده کاینات
را به پیشیزی نمیبرد و دو عالم را بیک قاز سیاه میفرودند . از
آنجا بیکه . ملزوم همت همایون شهریاری و مکنون خاطر خطیر
خسروانی چنان است که در این کشور بیکران حفظ الله عن العدنان
هر نفسی بوظیفه عبودیت و جان نثاری خود رفتار نماید و کردار
این جوان موجب هلال خاطر عدالت مظاهر ما نرذیده مقرر آنکه
بدون فوت دقیقه ای از دقایق امتثال او امر مطاع را علی و قفل
برگردوی او رده یک سده زنجیر خلیل خانی برگردن و بنغو
بهر دو دست او نهاده در قبر تاریکترین سردابها و مهیب ترین
دوستاقهای آن بنا که نمونه باری از سقر و شاد کلمی از درك
اسفل است بچهارمیخ بکشند تا او امر جهان مطاع در یکسره
ساختن کار او دستور صحیح و تعلیمات دقیق در موقع مناسب
شرف صدور یابد . البته آن عالجاء عبودیت همراه انعام عتبه گردون
مرتبه شهریاری را کجس الجواهر دیده امیدواری ساخته از قرار
مقرر معلول داشته سرسوزنی تخف و اشعار جایز نماند و در
عقد شمسد انامر الاقدس الاعلی مطاع مطاع

بقا میرزا عبدالحمید نوشتہ :

ۛ عالیجاه رفیع جایگاہ دولتی ہمارے آقی میہ۔ رزا عبدالحمید دانستہ و آگاہ باشد کہ حکم و ارادۂ واجب الاطاعہ، ما بر آن قرار گرفته کہ با کمک و ہمہ دستی جماعت گرمہ و گروہ کشیکچیان و فوج و دستہ فوجین و قراولان دارالخرفہ حاج عمور کہ از حجاج سفاک تر و از شدائد غدار تر است ریش تراشند و گوش و دماغ برنند و از پشت پر الاغ دیلاق بی بالائی سوار کنند۔ آنکام با دستہ و دستگاہ و دھل و طبل و کرناہد و البوار تعیمہ التجار کہ اراذل فجریہ است روان شدہ پسرنا کس وہی سر وہی اورا بھڑب سقلہ و تیبا و بس کردی و بکمک بہوب و توسری و بزور چک و

سیلی ولگد واردنك ازخانه بیرون كشیده ماست بر سر و صورتش
 بمالند و طناب بگردنش انداخته دم الاغ حاج عمورابدستش بدهند
 و در حالیکه طایفه آتش افروزان و لوطیان و خرسك بازان و مار
 گیران و رجاله و لنجاره كشان و بیكاران شهر در حول و حوش آنها
 بخواهندن حراره و رقصیدن و هلهله و دست زدن مشغولند آن دون
 آدمیزاد زشتخوی دیو صفت را آنقدر در کوی و برزن پایتخت و
 حومه شهر بگردانند و زحر و آزار بدهند تا از پا درآیند و جان
 کثیفشان با سفل السافلین و دارالبوار و اصل گردد آنگاه توپ شادی
 و مبارکباد را بلند آوا سازند و حارچیان تیز آواز ساکنین
 دارالخلافه را بدین مژده شادمان ساخته تدارك چراغان و آتشبازی
 مفصل بشایند. و چون ملزوم همت همایون شهریاری است که هر يك
 از چاکران دولت در مراحل خدمتگزاری آثار صداقت و ارادت ظاهر
 سازد اورا بشمول عاطفنی و بذل مکرمتی مفتخر و سرافراز سازیم
 عالیجاه دوستی همراه اخلاص و ارادت آگاه آقا میرزا عبدالحمید
 که ه. واره در تقدیم خدمات معوله مراتب اخلاص را ظاهر ساخته
 و حسن رفتار و طرز کردار او معلوم و مشهود رأی مهرشود شاهانه
 افتاده لهذا ذره ای از مراحم ملوکا شامل احوال و امال او گشته
 اورا باعطای حمایل سرخ سرتیپی سرافراز فرمودیم که حمایل
 مبارك را زیب و شاخ افتخار بخود سازد و يك سال مالیات ممالك
 محروسه را نیز مخصوص او گردانیدیم تا بیش از بیش بمراسم ارادت
 شعری پردازد.

هر دو کاغذ را باسم «امیر بر و بحر سلطان محمود سبکتگین»
 مضاعف کردم و بهیرام گفتم کاکلت را بنام من میخواهم از زیر سنك شده این دو
 نفر را همین شبانه پیدا کنی و این پاکتها را بدستشان بدهی.
 بهیرام حاج و راج رفت که کاغذها را برساند من نیز شام نخورده
 رختخواب را انداختم و رفتم در رختخواب و از شما چه پنهان مانند آدمی

که از عهد انبیا و وظایف مشکل و سنگین وجدانی خود کما هو حقه بر آمده باشد تا صبح در کمال آسودگی و فراغت يك پهلوی خوایدم و جای شما خالی چه خوابهای شیرینی که ندیدم .

افسوس که شبی چنین صبح چنانی بدنبال داشت . هنوز بوق سحر را نزده بودند و بقول قصه سرایان دژخیم خونین پنجه آفتاب سر از تن زنکی شب جدا نساخته بود که صدای غوغای طلبکاران بیمرود از دژخیم بدتر از پشت در خانه بلند شد . قشقرق ای بر پا ساختند که دیگر صدای آواز خروسهای محله و عرعر دراز گوشان اطراف یکسره از میان رفت . قصاص میخواست در را از پاشنه در آورد . کوره یز که دیروز نجابت بخارج داده از سایرین کمتر بیر و پاچه ام پریده بود امروز زبانش دراز شده متلاطمی بقال میزد که پدر کریم شیرهای هم بخواب ندیده بود . فرش فروش چنان بدر و مادر را در گور میجنابید که میجنابید که موبتن زندگان راست مایستاد . مانند قاریهای بنام جزو و نیم جزو بهفت قرائت چنان فحشهای شدید و غلاظی نثار روح پر فتوح آباء و اجداد میگرداند که اگر نصف آن طلب آمرزش میشد برای رستگاری و مغفرت هفت پشتم کافی بود . از تون تاب حمام که يك کوه یهن پشت دیوار خانه دکتر بیچاره کود کرده بود و از جماعت رقاص و مطرب و مقلد دیگر تپس که مسلمان نشنود کافر نبیند .

فکر کردم در تکمیل مراتب دیوانگی برایشان شیرجای و نان روغنی بفرستم ولی بیمار و تباهگر مهلت دادند . بوضع دنجراشی که ابدی بوی انسانیت نمیداد همانطور سر و صورت نشسته بدار الحکومه ام کشاندند . حالا کار نداریم که در حق من در حضور حاکم وزیر نظامیه و امنیه

شهرچه چیزها که نگفتند و بطور مرا بصورت يك پول سیاه در آوردند. ولی همینقدر هست که هرچه آنها باسم شرع و عرف در احقاق حق خود. وقاحت و سماجت و بی آبرویی کردند من دو برابر آن در پیشرفت منظور درونی خود لودگی و دیوانگی تحویل دادم و بقدری مصدر حرکات با مزه و منشاء ادا و اطوار بیمزه شدم که عاقبت بکوری چشم هرچه طلبکار است از همانجا بگریست به همراهی دو رأس فراش سرخ پوست شیر و خورشید. بکلاه بچاندار المغانین رهسپار شدم.

۴

نشئه کمارانی

وقتی چشم مدیر دارالمغانین بمن افتاد و نام و نشانم را دانست خندان پیش آمده گفت حضرت آقا را بخوبی میشناسم و بوسیله دستخطی که بافتلخر جان نثار صادر فرموده اند و در ضمن آن بمژده تشریف فرمائی خود اشاره نموده بودند چشم براه قدوم میمنت ازوم ایشان بودم...

چه دردسر بدهم از همان ساعت در یکی از اطاقهای پاك و پاکیزه دارالمغانین منزل داند و حالا که این سطور را مینویسم بیش از يك سال از آن تاریخ میگذرد و هنوز همانجا بطور دلخواه مقضی المرام بدعا گوئی دوستان مسرور و مشغولم.

وقتی خود را در اطاق تازه خود تنها دیدم در دل شادمانیها کردم و بخود گفتم یازده مبارك باشد که بحمد الله بمرا ددل رسیدی. حالا دیگر موقع آنست که نشان بدهی چند مرده حلاجی. دوروز اول را هیچ از اطاقم بیرون نیامدم و بمطالعه احوال خویش.

و مشاهده حرکات و سکنات شخصی که هم اطاقم بود پرداختم. اطاقم قدری از اطاق رحیم و هدایتعلی و دارو دسته آنها دور افتاده بود. این پیش آمد را هم بفال نیکو گرفتم و گفتم کمتر مراقب حالم خواهند بود و روز و شب از ترس اینکه مبادا مشتم باز شود و بخیه ام بروی آب بیفتد در تشویش و اضطراب نخواهم بود.

هم اطاقم مردی بود چهل و دو سه ساله بلند اندام و سیاه چرده و آبله رو که از همان نظر اول چندان از او بدم نیامد. از اهل شیراز جنت طراز و اسمش نوروز خان بود ولی چنانکه رسم دارالمجانین بود باو هم اسمی داده بودند و بمناسبتی که بعدها بر من معلوم شد او را «برهنه دلشاد» میخواندند. در میان دیوانه هائی که تا آنوقت در آنجا دیده بودم این شخص بی شبهه از همه دیوانه تر بود و میتوان گفت که راستی راستی یک چیزش میشد. طولی نکشید که کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شده بطور مختصر و مفید در دو کلمه میتوان گفت که با اصطلاح خوشی زبردش میزد هر دقیقه و هر ثانیه مثل این بود که در بهشت برین باشد و درهای زحمت الهی برویش بزشده برایش از آسمان خوشی ببارد و از زمین نشاط برآید. عالمی داشت ماورای این عالم با هر کس روبرو میشد اگر مرد بود او را حضرت سلیمان و ماه کعبان و اگر زن بود بلقیس عسریلیلی دهر انگاشته از دیدار آنبا چون غنچه میسکفت و چنان شادمانی میکرد که کوئی عاشق دلسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق بمعشوق خود رسیده است از انسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را میکرد و مکرر دیدم که ساعتها زیر درخت انشسته با پرند هائی که بالای درخت بودند معاشرت و مغالطه میکرد. با گربه خط و خانی بی ریختی

که گاهی گذارش باطابق ما مبالغه‌آلود و نیازهایی داشت که باور کردنی نیست. انسان و حیوان بجای خود حتی با اشیاء نیز دوستیها و آشنائیهای دور و دراز داشت. ساده‌ترین چیزها در نظرش باشکال غریب و عجیب جلوه‌گر میشد برای‌العین دیدم که پیازی را بجای گوهر شیجر آغ گرفته چنان چشمان آتشبار خود را بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان ارزان خود آنرا بهزار احترام و یک دنیا ملاحظت بالا و پایین میبرد که گوئی پر بها ترین و مقدس‌ترین گوهر عالم بدستش افتاده است. بار دیگر او را دیدم که یک کاسه زرتی ترك خورده‌ای که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد و ذوق زده باطراف میدود که جام‌جم را پیدا کرده ام آنرا بآینده و رونده نشان میداد و میگفت بیایید تماشا کنید که چطور زمین و آسمان و هر چه زمینی و آسمانی است در این جام نقش بسته است. گوئی چشمانش برای دیدن چیزهای این دنیا خلق نشده بود و چیزهایی میدید که چشم ما هرگز نخواهد دید همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فوراً دستها را بروی سینه آورده و با نهایت احترام تعظیم بالا باندی تحویل داد و در مقابل من همان‌طور ساکت و صامت ایستاد تا ملتفت شدم که تا وقتی باور خصم ندهم از جایش حرکت نخواهد کرد. خلاصه آنکه شب و روز در میان امواج سرمستی و حیرت‌زدگی حضا و لذت غوغا و ربود. فکرش حقه بلورین بر تالارائی را بخاطر می‌آورد که بر زمین افتاده و خرد شده باشد.

هر چند که از مشاهده احوال او انت وافر می‌بردم و هر ساعتی از زندگی او برای من درس عبرتی بود که مرا متوجه بی‌حقیقتی و مجازی بودن بسیاری از لذتهای این دنیا مینمود ولی بزودی دریافتم که هم منزل و هم

حجره بودن با چنین آنمی چندان کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت و همنشینی او چنان بجان آدمی که آئنده و رونده را شفیع میانگیختم که فکری بحالم بنمایند و دیوانه ای را از دست دیوانه تر از خودی رهائی بخشید آخر الامر طیب دارالمجانین که از دوستان يك جهت دكتر همايون بود و سابقه لطف و تقداور در حق من میدانست بحالم رحمت آورده نزد مدیر واسطه شد و مسئوله باجابت مقرون آمد یعنی بوسیله تجیر كهنه ای كه در انبار پیدا شد اصابم را بدو قسمت كردند و از آن روز بعد بكلی از پرهنه دلشاد مجزی شدم و در واقع خرچمان سوا گردید

وقتی خود را از هر جهت آزاد و آسوده یافته خواسته بچبران هفت خند سیاحی بدون آنكه ابدأ بصرافت رحیم در رفتی دیگری كه در دارالمجانین شریك سر نوشت من بودند بشه انرا ن فراغت و استقلالی كه نصیب شده بود بوجه اكمل برخوردار گردم

صبح زود بیدار میشدم و پس از صرف صبحانه به محض اینكه از معینه رزانه طبیب رهائی مییافته خود را بیغ و بداخذه ساتتیبی دراز تنها و بی خیال در زیر سایه درختان دودار را بر سر نیمه ده بروی علفها سرار میكشیدم و چشمه نر سفید آسمان و نیل و رنگ درختان دهبخته ز شنیدن ز ز دره و پاره بر میدادند و باون میبرد.

كاینست و عذری و خدایی بی خبر و از خویش و پندیده و ترسناکی و تشنگی و سرما و گرما غفل آنقدر همانجا ای حرکت و بی صدا میماندم كه شب فرا میرسید و پرستاران سراسیمه ب جستجویم میآمدند و خواهی نخواهی

باطاقم میبردند. گاهی نیز بفکر حال و روزگار خود میافزادند و در اندیشه فرو میرفتند و با خود بنای مکالمه را گذاشته میگفتند رفیق اگر حضرت عباس بگذارد خدا برایت بدنساخته است. این «بوف کور» با همه سفاکات ذاتی بدراهی پیش پایت نگذاشته است. گرچه ممکن است از حیث غذا و بی همسری قدری سخت بگذرد ولی هیچوقت آنقدرها اهل شکم نبوده‌ای و البته لطف و عنایت دوستان و آشنایان علی‌الخصوص شاه باجی خانم بآن دست پختی که دارد جبران خواهد نمود. از جهت بی همسری هم نباید از حالا غصه بخوری. خطرات جمع باشد که طبیعت که در همه کار اسناد و زیر دست است لابد در این مورد هم در زوایا و خفایای چننه دوز و کلک خود شیوه و فنی بکار خواهد زد که درد تو را درمان باشد خصوصاً که این درد بتمام معنی کار خود اوست و از آنجائیکه غبار پاره‌ای شائبه‌ها و موهومات انسانی هرگز بر دامن کبریای چون او بزشک بزرگوار و بلند نظری نمی‌نشیند شک نیست که در علاج تواز هیچ نوع دلالتی و چاره‌اندیشی هم روگردان نخواهد بود. در این صورت نباید شک خدا را بجا آوری که شاهد امنیت خاطر و آسایش ضمیر را توانستی باین آسانی در آغوش بگیری و اینک که در ردیف سعادتمندان بسیار معدود کرده زمین بشمار می‌آیی پس دم را غنیمت بدان و بنقد در این گوشه بی رنج و بی سرو صدا که از هر دغدغه و مغمصه‌ای فارغ و از هر گونه تشویش و بیمی بر کناری سعی نمائ که این در و زمه‌ها را در همینجا با سودگی بگذرانی و تاهیتوانی گریبان خود را بچنگ اندیشه فردا و پس فردا ندهی از کجا که بیاری اقبال عاقبت بخیر نشوی و عمرت هم در همینجا پایان نرسد

این افکار و خیالات مانند جویبار آرام و همواری که از حوض کوثر چشمه گرفته باشد و در تار و بود وجودم روان باشد شئی ای شبیه بمستی در سر تابانم تولید مینمود و مستی لذت بخشی تن و جانم را فرا می گرفت در آن حال چشمان را می بستم و از سروجد و نشاط این آیات را زهرمه میکردم :

« نه بر اشتری سوایم نه چو خر بزبربارم

نه خدایوند رعیت نه غلام شهریارم »

« غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میکشم آسوده و وعیری بسرآرم »

تنهادل و ایسی و غصه ای که داشتم این بود که مبادا کسی از رازم خبردار گردد چه پیش مردم باز شده و بخیه ام بروی آب بپاشد هر وقت که این فکر بکله ام میرسید و خود را چون آدم ابوالبشر از جنت فردوس رانده میدیدم بدین چون بد می لرزید و می زد گریه میکردم و میکشید و مانند دزدی که عس بدنالش باشد به جله باطوق بر میگردد و در را بروی خود می بست و با احتیاط هر چه تماعتر آن یاداشته ی کذا را را الزای آستر آستین لباس در آورده از نو بدقت مرور میکردم و بفرد این که سند جنونم بالا اعتراض مسجل گردد دسته گل تازه ای در کلاه خود حاضر می ساختم که برای فردا بآب بدهم

جندی که ابام مدینه مال گذشت و خود که ویش از هر نوع سوءظنی در امانت دیده رفته رفته در خود رغبتی دیدم بران و همگنان احساس نمودم و روزی سرزده وارد محلق رحبه شدم باز به عادت دیرینه رو بدیوار نشسته بود و ورق بزرگی از کاغذ بدیوار

میخکوب نموده مداد در دست سرگرم عملیات ریاضی بود. گفتم رفیق. تاکی میخواهی چون یهودیها در مقابل این دیوارمویه واستفانه بنشینند و جوانیت را تلف کنی. مگر هنوز دستگیرت نشده که با این معادله‌های دو مجهولی و سه مجهولی هرگز مجهولی را حل نخواهی کرد و معلومی بر معلومات افزوده نخواهد گردید.

از این مقوله با او بسیار سخن گفتم ولی سرش را هم بلند نکرد بگوید ابولی خرت بچند است. حوصله‌ام سررفت باصدائی تحقیر آمیز گفتم آخر جوان بی معرفت میگویند دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید مگر نمیدانی که علاوه بر دوستی و رفاقت قدیمی حالا من هم بله با تو بکلی یکجهت و یک رنگ شده‌ام. چرا آشنائی نمیرسانی. چرا خیر مقدم نمیگویی. من تصور میکردم که جنون من رشته یگانگی و انس و همدلی قدیمی ما را گره خواهد زد و بهم نزدیکتر خواهیم شد. حالا می بینم باز همان آش است و همان کاسه. مثل این است که هنوز هم مرا محرم خود نمیدانی و بچشم بیگانگی در من مینگری. اگر چنین است بگو تا تکلیف خود را بدانم.

وقتی دیدم نفس گرم من در آهن سرد او نمیگیرد دست بردم و قبضه‌ای از مویش را گرفتم و گفتم رحیم بخدا قسم بیش از این بیمزگی بکنی موهایت را مشت مشت خواهم کند و چند تار از موی او را میان دو انگشت گرفته قدری سختتر کشیدم. سر را برگردانده چشمهای سرخ شده اش را در چشمان من درخت و گفت تو که باز اینطرفها آفتابی شده‌ای خیال میکردم دیگر دست از سر کچل ما برداشته‌ای. گمان میکنی تو را نمیشاسم و نمیدانم از طرف کی اینجا بجاسوسی و خبرچینی آمده‌ای. برو

بآن «دو» مودنی و مردم آزار بگو آن سبوی شکست و آن پیمان ریخت.
 آن روزی که از تو فرومایه ناکس می‌ترسیدم و بشنیدن اسمت لرزه
 بر اندامم می‌افتاد گذشت حالا «بك» سایه بر سرم انداخته است و از فلک بیم
 وهراسی ندارم و جن و انس از من حساب می‌برند.

هرچه خواستم او را از اشتباه بیرون بیاورم فایده ای نبخشید.
 همینکه دیدم از نو ورت را بطرف دیوار بر گردانده مشغول ردیف کردن
 ارقام و اعداد است او را بحال خود گذاشتم و از اطاقش بیرون رفتم.

در گوشه ایوان روح الله را دیدم که باز سرپا نشسته و مشغول حالاجی
 است. از دیدن این جوان محبوب بی اندازه خوشوقت شدم جاو دویده
 نزدیکش نشستم و بایک دنیا ملاطفت و شفقت نگران احوالش کردم.
 چشمان پرمهر و وفای خود را در گوشه آسمان بگله ابرهای گوسفندگون
 دوخته و مشغول ترنم بود. اما عجبی که برخلاف ابیاتی غیر از «دیشب که
 باران آمد» معمولی خود میخواند. بسیار تعجب کردم و پیش خود گفتم
 لابد تغییری در زندگانی حقیقی یا خیالی این جوان سر تا پا عاطفه پیش

مده

ابیاتی که حالا میخواند عبارت بود از چند فقره دو بینهای بی -
 نهایت دلچسب که از آن روز بی‌مد مکرر شنیدم و تصور نمی‌کنم هر گراز
 لوح خاطر من محو گردد. خیلی دلم میخواست بر مزوعلت این تغییر ناگهانی
 که در نظرم بسیار غریب و اسرار آمیز آمد واقف گردم بخود گفتم جنون
 دریای متلاطمی است که چشم کوتاه بین ماهر گزبکشاکش و جزرو مدهائی
 که پیوسته در اعماق آن در کار ایجاد و زوال است نمیرسد. این دویتها همه
 از حسرت و ناکامی و ناامردی و مجبوری حکایت مینمود و متضمن پاره‌ای

اشارتها بود که تاحدی کیفیات عشق‌بازی روح‌الله را با معشوقه خود می‌رسانید. چیزی که هست هیچکس نمی‌دانست که آیا اصلاً این معشوقه وجود خارجی هم دارد یا فقط در فکر و خیال مهار گسسته روح‌الله این گونه جلوه کرده‌ها می‌نماید. اغلب اهل دارالمجانبین کم کم از بس این اشعار را شنیده بودند همه از حفظ داشتند و چه بسا دیده میشد که حتی صفر علی جبار و کش هم در ضمن جبار و کردن اطافها یکی از این دوبیتیها را که از هشت نه فقره تجاوز نمی‌کرد زمزمه می‌نمود.

الان هم که این سطور را می‌نویسم چهرهٔ ملیح و مآتمزدهٔ روح‌الله در مقابل نظرم مجسم است که با همان کلاه نمد مدور و آن زلفهای تابدار و آن چشمهای درشت تبار در حالیکه دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته و دیدگانش نگران عالمی است که مدعیان و اولوالالباب را در آن راه نیست حلاجی‌کنان سر و بدن را می‌جنبانند و این ابیات را می‌خواند

« دو تا کفتر بدیم در طاق ایوان خورا کم دانه بود و آب و باران »
 « الهی خیر نبینند تور داران گرفتند جفت من را در یساربان »

« غریبم من غریب سبزوارم دو چشمم کور و دل‌مشتاق یارم »
 « یکی میبرد خبر میداد بدلبار که من در ملک ری در بای دارم »

« بقربین سر و سیمات کردم بلاگردان سر تسابات کردم »
 « چو دکه سر نهیم بر روی سینت چو قیطان دور پستانهات کردم »

« الا مرغ سفید تساج بر سر خبر از من ببر امشب بدلبار »
 « بگوهر کس جدا مان کرد از هم خدا بدهد جزایش روز محشر »

شب تبارك مهتابم نیامد نشستم تا سحر خوابم نیامد
 نشستم تا دم صبح قیامت قیامت آمد و یارم نیامد

«شبى رفتم بهممان پدر زن شراب کهنه بود و نان ارزن»
 «هنوزيك لقمه از ناناش نخوردم کمانم داد و گفتا پنبه ورزن»

«شب تاريك وره باريك وولمست کمان از دست من افتاد و بشکست»
 «کمانداران کمان از نو بازديد دلم ياغى شده کى ميدهد دست»

«دو تاسيب و دو تانير و دو غنچه فرستادم برايت بار نوچه»
 «دو تارم و زلفانت جدا کن که بندم ياد گارى در کمانچه»

دلم ميخواست تمام آن روز را تا شب در همانجا مى نشستم و باران
 محزون و سوزناك اين جوان غريب و بيكس گوش ميدادم ولى ناگهان
 صدای درشت و پرخوشونى بگوشم رسيد و «ارباب» را ديدم كه خشمگين
 تر و ترش و تراز هميشه انگشت سبابه را چون دشنه اى كه بطرف سينه
 من بينوا سيخ نموده باشد برخاست جوين و عربده كنن بمن نزد يك ميشود.
 سيل جوشانى از دشنام و ناسزا موج زنان و سينه كشان از شكاف غار
 مانند دهانش فرو ميریخت و فضای دارالمجنين را از هر سو فرا ميگرفت.
 معلوم شد كه باز مرا يك تن از رعاى ناشناس و پ پنه ورماليدۀ خود
 انگاشته و دارد دق دل خالى ميكند.

تاب آنمه عر و تيز نداشتم و جنى عتاب و ستيزه هم نبود خانه
 همان تازه وارد سپرده ملول و غمزده بجنب اصف خود روان گشتم.

درویشی گفته بشکرانه راهنمائیهای که امروز از نمرات آن برخوردارم باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او را اقطاب اوتاد است من هم اینك كوچك ابدال او هستم ولی بیاد آن قیافه الخناس و آن چشمهای پرشیطنت و مخصوصاً آن پوزخند تلخ بر طعن و طنزی که در گوشه دك و بوزش نقش ابدی بسته بود افتادم و هماندم از اینخیال منصرف شدم. یکر است باطاق خود بر کشته عزم خود را جزم کردم که از آن بعد بکنج ویرانه خود ساخته عدن اختیار را کمتر بدست دل پرهوس بسپارم.

فردای آن روز برای خالی نبودن عریضه و بقصد مشق و تمرین بكمك آن پاداشتهای غیب سه ربع تمام چنان غشی کردم که از حیث کمال استادی و مهارت در صحنه هر تماشاخانه ای شایسته هزار آفرین و مرجبا و سزاوار جایزه درجه اول میگردیدم ولی در آن گوشه تیمارستان همین قدر که اسباب استواری کارم شد شکر خدا را بجا آوردم، از آن روز بعد برستارانی که در موقع این بحران دروغی ضرب مشت و لگدم را دیده و زهر گازم را چشیده بودند مانند قاطرهای جموشی که چشمشان بنعلبند افتد از من رم میکردند و در معاشرت و نشست و برخاست با من همیشه دو سه ذری حریم میکردند.

با همین گونه تردستیها و روباه بازیها رفته رفته سند جنون خود را بکلی مسجل ساختم و همینکه احساس کردم که از خطر روزیان هر سوء ظنی در امان هستم ته دلم بکلی قرص شد آرام و دلشاد بفرغت یال به خورداری از مواهب مفت و خداداد دارالمجانین مشغول گردیدم.

کیف و حال

تابستان هم کم داشت میگذشت و موسم خزان که عروس الفصول است فرا میرسید. سبچها پس از بیدار شدن و صرف باشتا در مهتابی جلو اطاقم در آفتابرو می نشستیم و بتماشای باغ و مرغان و رقاصی اشعه خورشید در حجله گاه رنگارنگ شاخ و برگ درختان مشغول میشدم.

آفتاب مثل دختران تارک دنیا گرچه جمالش کامل بود ولی جمالی بود بی حرارت و بی خاصیت. باغ تیمارستان مانند تخته رنگ نقاشان جامه صدرنک پوشیده بود و مشاطه طبیعت از اشعه زرین و سیمین آفتاب خروار خروار شاهی و اشرفی بر سر عروس شاخ نثار میکرد. براستی که دل من نیز حکم پروانه ای را پیدا نموده بود که در اطراف این باغچه مصفا درنک و بو باشد و مدام از کلی بکلی بنشیند. ساعتها در سینه آن آفتاب ملول می نشستیم و بقول ابطالیایها از « بیکازی شیرین » لذت میبردیم.

روزی خواستم که برای خود سرگرمی مختصر و بیزحمتی پیدا کنم بفکر نوشتن روزنامه احوال خود افتادم. از هر کجا بود کتابچه ای دست و پا کردم اگر هر روز هم میسر نبود لامحاله هر هفته يك دو بار با قید تاریخ روز و ماه چند سطر در آنجا مینگاشتم. اینك برای اینکه از اوضاع و احوال بهتر با خبر باشید چند تکه از آن کتابچه را اختیار نموده در اینجا نقل مینمایم. محتاج تذکر نیست که در پنهان داشتن این کتابچه هم هیچگونه غفلی را جایز نشمرده دقیقه ای آنرا از خود جد

نمی‌ساختم.

نقل از روزنامه پنهانی

«جمعه دوم شوال ۱۳۰۰»

«راستی که اگر بهشت آنجا است کزاری نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد دارالمجانین ما بهشت حسابی است. بهر کس که راضی نیست وارث پدرش را می‌خواهد باید گفت مرك می‌خواهی برو بگیلان . راست است که همفسان و همفسانم گاهی با من درست تا نمی‌کنند ولی تماشای سعادت‌مندی آنها بر سعادت‌مندی من می‌افزاید و همین خود نعمتی است که به پاس قدرشناسی از آن سزاوار است پای آنها را هر روز ببوسم . تصدیق دارم که رحیم بیرونم می‌کند و ارباب فحشم می‌دهد و روح الله محلم نمی‌گذارد و «بره دلشاد» گاهی زیاد سر بسر می‌گذارد و هدایت‌علی را هم چشم ندارم بینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد با این همه احساس مینمایم که در نه قلب بکایک این اشخاص را دوست میدارم و بشادی آنها دلشادم. اصلاً گویا خاصیت این خاك دامنگیر این است که غم و غصه‌پذیر نیست چنانچه اگر در کنه حال هریك از ساکنین آن دقیق شویم می‌بینیم باطن خوش و خرم هستند و مثل کسانی که بمقصود خود رسیده و دامن مطلوب را بدست آورده اند زنك هر مازل و کدورتی از آینه خاطرشان محو گردیده و همگی بمقام امن و عافیت که سر منزل حقیقی سعادت‌مندان است رسیده اند. خوشا بسعادت آنها و خوشا بحال من. بقیه بماند بروزیگر .

«جمعه نهم شوال ۱۳۰۰»

«روزنامه ام دارد هفته نامه می‌شود . خیال داشتم هر روز چند

سطری بنویسم و اکنون درست يك هفته میشود که دستم بقلم نرفته است. عجیبی هم ندارد. اگر پای اجبار در میان بیاید دلخوشی که مقصود بود از میان میرود. هر کاری را که لفظ باید جلوش گذاشتند مشقت میشود در ظرف ابن يك هفته بمن ثابت شد که بارانی که هفت روز پیش در ابن کتابچه بدانها اواره شده برآستی مردمان سعادت‌مندی هستند. آنکه رحیم است دل‌داده و مجذوب عدد شده و نه تنها عدد را اساس خلقت بلکه زبانم لال عین خدا میداند و چنان در عدد غرق شده و از غیر عدد بی خبر است که نیس فی جبتی الا الله میگوید در واقع بمقام وحدت رسیده و حد اعلای ذوق و وجود و سعادت را که حصول آن برای نوع بشر میسر و مقدور است درك مینماید.

«روح الله که سر تا پا همه علاقه و لطف و اشتیاق میباشد شب و روز چنان با دلارام خود سرگرم راز و نیاز است که گویی با او زانو بزانو نشسته و از دولت وصل و بوس و کسر برخوردار است. اما ارباب او هم از آن اشخاصی است که درد نیاز جز ملک و علاقه و آب و خاک بچیز دیگری عقیده و ایمان ندارند و گویی برای خزینه داری میراث‌خواران خود خلق شده اند. حالا خود را مالك مقدار دهات شش دانگ می‌پندارد و هر روز دفتر و دستك بدست انبار هایش را از غله پر میکند و انعام و احشامش را سرشماری میکند و حساب نقد و جنس و تخمین در آمدش را میکند و کیفش چنان كوك و جام و نخوت و غرورش چنان لیریز است که خدا را بنده نیست. نه ع بشر را یکسره عبد و عیب و بنده زرخیزد خود میداند و ارباب حقیقی شده است. «برهنه دلشاد» که دیگر سعادت محسوس و مجسمه سعادت است. در رگبار حظ و لذت گیر کرده و سر از پا

فمیشناسید. بالین همه درمیان این جمع خوشوقت واقعی باز همان
 «بوف کور» است که از قرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم
 موجود و پریشانی معدوم نداشته است و بقول خودش از همان وقتی که
 دندان عقلش هنوز در نیامده بود لایقیدی و بی فکری را با شراب قزوین
 در جام ریخته و لاجرمه بسر کشیده است و غم و غصه و نام و ننگ را زیر
 پاشنه کفش له کرده و یک تف هم رویش انداخته است باحافظ هم زبان
 شده میگوید :

« از ننگ چه گویی که مرا ز ننگ است

از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است »

ماها همه اگر از زور علاقمندیها و دلبستگیهای رنگارنگ دیوانه
 شده ایم جنون این جوان برعکس از روی بیعلاقگی و از فرط وارستگی
 است. حالا که دگر باسم جنون یکپاره بهره رنک تعلق بگیرد چهار
 تکبیر زده و حتی از قید بیقیدی هم رسته است .

« بنده ناچیز و رویاها هم که بین خودمان باشد دیوانگیم الکی و
 کراهی و کار نجف است و مجنونگی فلایبی و ساختگی بیش نیستم فقط از
 آن ساعتی که پایم باین محل رسیده و در میان این چهار دیوار محبوس
 شده ام معنی راحتی را فهمیده ام و مزه سعادت و آسودگی را چشیده ام .
 باین حال آیا جای آن ندارد که ابن مبحث را با فریاد « زنده باد جنون »
 پایان برسانم .»



« بی تاریخ .. چونکه رفته رفته تاریخ از دستم رفته است .»

« مدتی است که بار دیگر در این کتابچه چیزی ننوشته ام . حرف

زدن گویا از آوارش ویش خاطر و انقلاب فکر و خیال و آشفته گیهای درون
 است والا آدم آرام و آسوده جهت ندارد صدایش را بلند کند و همانطور
 که از آسمان بی ابر صدای رعد و برقی شنیده نمی شود آدم بی دغدغه
 و بی غم و اندیشه هم صدائی ندارد . این روزها مثل طفل بی دندانی که
 حب نیانی را بمکد سعادت را که مفت بچشم افتاده میبکم و مزه مزه
 میکنم و یواش یواش بخود میگویم :

« جانا نفسی آخر فارغ زدو عالم باش

نه شاد ز شادی شو نه غم زده از غم باش »

« وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین

نه رنج و نه غم کین نه شاد و نه خرم باش »

۴

دیوانه بازی

« باز بی تاریخ ..

« دیروز روز غریبی بود هوا کم دارد سرد میشود و تو تخت خواب
 ماندن میچسبد حال هم تعریف نداشت و بدم نیم آمد روز را در تخت خواب
 میگذرانم . وقتی هم که بعادت هر روز طیب باطاقمان آمد و بنظم را گرفت
 گفت معاوم میشود دیروزی احتیاطی کرده ای و سرما خورده ای . میگویم
 برایت شور بای داغی بیاورند . همینجا بخور و از اطاق بیرون نرو تا عرق
 کنی . وقتی طیب رفت چشمهایم را بهم گذاشتم و در عالم انفراد و انزوا
 اندیشه ام بال و پر گرفته بجایهای دور و دراز در پرواز بود که ناگهان
 صدای بائی بگوشم رسید . در اطاق باز شد و کسی وارد اطاق گردید و با آواز

بلندگفت «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدای صدای هدایت‌ملی بود. هرچند از ته دل از جسارت و بر روئی او خوشحال شدم ولی نظر بسوا بقی که میدانید خود را بخواب زدم و محاسن نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش را بروی موهایم گذاشت و با صدائی نرم و هموار که نهایت مهربانی و دلجوئی را میرسانید گفت «عمویادگار خوابی یا بیدار»

غلطی زده خمیازه‌ای کشیدم و مانند کسی که از دنیای دیگری بر گردد کوشه چشم را کشوده آه و ناله کنان با صدای نحیف و شکسته ای چون صدای مریضان محضری که يك پایشان در گور باشد گفتم خدایا خداوند گارا این مردم از جانم چه میخواهند چرا ینهمه اذیت و آزارم میدهند چرا نمیکذارند بحال خود آسوده بمیرم .

سر را بمن نزدیکتر ساخته نگاهی از سر پژوهش، بسر و صورت را انداخت و با کلمات بریده گفت «محمود مگر مرا نمیشناسی رنگ و رویت که الحمد لله خیلی خوب است و اگر رنگ و رخسار خبر از سرضمریت بدهد که نباید عیب و نقصی در دستگاہ باشد . چاق و چله هم شده ای معلوم میشود آب و هوای اینجا خوب بتنت ساخته است . اگر مقصودت سر بسر گذاشتن من است و میخواهی مرادست بیندازی بگو والا ببخود خودت را بموش مردگی زن که اگر تودلوی ما بتندلویم و آنچه را تواز رو میخواهی مامدتی است از بر کرده ایم .

چشمها را تمام گشودم و با وقاحتی که نصف آن را هم هرگز در خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم مردکه الدنك اصلاکی بتو اجازه داده که پایت را باینجا بگذاری. با آن حرکات جلف تازه دوقرت و نیمش هم باقی است و صبح سحر آمده برابم شرور هیبافد. زود شرت را از

سرم کوتاه کن والا خدا میداند بلند میشوم با همه صعف مزاج و ناتوانی با
آن چوب دستی تنیزران که در آن گوشه اطلاق می بینی قلم بسایت را
را خرد میکنم .

هدایت‌های مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت راستی که خیلی نقل
داری نقش غریبی هستی ولی هر قدر هفت خط باشی با چون من خرسی
نمیتوانی جوال بروی . مرد حسابی بازی بازی باریش باباهم بازی .
این امامزاده‌ست که باهم ساختیم . بیاو از خرشیطان پیاده شو تا با هم
راه برویم و مثل بیش ساعت‌های دراز زیر درخت نارون دل بدهیم و قلوه
بگیریم .

خودم را سخت بکوچه علی چپ زدم . هر چه او اصرار کرد که
رفیق و یگانه بوده ایم من ابرام ورزیدم که تو را نمیشناسم و از دیدن
رویت بیزارم .

وقتی دید کار یک‌کشی و صد دینار نیست و شوخی بر نمیدارد احسن
خود را تغییر داده گفت شاید خطائی از من سر زد، که اینطور مکدر و
رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوال من و می و خوب
میدانی که در موقع بحران اختیار در دست خودم نیست و؛ گریزه‌ای کارها
از من سرزند خرجی بر من نیست و مخصوصا چون تو از دوستان معدود
ظاهر و باطن من هستی نباید از من دلخور باشی .

وقتی دیدم دل کن معامله نیست و گریبان خود را زد دست‌چنین
آدم پرورشی باین آسانها نمیتوان خلاص نمود بیش خود گفتم حریف
موقعی بچنگ افتاده که تلافی در آوری لهذا بقصد اینکه فرصتی بری ندارک
نقد خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته گفتم به تصدیق میکند که

در همین این مرض اغلب اختیار را از دست انسان بیرون میبرد و کلام
 ایس علی المریض حرج کاملاً مصداق پیدا میکند.
 باز آن لبخند بر ملامت برکنار لبش نقش بست و گفت چون فلفلی
 دیگر این افاده ها را نپذیرد. خوب است این شیوه و فنون را دیگر بما
 که اهل بجه هستیم بگذاری. و انگهی بهتر است از این مقوله صرف نظر
 کنیم و مثل سابق از همان آیه مان و در بسمان و فلسفه و ادبیات صحبت بداریم.
 میگوئیم در این مدت که همه دیگر را ندیده ایم چه کتابی خوانده ای و چه
 تازه هایی بمعلومات خودت افزوده ای. روزها می بینم توستنه آفتاب
 می نشینی و با اصطلاح قلمفرسایی میکنی. بگو و بینم مشغول چه
 شاهکاری هستی.

در آن حال ناگهان خیال شیطننت غریبی بکلام رسید و در دل گفتم
 محمود فرصت را از دست مده و حالا که میخواهی انتقامی بکشی نانی
 برای این آقا بز که پیش سگ بیندازند بکنند.
 با قدری تردید و یکدنیا شکسته نفسی گفتم گاهی هوای شعر گفتن
 بر سرم میزند و جفندیاتی بهم میافوم.

گفت عجب آدم مزوری هستی هیچوقت نگفته بودی که اهل قافه
 هم هستی. باریک الله براخلاص و اردتم صید بار افزود. من همان قدر که
 از شعرا بدم میآید از شعر خوشم میآید و چون شعر را از انواع دیگر
 سخنیان بینی نوع آدم کم معنی تر میدانم از خواندن آن لذت مخصوص
 میبرم. و زود بلند شو و هر چه شعر گفته ای و دم دست است بده که شاید
 دو سه روزی برای جان و روانم توشه گوارائی بشود.
 یزور ناز و نیاز چنان تشنه اش کردم که باز بنای بد زبانی را گذاشت.

گفت بخدا قسم اگر از این غمزه های ششری توشت بر نداری همین آلاش
هر طور شده اطاعت را زیر و رو میکنم و تا این اشعار را پیدا نکنم دست
بر نخواهم داشت.

با همان شکسته نفسی مدون می گفتم درد دل يك نفر دیوانه نادان
و بسواد فایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که اینقدر اصرار
میدوزی عیبی ندارد حاضر می نشان بدهم ولی يك شرط
گفت يك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم. بگو
ببینم آن يك شرط چیست.

گفتم اگر آجنانا این اشعار محبتی داشت (گر چه نباید داشته
باشد) مخناری هر قدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهش مندم اگر
معایب و نواقصی داشت (و سرتاپا همه عیب و نقص است) محض رضای
خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیرهای ملا نقضی در باب عروض
و قافیه در نیاوری که ابدا دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم.
گفت قبلت ولی حالا بگو ببینم این گنج شایگان را کجا پنهان
داشته ای.

گفتم باز همان بسته ام و برای اینکه بدست نماند محرم نیفتم بالایی
این در لایحه انداخته ام. چون عرق دارم و میترسم اگر از دستت بخواب بیرون
بیایم سر ما بخورم از رحمت نشاند این صندلی را بگذار و خودت آبرو از
ان بالا

بمحض اینکه بالای صندلی رقت و مشغول جمجمه شود مثل گربه ای
که گنجشك دیده باشد از جا جستم و از پشت دست برده بی ادبی میشود
بیضیش را گرفتیم و حالا فشار بده و کی تده و در حالیکه صدایم از زور

غضب می‌لرزید دندانها را بهم فشردم و با دلی پر از غیظ و کینه گفتم
این هم مزد دستت تا تو باشی دیگر یاد بودی را که شایسته صورت منحوس
و لحد پر ملعنت خودت است در دسته مال ابریشمی یزدی بس دست
دیگران ندهی .

فریادش بلند شد و فوراً چند نفر پرستار دوان دوان رسیده به حال
غش و ضعف از چنگ من خلاصش نمودند و نیم جان باطاق خودش بردند.
آن روز از مدیر و طبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران
سخنان ناهموار و حتی مبلغی دشنام و ناسزای صریح شنیدم . در جواب
مؤاخذات و تعرضاتشان چندان مزخرف بهم بافتم و حرفهای بی سروته و
نامربوط تحویل دادم که عاقبت از راه ناچاری برسم تخویف و تهدید رسماً
تأکید نمودند که اگر بک بار دیگر چنین حرکتی از من سر بزنند فوراً
مرا بقسمت دیوانگان خطرناک منتقل خواهند ساخت و در صورت لزوم
غل و زنجیر نیز بدست و بایم خواهند زد.

پس از این انعام حجت اطاقم را از لوث وجود خود پاک کردند و
شرشان را از سرم کوتاه نمودند.

بقیه آن روز را گرچه پس از آن حيله بازیهای من و جنگهای
زرگری آنها تب حقیقی عارض شد و حرارت بدنم قدری بالا رفت ولی
به خیال اینکه آخر انتقام خود را از این جوان جعلی کشیدم در کمال خوشی
و سرور گذراندم . این بود قصه آن روز من .



۱۰ ایضاً بی تاریخ

«حساب روز و ماه بکلی از دستم در رفته است. گاهی چنان بنظر

میرسد که پربروز بود مرا بدینجا آوردند و گاهی چنان مینماید که هزار سال است که در میان این چهار دیوار افتاده‌ام. يك روز که بهرام بدیدنم آمده بود برایم يك جلد تقویم آورده بود. دوسه روزی خود را بمطالعه مطالب آن سرگرم ساختم و از استخراجات عالمانه آن که دلالت بر تندى سبزی و درازی گردن غاز داشت لذتها بردم ولی همینکه چند بار بدستور العملهای روزانه آن عمل کردم و در فلان روز و فلان ساعت معین ناخن چیدم و در فلان روز و ساعت و مقرر بند تنبان عوض نمودم و فایده‌ای ندیدم کم کم با اوراق آن آفتاب گرد و خاک کفشایم را پاک کردم تا بکلی از میان رفت و باز بی کتاب و بی تاریخ ماندم.

در عوض تقویم جاننداری دارم که عبارت باشد از شاه باجی خانم که حالا دیگر اجازه گرفته مرتباً روزهای جمعه بدیدن من و رحیم می‌آید. بیچاره موهایش بکلی سفید شده و از آن همه شحم و لحم چیز قابل‌ی باقی نمانده است. رنگش زرد شده صورتش مثل چرم آب دیده چروک خورده و یاور بفرماید که حتی از پر گوئی او هم مبلغی کاسته است. هن هن کنان میرسد و دستمال بسته خوراکیهای خوشمزه و با سلیقه‌ای را که بدست خود حاضر کرده در میان مینهد و تا شکم ما را بزور اصرار از حلا و زولویا و باقلوا بعد تر کیدن بر نکند دست بردارد.

هیچ شك و شبهه‌ای ندارد که ما را حدود کرده‌اند و هر هفته يك خورجین باطل السحر با خود آورده بسروسیه و در دیوار اطاعت می‌آویزد و یا در آب و گلاب حل کرده بچشمه‌مان فرو میریزد. گاهی نگاهش را بچشمان من دوخته میگوید تو ره‌ء قلی عاقبتی چرا تو را بدینجا آورده‌اند. آنوقت است که رگ دیوانگی می‌جنبید و برای خاتمه

میچپ؛ بازیش را در میآورم و مرتکب اعمال فریبی میشوم مثلاً سیب را
 پیوست میگیرم و گوشتش را بدور انداخته پوستش را در بشقاب بشاه باجی
 بخالم تعارف میکنم و یا گلپای قشنگی را که برایم چشم روشنی آورده بر
 برگردانده تنها برگ و شاخه اش را در گلدان میگذارم. یکره و پاکتی را که
 قبلاً از مورچه برگرفته بودم باو سپردم و گفتم باید بمنزل برود و برسم تیمن
 در دیک آبش نذری بیندازد. روز دیگر تیغ ویش تراشم را در آوردم و با صبر
 میجوایسم سرش را بتراشم. خلاصه صد چشمه حقه بازیهای دیگر از همین
 قیل بکار میبرم که هر کدام برای اثبات دیوانگی من سند مسلم است و
 از شما چه پنهان گاهی برای بیدار کردن آنها مجبورم مدتی فکر خود را
 بزحمت بیندازم. آنوقت است که بغض کلاوی پیرزن بیچاره را میگیرد
 و اشک در چشمانش حلقه می بندد و صورت را بجانب آسمان گردانده
 میگوید «پروردگار را چرا بجای بیگناه مرا باین روز انداخته ای
 ایکاش مرده بودم و ندیده بودم». در اینگونه مواقع از کار خود سخت
 پشیمان میشوم و آنوقت است که باطناً صد لعنت باین «بوف کور» بی
 همه چیز میکنم که این راه را جلوی پای من گذاشت و در ته دل برسم توبه
 و انابه از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش میطلبم.



۵

شُرفندمال

« در واسط پاییز . . .

« تابستان رفته رفته گذشت و جز آشتی با هدایتعلی که اکنون

از نو با هم دو جان در يك قالب هستيم تازه ای رخ نداده است. شرح آشتی کردنمان مفصل است و نميخواهم سرشمارا درد بياورم. همينقدر کم کم دستگيرم شد که يارو از آن جنسهايی نيست که باين يکشاهی و صد دينار ها از رو برو و جاي لوطی هم نميتوان پشتك زد لهذا بطوريکه بحیثيت و اعتبارم زياد بر نخورد جسته جسته سر فرود آوردم و ابوالله مرشد گفته داراي يکفر رفيق مشفق و يك تن يار غاری شدم که راستی حاضر نيستم بدنيا و آخرت بفروشم.

حالا ديگر بايز بادست و پای حنا بسته كاملا مسند نشين حجله گاه باغ و بستان گردیده است. روز ها باهدايتعلی ساعتهای دراز در خيابانهای باغ روی برگهای سرخ و زرد و زعفرانی که زمين را فرش کرده راه ميرويم و از صدای خشن خشن برگها كيفها ميبريم. ديروز در بين صحبت پرسيد آيا هيچ ميدانی که طبييمان هم عقلش کمی پارسنگ ميرد. گفتم دستم بدامن ت بيا و دور اين يکفر را قلم بکش که وای بحال مرضائی که طبييبشان هم مريض باشد. گفت بمن چه ربطی دارد خودش بلفظ مبارك خود يك روز اقرار کرد گفتم داری شورش را درمياوری طبيب دارالمجاين ممکن بيست بديوانگی خود اقرار نمايد و بدست خود تيشه مريشه خود بزبد. گفت تو هميشه آتش ندیده گرميزنی آخر اول حرفم را گوش کن و بعد اين ابرادات بنی اسرائيلی را بگير.

گفتم سرتا پا گوشم بگو تا بشنوم.

گفت روی برسم معمول بعيادت روزانه من آمده بود. ديدم زياد كسل و پكر است علت را پرسيدم. گفت از اين شغل نكبت

بچان آمده ام از بس بادیوانگان سروکله زده ام میترسم دیوانگی آنها
بمن هم سرایت کرده باشد.

پرسیدم مگر چون هم ممکن است از کسی بکس دیگر سرایت
کند. گفت خدا بدت را بیامرزد خمیازه مسری است تاچه رسد بچون.
وانگهی بعضی از اطباء بزرگهم جنون را مسری میدانند. گفتم درست
است و من هم الان بخاطر آمد که در بعضی کتابها این مطلب را خوانده ام
ولی شما بچه ملاحظه تصور مینمائید که بشما هم سرایت کرده است -
گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم بادهای دیگر
شبهت نداشت دیوانه محسوب میگردد. گفتم که سرکار را کاملاً بآدم
های معمولی که با اصطلاح عاقل هستند شبیه می بینم و سبب تشویش خاطر
شمارا درست نمیفهمم.

گفت باز ده سال پیش که طبیب این مؤسسه شدم زن داشتم بچه
داشتم خانه وزندگی و دوست و آشنا و سرور سامان داشتم. در اوقات
فراغت چه شب و چه روز با عیال و اطفال و در و همسایه و رفقا و همقطار ها
می نشستیم و می گفتیم و می خندیدیم و خوش بودیم و شبیه همه مردم دنیا
بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت
شوم اخلاقم عوض شد و عادات و افکار دیگری خو گرفتم و رفته رفته
حالا کار بجائی کشیده که گفت و شنود و نشست و برخاست با آدمهای سالم
و عاقل و روح را معذب میدارد و تنها وقتی خوشم و با آسودگی نفس میکشم
که باشما ها هستم و غریب تر از همه آنکه حرفهای پرت و بلای شما
را بهتر از فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانه آقایان میفهمم و از صحبت
باشما روحم میشکفتد و بتلا میافتد و تا دوباره خود را بشما نرسانم مرز

راحتی و آسودگی را نمیچشم.

«از اظهارات هدايتعلی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود» گفت چه عرض کنم ولی حدیثی شنیده‌ام که عربی قلنبه آن درست در خاطر من نیست ولی بفارسی میتوان تقریباً اینطور ترجمه نمود:

«هر کس بگروهی شباهت داشته باشد از آن گروه بشمار میرود» و مگر خودمان هم نمی‌گوئیم «کند همجنس» «همجنس پرواز». گفتم از این قرار کور دیگر عصا کش کور دیگر گردیده است و با اینحال شکی نیست که این قافله تابحال لنگ و ناتوان و تو اینجا در روغن خواهد بود.

«آن روز صحبت‌مان بهمین جا پایان یافت و در حالیکه بحال دیوانگانی فکر میکردم که دیوانه دیگری طیب و معالجشان باشد باطابق خود برگشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمدهای واسب عساری و پشه رقاصی میکرد»

«اوایل زمستان»

«حسب حالی نوشتم و شد ایامی چند»

از چیزی که در زمستان خسته میشد آفتاب روزهاست و کرسی گرم و نرم شب افسوس که اینجا کرسی نداریم و فقط دراضق پرستاره کرسی خوبی دارند ولی آدم باید «زار جور سبزی» را بدست کند و بتواند يك نيم ساعتی زیر کرسیشان بنشیند. عصرها، از تماشای کلاغهائی که کور

کرور در ضمن مهاجرت از شمال بجنوب وارد تهران میشوند و آسمان شهر را سیاه میکنند خیلی کیف میبرم و اغلب با وجود سردی هوا مدت درازی در ایوان ایستاده نگران جابجا شدن پریهایوی آنها هستم. بشکل گلهای زغفر رنگ فوق العاده بزرگی بر فراز درختهای چنار و کبوده و تبریزی می نشینند و تاشب مهر خاموشی بنوک و لب دام و دد نهد از قارقار نمیافتند. قار، قار، تیغ و خار، تار و مار، زمانه غدار، همه نکبت، همه ادبار، کوگل، کوبر کو بهار؛ قار، قار!

بیشتر از همه دلم بحال روح الله بیچاره میسوزد که میتوان گفت بشمش چله شده است و دیگر کمتر چشمش بآن ابرهای پنبه ای که مایهٔ سعادتش بود میافتد و اغلب می بینم چشم بلخاف کهنه آسمان دوخته است و منتظر روزی است که بهار برسد و بره های ابر در چراگاه آسمان بتك و خیز آیند تا باز بنغمهٔ جانسوز کمان حلاجی راز و نیاز عشق و اشتیاق را از سر بگیرد.

«بربروز بعد از مدتی که از بهرام بیخبر مانده بودم بغتاً بدیدم آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. معلوم شد همایون از روزی که حرکت کرده ابداً کغذ ننوشته و هیچ معلوم نیست کجاست و چه بسرش آمده است. بهرام هم از ناچاری در خانه را قفل کرده کلیدش را بصاحب خانه سپرده و در صدد پیدا کردن کار دیگری برای خود بر آمده است. میگفت پیش یک نفر فرنگی آشنی شده ام و چون فردا باید بطرف جنوب حرکت کنیم آمده ام خدا حافظی کنم و حلالی بطلبم. پرسیدم ارباب تازه ات چکاره است. گفت والله درست سردر نمیآورم. میگویند زمین خرابه هارا میکنند که کاسه و کوزه شکسته پیدا کند. ابداً دلم

گواهی نمیدهد همراه چنین آدمی دور صحرا بیفتم ولی نقداً تا کار دیگری پیدا بشود مجبورم. خاطرش را مطمئن ساختم که از این سفر بشیمان نخواهد شد و ساعت بغلی خودم را هم که تنها چیزی بود که از مال دنیا برایم باقی مانده بود باو یادگار دادم و صورتش را بوسیده بخدایش سپردم.

شب عید نوروز ...

پرستارها بر ایمان هفت سین تدارك دیده اند ولی کسی اعتنائی ندارد. برای آدم دیوانه هر روز عید است. امروز شاه باجی خانم هراسان رسید که خبر خوبی برایت آورده ام و تا مژدگانی ندهی نمیگویم. خواستم باز خود را بخلی زده بعنوان بوسه لب تکیده و برجینش را گاز بگیرم ولی باز رحم و حیا مانع شد و گفتم چیزی جز جان ناقابل و قراضه شعوری برایم نماند، که قابل باشد ولی قول میدهم امشب چون شب عید است بعد از هزار سال مثل بچه آدم وضو بگیرم و با صفای باطن و خلوص نیت نماز صحیحی بجا آورم و بعد از نماز دعا کنم که خداوند شما و آقا میرزا را صد سال بادل خوش و بدن سالم بدین سالها برساند و برحیم هم هر چه زودتر صحت و عافیت عطا فرماید. گفت خدا بیروت کند و انشاء الله دعايت مستجاب میشود. من عمر دراز نمیخواهم رحیم خوب بشود شکر خدا را بجا خواهم آورد و با دل آسوده بقیه خواهم رفت گفتم دلم يك ذره شده بگوئید ببینم چه خبر خوشی آورده اید. گفت گفت پس از آنکه حاج عمو از دست باقیس ذنه شد برایش خطونشن کشیده بود که اگر تا شب عید از اجاجت و خودسری دست بر ندارد

بزور و زجر هم شده اورا بعقد پسر نعیم التجار خواهد آورد و بخانه آنها خواهد فرستاد. حالاناه گاو مان زائیده و از قرار معلوم نور چشمی بمرض کوفت مبتلا هستند. گفتم باز دیگر کی این کشف را نموده است. مینرسم این هم باز از مکاشفات فلاسف درویش طاس گردان باشد.

شاه باجی خانم گفت خودت میدانی که امروز هیجده روز تمام است که پشت کردن آقا میرزا دو تا از آن دملهای حرامزاده درآمده است که جانش را بلب رسانده است و بیچاره دیگر روز را از شب نمیشناسد. عالم و آدم میدانند که درایش تا پله ماده گاو است که باید گرم گرم رویش گذاشت ولی هرچه پایی شدم زیر بار نرفت و باسم اینکه بادکتر افراشته سابقه آشنائی دارد دو پایش را در یک کفش کرد که الا و بلا باید باو مراجعه کنم و با آن حال خراب و آن ضعف پیاده براه افتاد. وقتی برگشت دیدم اوقاتش خیلی نلخ و درهم است. دست از سرش برنداشتم تا مطاب را بروز داد و معلوم شد در ضمن صحبت دکتر جرمانه باو گفته بوده است که اخیراً در موقع حصبه پسر نعیم التجار از قضا طبیب معالج او بوده و در ضمن معاینه و معالجه آثار مرض کوفت در او سراغ کرده است.

گفتم بادش بخیر دکتر همایون اغلب از دکتر افراشته تعریف میکرد باو خیلی عقیده داشت و میگفت بین طبیبهای طهران آدم با خدا و با اصفی است و حتی بخاطر من دارم میگفت بخط جلی روی لوحه ای نوشته «نان من دردست تو است و جان تو دردست من. جانت میدهم نانم بده» و لوحه را در محکمه اش گذاشته است. اگر واقعاً او چنین اظهاری

دربارهٔ این جوان کرده باشد تردیدی باقی نماند. ولی بگوئید بیستم. آیا این قضیه بگوش پدر بلیقیس هم رسیده است یا خیر.

رنگ شاه باجی خانم برافروخت و گفت از قرار معلوم مدتی است خبردار شده و با وجود این هنوز هم میترسم دختر که م‌ پاسوز پدر حریصش بشود. در دادن یکتا فرزند معصوم خود باین سگ توله اصرار دارد.

گفتم شاه باجی خانم آدم خوب نیست بی‌پرده گناه کسی را بشوید. از کجا بر شما معلوم شده حاجی عمو از قضیه باخبر است.

گفت چرا حساب دست نیست. آقامیرزا به محض اینکه از این قضیه خبردار شد با همان حال زار فوراً از همان خانه طیب یکسر میرود منزل حاجی عمو و مطلب را پوست کنده با او در میان میگذارد. حاجی میگوید من خودم هم خبر دارم ولی ایسکه مانع نیست. وقتی بلیقیس زن او شد اولین وظیفه‌اش برستاری او خواهد بود. از شنیدن این حرفها بعدی اوقات آقامیرزا تلخ شده بود که ادب و احترام و رودربایستی را بکنار گذاشته بی پرده جواب داده بود که نزدیک بیست و پنج سال است نان و نمک تو را میخورم و گوشت و پوست و هستم از شخص تو است ولی بهمان باز و نمک قسم ساعتی که پانی بلیقیس خانم بخانهٔ این جوان برسد دیگر پانی من بخانهٔ تو نخواهد رسید و دیگر رنگم را نخواهی دید و دیگر تو را نخواهم شناخت

بر همت این رادمرد هزار آفرین گفتم و بشاه باجی سپردم از قول من سلام و دعای دور و دراز او برساند و بگوید رحمت بشیر پناکی که تو خورده‌ای. حقا که آقای واقعی تو هستی و جای آن دارد که صد

چون حاج عمو هزار سال خاك پايست را بپوسند .

بعد از رفتن شاه باجی خانم مدتی باز در فکر بلیس بودم و خواهی نخواهی هزار نفرین بیدر بی مروتش کردم و بیش خود گفتم اگر حضرت ابراهیم میخواست فرزندش را قربانی کند در راه خدا بود ولی این پیر فرتوت بی انصاف و این کنده جهنم یکتا فرزند دلبنده بی گناهش را میخواهد در راه خرما قربانی کند . راستی که آدم طرفه خلقتی است مردانش لعنت . بیش باد و کم مباد ۱

☆☆☆

۶

کُورِ عصا کش

• اواخر بهار . :

• الحق که بهار طهران بی نهایت دلکش و زیباست ولی افسوس که مثل همه چیزهای زیبا و دلکش عمرش بغایت کوتاه است . پرده برافکنده جلوهای میکند و دلها را ربوده از نو پرده نشین میشود . حالا که دستم از دامنش کوتاه شده قدرش را میفهمم و حسرتش را میخورم . هر روز صبح که بیدار میشدم جوانه درختها مثل دکه پستان دوشیزگان پا بر بخت درخت تر و شاداب تر شده است و دانه های شکوفه چون قطرات شیری که از آن پستانها چکیده باشد بر سر و سینه عروس شاخسار نشسته است . بهار و بهارها باز میرسد اما ما کجا خواهیم بود ؟

امروز صبح وقتی سرو کله «بوف کور» در اطاقم نمایان شد فوراً

ملفت شدم که تازه‌ای رخ داده است . چشم‌هایم از شادی می‌درخشید .
 و لب‌هایم غنچه‌ای شده بود . گفتم مسیو امروز خیلی شگولت می‌بینم
 معلوم است که باز کبکت می‌خواند . بگو ببینم باز چه دسته‌کلی بآب
 داده‌ای . گفت حقاً که چشم بصیرت داری . کشفی کرده‌ام که هزار اشرفی
 می‌ارزد و اگر بگویم هرگز باور نخواهی کرد . گفتم کدام يك از کشفیات
 تو باور کردنی است که این باشد . لابد باز با تو کشف بیچاره‌ای کرده‌ای
 و با زیر یکی از بدببیات زده‌ای و یا ساخت با یکی از اصول مسلم علم و
 اخلاق پند شده‌است .

گفت اولاً بدان که این بدببیات اولیه فرضیات مسلمه‌ای بیش
 نیست و ثانیاً دشمنت زیر بدببیات می‌زند و با اصول علم و اخلاق سرشاخ
 می‌شود . مگر خدای نخواسته بخون ، بوف کور ، بینوا تشنه‌ای که این
 افتراهای شاخ دار را می‌خواهی باور بندی . بگویش مؤمنین برسد جان و
 مال مباح می‌شود . گفتم بیهوده ترس و لرز ، خودت راه نده . آنهایی که
 غادت بخونریزی دارند در پی خوبی رنگین تر از خون فاسد من و تو هستند
 بگو ببینم پارچه نوبری بی‌بازار آورده‌ای . گفت تا چشم خود نبینی
 باور نمی‌کنی همین امشب نشانت خواهم داد تا ایمانت بمن محکم‌تر شود
 گفتم آمین یا رب العالمین و بصحبت‌های دیگر پرداختیم ولی باطن‌ساخت
 کنج‌کاو شده بودم که از صندوق ملعنت این جن بو داده باز چه نیرنگی
 بیرون خواهد جست .

گفت امشب شام را که خوردی حاضر رکاب باش می‌آیم نشانت
 میدهم . حسنت بیشتر در این است که با چشم خودت ببینی تا با زنگوتی
 غلانی از زور بیکاری برای مردم پاپوش میدوزد . گفتم یت امشب را

باید دور من خط بکشی چون خیال دارم از اطاقم بیرون نیلیم .
 ابروها را برسم استمزا بالا کشیده گفت مگر خدای نخواسته
 میخواهی چله بنشین . گفتم در این گوشه دارالمجاین ها همه چله نشین
 هستیم ولی مدتی است بمادر رحیم وعده داده ام برای طول عمر و سلامت
 شوهر و فرزندش دعا بکنم و بقدری امروز بقدر انداخته و زیر سیلی
 در کرده ام که پیش نفس خود شرمندهم و امروز دیگر با خود شرط
 کرده ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب با از اطاق بیرون
 نگذارم .

گفت هر دم از این باغ بری میرسد . این رنگش را دیگر نخوانده .
 بودم . خودت را میخواهی مسخره کنی یا خدا را دست انداخته ای یا
 خیال داری جیب شاه باجی را ببری . گفتم خدا عقلت بدهد مگر بانر
 دعای پیر یا اعتقاد نداری .

گفت پسر جان مگر نمیگویند خدا همان ساعتی که دنیا و مافیها
 را آفریده از همان ساعت تکلیف هر ذره ای را معین و مقرر نموده و
 مقدرات همه موجودات از خرد و بزرگ همانوقت در لوح محفوظ ثبت
 رسیده و با قید مره در دوسیه ازلی ضبط است .

فرشته ای که وکیل است بر خزان باد

جه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

در اینصورت بطور میتوانی تصور نمایی که با زاغ و زوغ چون
 تو بنده گنهگار و رونیاهی چرخ مشیت الهی و اگر دنامید و قلم بطلان
 بر مقدرات لم یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدل بوده و بعد ها

هم خواهد بود . لابد اگر نتیجه ای از آن همه دعا نگرفته بود بخودی خود سلب عقیده اش شده بود . بیپرده سخن باین درازیا هم نمیشود .

گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرارداد . کلاهی راقاضی بکن و ببین مگر نه این است که مستجاب شدن دعای ماکورو کچلها مستلزم آن است که دودستگاه الهی شیوه ناسخ و منسوخ رواج یابد . آیا اگر دانه گدمی در زیر سنگ آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که از رنج و عذاب خورد شدن برکنار بماند و یا آنکه حبه زغالی در کوره آهنگری بتضرع و زاری درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جسای خنده و استهزاء نیست . بعقیده تودرحق سرباز گمنامی که در میدان جنگ و در بعبوحه زدو خورد با سم اینکه پایش میخچه در آورده است متارکه جنگ را از خداوند لشکر بخواهد چه حکمی باید کرد اگر عقیده مرا میخواهی چنین بندگان ندادن و فضولی بحکم آنکه درست حدل عارض و معروضی را دارند که بخواهند دهن قضای را مجرمانه بارشوه و تعرف شیرین بکنند و دستگاه داوری را منحل سازند مستحق عقب و عذاب هستند . گفتم هدایتعلی حتی سگ وقتی عوعوی زیاد کرد و بجائی نرسید خودش خسته میشود و دست بر میدارد . اگر بنا بود از دعای مردم هیچ کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیکشود . گفت قربان عقلت . پسر جان اگر بنا میشد از هزار دعا یکی مستجاب شود کار خدا بجاهای خیلی نازک میکشید و تکلیف مستوفیان دیوان ربانی سخت شاق میکرد و لازم میآمد که ملائکه آسمان شب و روز مداد

پاك كن بدست بجان - جل ودفاتر مقدرات ايزدی ييغتند و همه كارهايشان را بكنار نهاده مدام مشغول حك و اصلاح و تغيير و تبديل و رفع و رجوع باشند. نبايد فراموش كني كه دعاهاي مردم عموماً بقدری ضد و نقیض است كه اصولاً اجابت آنها از حيز امكان بيرون است و فـرضاً هم بخوابد اجابت كند نمیداند بكدام سازما بر قصد و مثلاً همان ساعتی كه در گوشه فلان ده كوره بابا اكبر ريش سفيد خود را شيفع آورده وزاري كنان از درگاه الهی باران ميخواهد كه پنبه اش از بی آبی خشك نشود درهمان وقت همسایه دیوار بدیوار او نه نه اصغر پستانهای پلاسیده خود را بروی دست گرفته اشك ریزان آفتاب میطلبد كه مبادا پشمی كه برای خشك كردن پهن کرده رطوبت ببیند و بیوسد.

قضا دگر نشود و رهزار ناله و آه بشكریا بشكایت بر آید از دهنی گفتم پشاه باجی خانم قول داده ام و بقول خود وفا خواهم كرد. تو هم بی خود آرزوآراءات را خسته مكن. دم چون تو الخناسی دیگر در من نمی گیرد. برو كلاهی بدست بیاور كه قالب سرت باشد كه كلاه من برای سرت گشا است گفت از من میشنوی اینقدر دعا كن كه ربانت مو در آورد. همین قدر بدان كه بادعا و نفرین هم باری بار نمی شود و اگر تمام نوع بشر هزار سال روز و شب مشغول دعا باشند محال است كه يك دانه ارزن از آن دقیقه ای كه باید زیر خاك سبز شود يك هزارم ثانیه زودتر سبز شود.

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد و گریه زدن كشتان چه غم خوردن ممتاب بالین همه شب بخیر و التماس دعا هم دارم.



فردای آن روز.

«دیشب را بادعا و مناجات گذراندم و روبه گرفته کیفی داشتم. دعا اگر فایده ای هم نداشته باشد همینقدر که انسان را ولو چند دقیقه ای هم باشد از این محیط آلوده و گرفته رهایی میبخشد خودش هزار تومان میارزد. امروز هم از اثر همان راز و نیازهای دیشب معقول و روحانیتی دارم الحمد لله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد بایستات دری وری خود آئینه پاک ضمیرم را مکدر سازد. بعد از ظهر «برهنه دلشاد» بدیدم آمد و از صحبت او هم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیری که اطاقمان را بدو قسمت میکند برده با تشریفات بی اندازه جار و جهل چراغهایی را که بدست خود با شیشه شکسته و تلکه تسمه و زرورق و ابن قیل خرده ریزهای براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخواهند این جهل چراغها را برای نمایش بین المللی به ینگی دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زربار حمل و نقل چنین اشیاء نفیس و بر بهائی نمیرود چندین دولت سرگردان مانده اند. کم کم نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و يك ساعت تمام من خود را در امواج بی غمی و امن الملکی خیالی غوطه ور دیدم. وقتی از آن عالم بخود آمدم که تمک غروب بود و رقیه سائض النکته ای کلفت دارالمجنین با آن چهارقد ممش کتیف که درست قاب شور آشپزخانه را بخاطر میآورد و آن کیسبی چرب و براق و جادر نماز چیت گلدار رنگ پریده ای که لبه اس را لای دهن گرفته بود و آن شلیته کوتاه و آن سلوار چلوار پیروپا جسییده و آن کفشهای شلخته پاشنه خوابیده پرگرد و خاک چلبك نفت در يك دست و قیف بزرگی در دست دیگر در حالیکه دوش از کیس فتیله مانندش از دوصرف صورت سیاه-

سوخته اش بیرون ریخته بود برای نفت گیری چراغها دور افتاده از اطاقی باطاق دیگر میرفت . همینکه لامپای چینی لحیم خورده مرا روشن کرد و سلام گویا در جلویم گذاشت مثل اینکه یکدفعه مرده باشم و چراغی روی سنگ لحدم بنهند غم و غصه دنیا سرتاپایم را فرا گرفت . در آن فضای حزن انگیز که بوی نفت انسان را کیج میکرد نشسته بودم و در تاریک و روشنی شامگاهان که کم کم داشت تاریکی آن بروشنائی میچربید سرگرم تماشای دوره گردی و صید و پرواز شبکورها بودم که ناگهان هدایتعلی یا علی مدد گویان وارد شد.

گفت انشاءالله باکیت نیست و دعای دیشب هم مستجاب شده است و عمر آقامیرزا عبدالحمید بصد و بیست و ریشش تا بروی نافش خواهد رسید و ناهاجی خانم هم از نو ماه شب چهارده شده پس از عمر حضور در یکی از غرفه های یاقوت و فیروزه بهشت با حور و غلمان محشور خواهد گردید و رحیم خودمان هم از برکت دعا های سرکارمانند جد امجدش حضرت آدم از جنت جنون رسته از نکبت و ادبار بی غل و غش عقل خداداد سالهای دراز بر خوردار خواهد بود.

گفتم آمین یا رب العالمین .

گفت اینک اگر هنوز رغبتی بدیدن کشف تازه جان نثار داری برخیز و بدون آنکه دهان باز کنی عجب من بیات آنچه نادیدنی است آن

گرچه چشم ابداً آن نمی خورد و میترسیدم باز برایم پاپوس تازه ای دوخته باشد و پیسی جدیدی بسرم در آورد دل بدریازدم و هر چه با داباد گویان کورمال کورمال بدبالتس افتاده سیاهی سیاهی اوروان گشتم .

پاورچین پاورچین مرا تاوسط باغ همانجائی که وعده گاه روزانه
خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پش تنه این درخت
پنهان شو بادانفت در آید. خودش نیز در پس درخت دیگری در همان
نزدیکی من در کمین ایستاد.

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایه آدم باند بالائی ازدور در
تاریکی هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام بطرف ما جلو میآمد.
اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیک شد و روی نیمکت
معبود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است.

همینکه چشمهایم بیشتر بتاریکی عادت کرد دیدم اول سیکاری
کشید و سینه ای صاف کرد و بعد بغلی جانانه ای که فوراً حدس زدم باید عرق
علیه السلام باشد بامبلغی آجیل و مزه و یکدانه استکان از جیب درآورده
در مقابل خود گذاشت و بدون معطلی در آن تاریکی که دیگر چشم
چشم را نمیدید با احتیاط تمام استکان را پر کرد و مثل اینکه بسلامتی
کسی بنوشد با آدم امرئی و مجهولی بنای گفتگورا نهاد.

میگفت همدم خام از جان عزیزترم اولین گیلاس را بطاق ابروی
خودت مینوشم و استکان را لاجرعه سرکشید آنگاه دوسه دانه تخمه
هندوانه مزه کرد و دباله سخن را گرفته با همدم ختم بنی معافقه را
گذاشت و حالا قرین صدقه برو و کی برو. میگفت بموی خردت قسم
تمام روز يك نایه آرام داستم و تمام را دینته شمزی میکردم که کی
آفتاب غروب میکند تا از حاکبوس قدم غربت مشرف شوم. صدبار
آرزو کردم که ایگانش قیامت بر هیچاست و آفتاب برپشت میشد تا دستم
ثوثر بدامان وصلت برسد.

همدم عزیزم : عمر من توئی، دنیای من توئی . بی تو میخوام يك .
 ساعت زنده نباشم . روز و شب در مقابل چشمم حاضری . از تخم چشمم
 بیشتر دوست میدارم و از دل و جانم بمن نزدیکتری . همدم جانم میدانی
 دلم چه میخواد . دلم میخواد يك قطره آب بشوم تا تو آبرا بنوشی
 و از غنچه لب و دهانت گذشته مروارید دانهایت را بوسیده وارد مرا حی
 آن گلوی از عاج تابانتر بشوم و از آنجا هم گذشته داخل نهانخانه
 قلب نازنینت بشوم و در تمام اوراد و شراپینت دوران نمود با آن خون گرم
 و شادابت مخلوط بشوم رفته رفته در وجود آسمانیت که ارجود فرشته -
 لطیف تراست نیست و نابود گردم . همدم جانم بیا و يك امشب ترس و لرز
 را بکنار بگذار و محض خاطر بیرغلام جان نثار این يك کیلاس را بام
 پایداری دولت عیش و عشقمان نوش جان فرما . اگر گناهی داشت بگردن
 من که محض خاطر تو صد آتش جهنم را بجای خریدارم
 چون مدتی التماس کرد و همدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانه
 او را بپذیرد خودش کیلاس را خالی کرد و کیلاس دیگری بر نموده زیر
 لب بنای زمزمه را گذارد که يك امشبی که در آغوش شاهد شکر م گرم
 جوعود بر آتش نهند غم نخورم و آنگاه لحظه ای چند خاموش نشست
 و ناگهان مثل اینکه همدم نا پدید شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی
 خود ببیند با آب و تابی بیشتر بنای راز و نیاز گذاشت . اکنون
 روی سخن با دلبر تازه برار آمده ایست گوهر نام از فرط اشتیاق
 و سوز و گداز چنان بی تاب و زاریان شد که مدتی خاموش ماند و در حالیکه
 بنیمکت تکیه داده بود نگاه را با آسمان پرستاره دوخته مانند کسی
 که از کوه بلندی بازا رفته باشد و سینه اش تنگی کند بلند بلند بنای نفس

کشیدن را گذاشت . پس از آن حق حق کن خود را بروی خاك بدم کوه ر
انداخت و زار زار بنای گریستن را نهاد.

از مشاهده این احوال هم متأثر شده بودم و هم متعجب و از آن جائیکه
میترسیدم مرد بیچاره غش کرده باشد نزدیک بود بکشمکش بشتابم که
بخودی خود از جا بلند شده آه سردی از دل کشید و باز بنای زمزمه را
گذاشت . خیل کردم ، حال آمده و بمنزل خود برخواهد گشت ولی در همان
حال صدای لرزاش از نو بلند شد و با هزار آب و تاب بایسار غارتازه ای تریا
نام بمعاشقه و مغالزه مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم که
تریای بیمار و بستری است . میگفت تریای بیجان برابرم اسمت را که میبرم
تمام بدنم مثل یید میارزد . جطور خدا راضی میشود که تن از گل نازکتر
نوابطور در آتش تب بسوزد در دو بلایت بیجان من بخورد . خدا مرا و هر کس
را که دارم بلا گردان تو کند . فدای چشمان ، بیمار تر از خودت بروم و تن
نازینت را آزرده گردنم . قریب آن تبخال گوشه لب بروم که هیچ شکوفه
ای پای آن نمیرسد . ایکش این قطره خون ناقابلم داروی دردت میشد تا
هزار بار منت در بایت میفشاندم تریا جانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه
گذشته چه ساعتی بهشتی در این باغ گذراندم . یاد هست که کرمهای
شب تاب را لا بلای کیوانت جا داده بودم و آسمانك پرستاره ای درست
کرده بودم خاطرت هست که روی ربکپی باغچه نشاندم و آنقدر برک
گل بر سر صورتت نثار کردم که نازانو هایت زبر گل ناپدید شد . هیچوقت
فراوش نمیکنم که تشنه بودی کوات کردم و آهسته آهسته بردمت قالب
آب و دو دستم را پراز آب کردم و مثل غزال از کفم آب نوشیدی . هنوز
نفس مشکبویت را در نونك انگشتانم حس میکنم و هنوز لذت آن لحظه ای

که آب تمام شد ولبت بکف دستم خورد در زیر دندانم است
 بیچاره باز مدتی يك روال بامعتوقفه خیالی خود درد دل کرد و باز
 لمزنو گریه گلو گیرش شد و هق هق بنای زاری را گذاشت .
 خود را به دایه علی نزدیک ساختم و در تاریکی آستینش را گرفته گفتم
 میا برویم . راه افتاد و من هم سیاهی سیاهی عقبش رفتم . بروشنائی
 که رسیدیم گفتم رفیق این دیگر چه عالمی است گفت هر شب کارش همین
 است . گوئی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است . مدتی است زاغ
 سیاهش را چوب میزنم و سیر و سیاحتهائی کرده ام که گفتنی نیست . هر شب
 همین آتش است و همین کاسه . هر شب با سه الی چهار معشوقه تازه و کهنه
 آنقدر بیتابی میکند و بسلامتی آنها کیلاس خالی میکند که رفته رفته
 سست میشود و بخاك میافتد و وقتی بس از مدتی بیخبری کم کم بخود می-
 هیآید بساطش را جمع میکند و سالانه سالانه با حال خراب باطاق خود
 بر میگردد . گفتم عیش مدام بی خرج و بی درد سری بدست آورده است و
 تنها دعائی که میتوان در حقش نمود این است که برورد کار هرگز علاج
 دردش را نکنند و بسیاری از بندگان دیگرش را هم بهمین درد مبتلا سازد
 گفت حالا بگو بینم آیا از آن کشف نازه من راضی هستی . گفتم
 حقا که کشف غریبی است جای عجیبی گیر کرده ایم . آن طبیبان و این هم
 مدیران . میترسم در بیرون این محیط هم اوضاع از همین قرار باشد .
 هدایت علی باز همان خنده خنك را سر داده گفت خدا بدت را
 بیامرزد حیل میگردم مدتی است سرت توی حساب آمده است و حالامی بینم
 . هنوز خام و بیخبری . گفتم آیا میخواهی بگوئی که دنیا دنیای دیوانگان
 است . گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «يك نوباره» تألیف نویسنده بی-

نظیر روسی دوسنویوسکی را خوانده بودی دیگر این سؤال را نمیگردی.
 گفتم از این نویسنده غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش
 نخواهم کرد قصه شبهای بی‌خوابی است که بفرانسه شبهای مفید میگویند.
 ولی بگو ببینم در باب سؤال من چه گفته است. گفت در این کتابی که اسم
 بردم و سرگذشت پسری است با پدر خود در یک مورد بسیار نازکی جوان
 از پدر دانا و دنیا دیده خود میبرد پدر جان آبا و اعماً مردم همه دیوانه‌اند
 پدر در جواب پسر خود میگوید «در میان مردم آنهایی که بهترند دیوانه‌اند»
 گفتم اینها همه بجای خود اما

«هر چه بکنند نمکش میزنند و ای بوقتی که بکنند نمک»
 تکلیف این بیچاره‌ای که اینجا گیر افتاده‌اند چه خواهد شد و دیوانه‌ای
 که طیب و قیم و هم‌نشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی
 بهبودی خواهد دید؟

هدایت‌علی نکه تیزوتند خود را بچشمان من دوخت و بالبخند رمز
 آمیزی گفت روی بهبودی را که الهه نخواهد دید ولی دیر وقت شده و تو هم
 بهتر است بروی در بستر ناز بساز و آواز بیه‌های نیشدار دم‌ساز شوی و برای
 خودت معشوقه‌ای برایشی. اما تا میتوانی نگذار زباد قضایت بکنند.
 دیگر شب بخیر و خدا نکهدار.



روزنامه من از شما چه پنهان همینجا قطع شده است. چه میتوان
 کرد. در این دنیا هر کاری دماغ می‌خواهد و من بیش از این دماغ نداشتم
 در ابتدا خیال کرده بودم هر روز و لو چند کلمه هم باشد بنویسم ولی بعد
 روز بهفته افتاد و هفته بماه کشید و کم‌کم از ماه گذشته پای فصل بمیان

آمد و عاقبت دستگیرم شد که مرد این کارها نیستم و کمیتم در این قیل میدانها لنگ است و بهمین ملاحظه رودربایستی را بکنار گذاشتم و يك شب که از شبهای دیگر دلننگ تر بودم دفتر را بستم و نخ قندی بدورش پیچیده انداختم بالای همین دولا بچه معهودی که خود تن میدانید. کم کم دواتم هم خشك شد و لایقه اش بشکل يك تکه از سنگهای سیاه و سوراخ سوراخی در آمد که بسنگ پا معروف است .

ماهها از آن تاریخ گذشته بود و باخیال بلفیس خودم زندگانی خوش و آرامی داشتم . اما افسوس که فصل بهار بآن قشنگی و زیبایی زود گذشت و تابستان فرا رسید و آنهم از آن تابستانهای لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافه است . شش ماه تمام در های رحمت الهی بسته شد و يك قطره باران بلب تشنه این شهر و این مردم نرسید . انسان و حیوان وحتى باور بفرمایند نباتات و جمادات با لهله افتاده بودند . گلها پژمرده سبزیها افسرده مردم گرفته اگر آب خنك شمیران زیر سر نبود دیاری در این کوره آهنگری بند نمیشد . نصف روز در سرداب تار و تار يك گور مانند در زد و خورد با مکسهای سمج و زنبورهای سرخ زرد زهر آگین میگذشت طر فهای عصر هوز آن آفتاب زردی منجوس و غم افزا که براستی حکم بیرق عزای شام غریبان را دارد بر طرف نشده بود که لشکر انبوه پشه های جور بجور از میمنه و میسره قلب و جراح حملدور میکردید . شب تابستان خیلی کوتاه است و انسان از خستگی و کوفتگی روز دراز بجان آمده حاضر است یکسال از عمرش را بدهد که یکدم آسوده بخوابد ولی تازه وقتی قدری خنك تر میشود و پشه ها از شرارت خود میکاهند و خواب شیرین شروع میشود که ناگهان سر

و کله آشبار خورشید بیمرت از گریبان افق بیرون میدود و تا چشم
 بهمرده ای دود از خرمن زمین و زمان و آه از نهاد مخلوق بیچاره
 هنوز بخواب نرفته بر میخیزد. آنوقت از سر نو باید طپید در آن
 سردابهای مرطوب و با یکدست بجنکیدن با مگس و زنبور پرداخت
 و بادست دیگر شکم را از آب یخ و آب دوغ خیار و خیار سکنجبین
 پر نمود.



۷

عرا و عروسی

با خاطری افسرده روزی جنین بسر رسانیده بودم و بروی^۱ اجر
 های سوزان پله ایوان اطافم نشسته منتظر بودم که تك هوا قدری
 بشکند و نفسی تازه کنم که از دور همان نوکر کذائی حاج عمو با گریبان
 دریده و موهای رولیده نمودار گردید چون اولین بار بود که بدارالمجانین
 میآمد از دیدن او بسیار تعجب کردم همیشه نزدیک شد گفتم بد
 نباشد چه تازه ای آورده ای. گریبان پاکت سر بسته ای بدستم داد و
 گفت ملاحظه بفرمائید لابد خود بلبیس خانم مطلب را نوشته اند.

بشنیدن نام بلبیس بدتم بلرزه در آمده سر پاکت را بعجله دریدم
 چشمم بخط مبارك دختر عمو افتاد. بیهوده و پوست کنده خبر وفات
 ناگهانی پدرش را میداد و نوشته بود چون آقا میرزا هم چندی است
 مریض و علیل و در خانه خود بستری است در این موقع سخت بیکس
 و تنها و بیچاره مانده ام و تمام امید و دلگرمیم بسنه بشما یکنفر است

منتظرم هرچه زودتر خودتان را برسانید که بحکم صلح رحم و یگانگی
اول بتدارك ختم و عزا بپردازیم و فوراً پس از برچیدن ختم خودتان
را جانشین بالاستحقاق عموی خود دانسته رتی و فتی کلیه امور را از
هر باب بدست بگیرید . ضمناً با اشارات و کنایه‌هایی رسانده بود که از
رمز و معمای دیوانگی مصنوعی من با خبر است .

از این خبر ناگهانی باندازه ای متاثر و مبهوت شدم که مدتی
یارای سخن را ندن نداشتم . تعجب کردم که این دختر رمز دیوانگی
مرا از کجا میداد و بفرست او هزار آفرین خواندم و اینرا هم از
معجزات عشق و محبت شمردم .

قدری که بخود آمدم دوباره کاءذرا خواندم و در پایان آن
جمله ذیل که در وهله اول بدان توجه نکرده بودم بکلی احوالم را
منقلب ساخت بلفیس پس از اتمام نامه بعد از امضاء چنین نوشته بود
« باطالع خاطر عزیزتان میرساند که در حیات بیرونی همان اطاق قدیمی
خودتان را که هنوز دو حروف م . ب . و ب . م . بر بدنه دیوار آن برجاء و
نشانه و ضمان مهر و وفای خلل ناپذیر ابدی است بدست خود اب و
جار ب کرده ام که فعلاً تا وقتی که تکلیف قطعی معلوم گردد در
همانجا منزل داشته باشید تا بخواست پروردگار سرکار از بیرون و من
از درون بیاد ایام گذشته از خداوند رؤف و مهربان برای پدر بیچاره ام
آمرزش و برای خودمان در دامن کمرانی و امان روزگار بهتری را
مسئلت نمائیم » .

پس از آنکه این جمله را دو سه بار پشت سر هم خواندم و بنوکر
حاج عمونموده پرسیدم که بلفیس خانم چیزهای باور نکردنی نوشته اند

بگوینم قضیه از چه قرار است . با استین قبا چشمهای سرخ شده اش را پاك كرد و گفت امروز صبح حاج آقا از حمام برگشتند و در حیات بیرونی در شاه نشین طالار شسته بودند و ناخن میگریفتند که یکدفعه صدای ناله و آهشان به گوشم رسید . وقتی دویدم و خود را بایشان رساندم دیدم قیچی بدست بزمین افتاده اند و رنگ از رخسارشان پریده مثل کج دیوار سفید شده اند . هر چه آب داغ نبات به حلقشان ریختم و مشت و مالشان دادم فائده ای نداشت . وقتی دکتر آمد و معاینه کرد و آینه جلوی دهنشان گرفت . معلوم شد بر حمت ایزدی پیوسته اند . خدا با سیدالشهداء محشورشان کنند که همه ما را عزادار کرده اند . خدا شاهد است از همان ساعت دیگر خوراکم اشك است و يك قطره آب باز کلویم باین نرفته است . . .

گفتم آخر علت این مرگ ناگهانی چه بود . گفت واستغیث علنی نداشت . نم دیروز را باین كد خدا اصغری اصف سرو گلزده بود و شبش هم از قرار معاوه از اس تمام روز جوش زده بود نتوانسته بود درست بخواند . امروز صبح زور مرا صدا زد و چون روز جمعه بود و دو هفته تمام بود که از زور گرفتاری فرصت نگرفته بود بهمم برود گفت این بچه و این کاسه حار را بردار ببرم . خودش هم بدن راه افتاد . من همانجا سربسته آنقدر حقی گفتمم تا بیرون آمد و به هم بمنزل برگشتم . حالش هیچ عیبی نداشت . مدام از دست كد خدا اصغر حرص میخورد و لاجول واستغفر الله میخواند . وقتی بخانه رسیدیم آب خواست گفتم جسارت میشود ولی بدنتان هنوز گره است و آب خنك تریفی ندارد اعتنائی نکرد و نصف لیوان را سر کشید و بلا رفته در شد نشین طالار

نشست و قیچی قلمدان آقامیرزا را در آورده مشغول چیدن ناخن دست و پایش گردید و بعد از معمول ناخنها را جمع میکرد که در پاشنه در خانه میریزد که روز قیامت در جلوی درسبز بشود و نگذارد اهل خانه بدنبال خرد جال بیفتند. من هم مشغول تدارك قلیان و گرداندن آتشگردان بودم که ناگهان صدای ناله و خرخری بگوشم رسید. دو پله یکی خود را میطالاور رساندم. دیدم حاجی آقا همانطور قیچی بدست بزمین افتاده است و يك چشمش بطاق و چشم دیگرش مثل چشم گوسفند سر بریده بدون آنکه ابدأ از سیاهش چیزی پیدا باشد بزمین افتاده است. سخت یکه خوردم و وقتی دهن باز و دندانهای کلید شده اش را دیدم خیال کردم دهن کجی میکند و میخواهد سر بسر کسی بگذارد ولی وقتی چشمم بخوبانه ای افتاد که از گوشه دهانش روان بود و از روی ریشش گذشته و بفرش کف اطاق رسیده بود فریاد کنان خود را باو رسانیدم. خواستم بلندش کنم دیدم بدنش مثل چوب خشك و مثل یخ سرد شده است.

آنوقت تازه فهمیدم مسئله از چه قرار است و خاک بر سرم شده و می ارباب گردیده ام.

بیچاره های های بنای کریستن را گذاشت گفتم: خداوند بیامرز دش حالا وقت گریه نیست بگو بینم بلقیس خانم چه میکنند. گفت طفلك بقدری گریه و بیتابی میکند که دل سنك بحالش میسوزد. از همه بدتر جز من و گیس سفید کسی را هم ندارد که دستی بزیر بالش بکند. ظهر پس از آنکه بهزار اصرار يك پیاله آب داغ نبات بحلقش کردیم با چشم گریان ابن کاغذ را نوشتند و بمن سپردند و گفتند میخواهم سرناخت ببری و شخصاً جوابش را بیاوری.

پرسیدم با جنازه چه کردید. گفت بلیس خانم میخواستند دست
 .نگاه دارند تا شما تشریف بیاورید ولی در وهمسایه خیردار شده بودند
 و هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که جنازه را در سر قبر آقا بخواهید سپردیم
 گفتیم برای تشیع جنازه چه اشخاصی را خبر کردید. گفت وقت تنگ
 و دستمان از همه جاکوتاه بود و بهر چند نفری از دکاندارهای زیر گذر
 و اهالی محله کسی نبود.

گفتم زود برگرد بمنزل و سلام و دعای مرا بخانم برسان و عرض
 کن چون قلم و دوات حاضر نبود و عجله در کار است ممکن نشد که
 جواب دستخط ایشان را کتباً عرض نمایم ولی خاطرات جمع باشند که
 اطاعت او امر شایسته را نموده هر طور شده همین امشب شرفیاب
 خواهم شد.

فاسد گریه کثان آمده بود گریه کثان هم رفت و من تنها ماندم.
 به خود گفتم دنیای غریبی است راستی که زندگانی انسان بموئی بسته است.
 بیچاره حاج عمو عمری بمشقت زیست و حالا هم بمذلت مرد و از آنهمه
 در درسها و امید و بیمها چه برد. واقعاً «ناآمدگان اکسر بدانند که ما
 از دهر چه میکشیم بایند دگر» آنگاه باخاطر آشفته باطن خود برگشتم
 و در حالی که مشغول جمع آوری لباس و اسبابم بودم این ایات رازمزمه
 می گفتم:

«من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشان من عدم بودی»

«همه عذاب وجود است هر چه می بینم

اگر وجود نبودی عذاب کسم نبودی»

«بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی...»

۸

برگشتن ورق

گرچه فکر و خیال تماماً متوجه مرگ و فنا شده بود و بخود
میگفتم این هم کار شد که در دنیا هر نقشه و آرزویی بمحض اینکه انسان
چانه انداخت از میان برود و کان لم یکن شیئاً مذکوراً ادنی اثری از آن بجا
نماند. مع هذا دست و پا میکردم که سرو صورت را برای شرفیابی بحضور
دختر عموزینت و آرایشی بسزا بدهم. در آینه نگاه کردم دیدم قیافه
هولناکی پیدا کرده ام. سرو صورت من زیر ریش و بشم پنهان گردیده غول
یابان حسایی شده ام. بانگ زنگ زده هر طور بود تاحدی بازالّه نکینت
و ادبار کامیاب گردیدم و با صورت چوب خطی شده و سر و زلف لعاب زده
خود را برای ورود به عالم عقلان شایسته یافتم. پس از آنکه با دستمال
جیب یکو جگ کل و خاک را از کفشهایم زد و دم و بوزر ماهوت پاک کن
دوسیر گرد و غبار از تار و بود لباسهایم بیرون کشیدم بیدرنک برای خدا
حافظی و بدست آوردن اجازه خروج از دارالاعجابین باطاق دفتر مدیر
وارد شدم.

از وجنتاش دریافتم که هنوز از خمار دیشب بیرون نیامده است.
سررا بکراحت بلند نموده پرسید چه فرمایشی دارید؟ گفتم الساعه خبر
رسیده که عموم حاج میرزا... که معروف خدمت است فجاء کرده.

است و دختر عمویم که فرزند منحصر بفرد او و نامزد من است بکلی دست
تنها و بی کس و کار مانده است و برای تدارك ختم و عزاداری جداً خواهش
کرده که فوراً خود را با و برسانم

پوزخند بی نمکی بگوشه لبش نقش بست و گفت حاجی را خوب
میشناختم . میگویند متجاوز از دویست هزار تومان ملك و علاقه دارد .
مرحوم والد با آن خدا ایامرز رفاقت قدیمی داشت و هفده هیجده سال
پیش در سفر حج با هم هم کجاوه بوده اند . از او چیز ها نقل میکرد . از قرار
معلوم قدری ممسك بود و گرچه نام مرده را نباید بیدی یاد کرد ولی یادم
میآید که روزی اوقات پدرم از دستش تلفخ شده بود و این آیات را در
حش مل آورد که :

« از بخل بخلی هیچ چیزی ندهی

و رجن بشود بکس پیشیزی ندهی »

سنگی که بدو در اسیا ارد کنند

کر بر سلامت نهند تی - زی ندهی »

گفتم حالا موقع اینگونه صحبت نیست و هم انصاف را که عوام میکنند
در حق مرده نباید حرفی زد که خاک برایش خبر ببرد . مده بودم استدعا
نمایم اجازه بدهید همین امشب از خدمتتان مرخص بشوم . گفت البته
علاء رحم از فرایض اسلام است و اندرون حاجی را هم نباید تنها گذاشت
چیزی که هست اینگونه اجازه ها را اول باید طیب مؤسس بدهد تا من
هم اگر دیدم مجذوری در میان نیست تصویب نمیم . گفته خودتان بهتر
از بنده میدانید که آقای دکتر شهبانجا هستند و پیش از فردا صبح دست
من بدامنشان نخواهد رسید . گفت بنقد چه دره دیگری نیست و اصلاً

میتراسم حال شما هم مقتضی بیرون رفتن نباشد. گفتم ای آقا این چه فرمایشی است. حال من از توجه حضرتعالی مدتی است بکلی خوب شده و مطمئن باشید که جای هیچگونه تشویش و تردیدی نیست. گفت صحیح میفرمائید ولی در اینگونه موارد احتیاط شرط است و چه بسا دیده شده که این قبیل امراض در موقعی که هیچکس منتظر نیست غفلهً عود میکند و موجب حوادث بسیار ناگوار میگردد. گفتم آقای مدیر حالا که نامحرم اینجا نیست و من هستم و سر کار دلم میخواهد حقیقت مطلب را از شخص جنابعالی که در این مدتی که اینجا در زیر سایه سر کار بوده ام حکم پدر مرا پیدا کرده اید پنهان ندارم. حقیقت این است که من اصلاً از اول دیوانه نبودم و بجهاتی که فعلاً نمیخواهم سر مبارک را بشرح آن درد بیاورم خود را بدبوانگی زدم.

جای آتش خنده خنک را باز نموده گفت هر روزه همین آتش است و همین کاسه. عزیزم گوش ما باین قبیل قصه ها عادت کرده است. تمام این دیوانهائی را که می بینی ناچشم پرستار را دور می بینند یکی یکی میدویند اینجا که خرم از بیخ دم نداشت و ما از اول دیوانه نبوده ایم و ما را بیجهت در اینجا بزدان انداخته اند.

گفتم حضرت مدیر میان من و آنها هزاران فرسنگ تفاوت است و تر و خشک را که نباید باهم سوزانید. گفت از قضا آنها هم همین را میگویند. همانطور که گفتم فردا دکتر میآید تکلیفشان را معین مینماید. از جا دررفته فریاد برآوردم که بپر و بیغمبر مرا بیخود در اینجا نگاه میدارید. در تمام این مؤسسه از من عاقلتر کسی نیست. گفت ار داد و فریاد و عربده جوئیهایتان معلوم است. اگر عقیده مرا میخواهید بروید

شامتان را بخورید و قدری استراحت کنید تا فردا دکنریا بد و میان من و شما داوری نماید فعلا که خیلی محتاج راحت هستید شب بخیر...

هر چه عجز و لایه کردم بخرش نرفت. یکی از پرستاران را صدا کرد و امر داد که مرا باطاق خود ببرد و شخصاً مواظب باشد که شام بخورم و بخوابم. چاره ای بجز تسلیم و رضا نبود. باطاق خود برگشتم. پرستار آدم ز محنت و نفهمی بود. هر چه یاسین بگوشش خواندم با لیهجه آذربایجانی آری و بلی تحویل داد و تا مرا تا گلو در زیر لحاف دید زحمت خود را کم نکرد.

همینکه صدای پایش دور شد و مطمئن شدم که کسی شاهد و ناظر حرکات و سکنات من نیست از جا جستم و گیوه بپا و عبا بدوش آهسته و بی صدا بطرف درمریضخانه روان شدم. سرایدار بروی سکو نشسته حبوق میکشید. محلی باونگذاشته با صورت حق بجانب سرم را از بر انداختم و خواستم بیرون بروم. جلوی را بخشونت گرفت و گفت اقور بخیر کجا میروی. گفتم زود بر میگردد. با دست دارالمجانبین را نشانداد و گفت سرخر را بر گردان. دادم زیاد کهنه کار و بقوراست نه خابوسی و پرت و بلاهیم دراز میکشید نه زورم باو میرسد ناچار همانطور که آمدم بدم همانطور هم باقیای حق بجانب و معقول سرخر را برگرداندم.

در همان اثنا که بسوی اطاق خود بر میگشتم صدای طبل بگیر و ببند بگوشتم رسید و ملنفت شدم که چمدن منی از شب گذشته است. احدی دیده نمیشد و خاموشی دنیا را فرا گرفته قو پر نمیزد. فکر کردم خود را بیام برسانم و خود را از آنجا بهر وسیله ای شده بکوجه بپردازم. کورمال کورمال پلکان را گرفته بکمک دست و بازو و آرنج و زانو خود را بیام

و ساندم چراغ سر در مریضخانه برتوضیفی بکوچه میانداخت . دیدم دیوار بلندتر از آنست که تصور کرده بودم و جستن همان خواهد بود و خرد و خمیر شدن همان . هر چه کند و کو کردم بجائی نرسید و طناب و نردبانی هم پیدا نشد که کمکی بکند . مدتی انتظار کشیدم که شاید رهگذری پیدا شود و محضاً لله یار و یاورم گردد ولی از آنجاییکه دارالمجانین در گوشه ای از گوشه های شهر پرت واقع شده بود چشمم سفید شد و دباری نمودار نگردید . عبایم را نوار نوار پاره کردم که شاید کمندی با آن بسازم . زیاد مزدرس و پوسیده بود و بهیچ دردی نخورد و از عبا هم محروم ماندم . سر مرهنه و بای بتی یکتا پیراهن و یکتا شلوار در آن نیمه شب در گوشه بام دارالمجانین مانند مجسمه دزدی و تبه کاری سر پا ایستاده در کار خود سرگردان بودم . در دل آرزو میکردم که ایکاش بجای یکی از آن سگهای بودم که در بای دیوار کوچه آزاد و بی پرستار خوابیده بودند و صدای نفس منظم و آرامشان تا بالای بام بگوشم میرسید .

ناگهان صدای بائی شنیده شد و ازدور سیاهی یکنفر را دیدم که تلوتلو خوران نزدیک میآید . وقتی بروشنائی رسیدم چشمم بیکی از آن داش مشدیهای تمام عیاری افتاد که مانند حیوانات اول خلقت رفته رفته جنبشان دارد از میان میرود . از زور هستی روی پای خود بند نمیشد . کلاه نمادی تخم مرغی بر سر کمر چین ماهوت آبی بکشاخ بردوش بیراهن قبطان دار دکمه بدوش برتن کمر و قداره غلاف بیکدست و بطری عرق سر خالی بدست دیگر با زلفان پریشان و سیلیمهای تابدار هست و لایعقل يك پاچه بالا زده سینه چاك و ييباك از این دیوار بآن دیوار میخورد و

، باقبال بیزوال برق قمه و مرد قمه بند صدای سسکسه اش يك ميدان بلند
 بود . وقتی بروشنائی رسید دهنه بطری را بروزنه دیده نزدیک نمود
 . و همینکه دید چون کیسه اهل فتوت خالی است نفی بزمین انداخته نیم
 تسبیح از آن فحشهای آب نکشیده ای که ازروز ازل امتیاز انحصاری آن
 . بدین طایفه ممتازه اعطا شده است بناف بطری بیزبان بست و چنان آنرا
 بغیظ و غضب بروی سنگفرش کوجه کوفت که کوئی نارنجکی از آسمان
 بزمین افتاده آنکه آروغ بیجان مفصلی تحویل داد و چشمان خمار را
 . بطرف آسمان گردانیده بالحن و لهجه که مخصوص این جماعت است باواز
 بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت درحالیکه يك در میان بعد از
 . هر کلمه مرتباً يك سسکسه جانانه جا میداد :

من ... از وقتی ... که اینجا ... یا نادم ... ترك سر ... کردم
 مثال ... مرغ ... چو غلیده (ز زلیده) ... سرم را ... زیر پر ...
 کردم .

پس از خواندن این بیت باز لحظه ای چند خاموش ایستاد و زیر
 لب باخود سخنانی گفت که چون ریده ریده بگوش من میرسید معنی
 و مفهوم آن بر من معلوم نگردید . آنگاه از نو صورت را بسوی آسمان
 برگردانید و برخاشجویانه با صدائی شکوه آمیز و عتاب آمیز از ته دل
 . فریاد بر آورد که « ای دنیای لامروت بی غیرتم کردی » و قداره را از غلاف
 بدر آورد در میان کوجه بنای جولان را گذاشت .

گرچه چشم از طرف او آب نمیکشود معبدا ترسیدم فرصت از
 دست برود و پشیمان کردم . از اینرو بصدای بلند گفتم « داداش جان پیا
 . یات توی سوراخ نرود » بتعجب باطراف نگر بسته گفت مگر در سوراخ

راه آب قائم (غایب) شده ای که بچشم نمیانی . بیا بیرون بینم کیستی
و حرف حساسیت چیست . گفتم رفیق و آشنا در طرف راست بالای بام
با يك رشته سسکه های بهم پکیده جواب داد که قربان هر چه لوطی
است . د زود اگر عرق مرقی داری بردار و بیا پائین تا بسبیل مرد باهم
يك جام بزنیم . گفتم اگر نردبانی پیدا کنی بمنّت بخدمت میرسم . جیب و
بغلش را جسته گفت بجان عـزیزت نردبان ندارم ولی ترس خیر
بگیر و ببر پائین اگر جانیّت عیب کرد بگردن من . گفتم نه بال و پر
دارم و نه از جانم سیر شده ام . گفت بگو یک جو غیرت ندارم و در دسر را کم
کن . گفتم اگر طنابی برابم دست و پا کنی پنجاه دانه قران چرخی امین
السلطانی جلویت در می آیم . گفت بیخود پولت را برخ ما نکش ما از
ین قرانهای چرخی بلطف پروردگار زیاد دیده ایم و چشم و دلمان سیر
است . گفتم مقصودم این بود که با آدم حق و حساب دان سرو کار داری نه
با آدم بی پدر و مادر و نمک ناشناس . گفت قربان هر چه آدم حق و حساب
دان است . بیا چفته می گیریم بیا پائین .

خواست خود را بیای دیوار برساند ولی از زور مستی بیش از این
طاقّت ایستادن نیاورد و سکنده ری سختی خورده باشکم بزمین آمده ما جا
پاتیل شد و پس از آنکه مدتی مشغول استغراغ بود سر را نیز بزمین
نهاد و بخواب ناز فرو رفت و دیگر صدایش بلند نشد .

بیخت و طالع خود هزار نفرین فرستاد و بیچاره و مأیوس از بام بزیر
آمد . ناگهان بفکر مرسید که بروم هدایت علی را بیدار نمایم و دست توسل
بداهان اوزده از او چاره جوئی کنم . بیدرنک باطاش شتافتم . در میان
مقداری کاغذ و کتاب در تخت خواب افتاده مست بود . بمحض اینکه

دستم بشانه‌اش رسید از جاجسته چشمانش را گشوده و نگاهی بمن انداخته گفت مگر خدای نکرده باز شدت کرده است که در این نیمه شب باین سرور وضع مناسب خود را دولت بیدار پنداشته بسر وقت آمده‌ای. باختصار ماجرا را برایش حکایت کردم و گفتم دستم از همه جا کوتاه مانده آمده ام بینم شاید عقل حیلۀ باز و فکر مکار تو بتواند گره از کارم بگشاید. گفت هوای مال عمو و حسن دختر عمو چنان بسرت زده که حتی طاقت نداری تا فردا صبح صبر کنی. گفتم دخترک بیچاره تنها مانده و در این عالم تمام امیدش بمن است گفت امیر خانم تا فردا صبح قطع نخواهد شد. وانگهی حالا که با نماز و دعا میانه پیدا کرده ای و بنعالم ملکوت و برهوت راه داری و با ملائکه مقرب همزانو و هم پیاله شده‌ای برو از سر اخلاص دعا کن که از عالم غیب برای دختر عمو بیت یار موافق و دلسوزتری از تو پیدا شود. گفتم وقت مزاح و یاوه گوئی نیست. اگر عقل بجائی نمیرسد صاف و پوست کنده بگو تا چاره دیگری یی ندیشم. گفت رفیق تو ادعای پاکبازی میکنی و میگویی از علایق و خلائق بریده‌ای و پزادی و وارستگی رسیده ای ولی هنوز بوی کباب بدماغت نرسیده چنان دامت از دست رفته که خواب از سرت پریده و دلت میخواید بل و پر در آوری و باز هر چه زودتر خود را بهمان محیط آلوده و تار و تریث برسانی که سابقاً میگفتی جهنم روح و عذاب جان است گفتم جناب مسیو برای مواعظه نیامده‌ام و ابد آگوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم. بگو بینم بعقل ناقص چه میرسد. گفت شغال شو و از سوراخ راه آب بیرون برو گفتم. صدايت از جای گرم بلند است و از حال پریشان و زار من خبر نداری. گفت این مؤسسه عریض و طویل را برای رفع پریشانی مثل من و تو ساخته‌اند

یکجایم خواهی بروی گفتم تو بکنفر لامحالاه حقیقت را میدانی که اساساً
 آمدن من از اول بدینجایی مورد بود. گفت اکنون متجاوز از یکسال است که
 شب و روزت را در میان خیل دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم يك ذره
 عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد. گفتم بشخص تو
 که دیگر مطلب مشتبه نیست و خوب میدانی که بچه حبله و ندیری بدینجا
 وارد شدم. گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری. مرد حسابی
 آدمی که دیوانه نباشد محال است خود را در میان دیوانگان بیندازد.
 گفتم تو اصلادنیارا بر از دیوانه می بینی. گفت اتفاقاً هم همین طور هست.
 گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تا بحال همدیگر را خورده بودند. گفت
 نکته همینجاست که آفت عالم و بلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا و نیم
 دیوانگان بوده اند والا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه (اگر فرضاً پیدا
 شود) هرگز سر سوزنی آزار نمیرسد. گفتم راستی که در وراجی بد
 طولانی داری. تو هر چه میخواهی بگو من خود را عاقل میدانم و يك
 ساعت حاضر نیستم در این خراب شده بمانم. گفت پسر جان دیوانه واقعی
 کسی است که نخواهد میان دیوانگان بماند. آدمی که شب و روز سر و
 کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد بر عارضش می نشیند.
 تو هم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا را از سر
 بیرون کنی. گفتم عاقل یا دیوانه باید خودم را از اینجا بیرون بیندازم «
 گفت اگر عاقلی که باد گنگ هم از این جا بیرون نخواهی رفت و اگر هم
 دیوانه ای که از اینجا رفتنت صورتی ندارد. بالین و صف از خر شیطان پیاده
 شو و من را هم بگذار اقل از استراحت شب برخوردار باشیم ...
 سرو کله زدن بالین آدم جز تلف کردن وقت فائده ای نداشت. بلند

شدم که پی کار خود بروم که ناگهان چشم بدیوار اطاق افتاد و از تعجب دهانم باز ماند. دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده اند و کتابی را چهار میخ بر روی آن بقناره کشیده اند. بمشاهده این احوال صدای خنده شوم هدایت علی بلند شد و در حالیکه کتاب را نشان میداد گفت دیشب از بس اذیتم کرد بچهار میخ کشیدم. همانجا بماند تا دهنده اش نرم شود و نفسش در آید و گوشت و پوستش بگندد و ویوسد و بزمین بریزد.

گفتم خدا عقلت بدهد. گفت چرا نفرت در حقم میکنی. بلکه دات بحال این کتاب میسوزد بی حیای بی چشم و رو از بس بامن لجبازی و دهن کجی کرد کلافه شدم و دیروز آخرین بار با او اتمام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست از این ادا و اطوارهای کثیف برندارد بدارش خواهم زد. بخرجش نفرت و باز بنای هرزگی و لودگی را گذاشت. من هم آن رویم بالا آمد و بلائی را که می بینی بسرش آوردم. خیلی جان سخت بود. دو ساعت خر خر کرد و نگذاشت بخوابم ولی بروی خود نیاوردم عاقبت جان بعزرائیل داد و از سرو صدا افتاد.

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از بر آشفتگی حال و لحسن مقالش فهمیدم که باز گرفتار امواج بحران گردیده و سر و کلام با هدایت علی شوخ و شنک نیست بلکه با بوف کور سرکش و بی فرهنگ است سرش را بلطف و مهربانی بیالش نهادم لحاف را برویش کشیدم و چراغ را خاموش نموده از اطاق بیرون جستم.

مواظبت با احوال و امور

پیش از آنکه باطاق خودم برگردم بامید اینکه شاید در آنوقت شب راه فرار باز و حاجب و دربانان در میان نباشد یکمرتبه دیگر بطرف در دارالمجانین روانه گردیدم و لسی حسابم باز غلط در آمد. در بسته بوده و قفل بزرگی را شتر بر آن زده بودند و قاپوچی مانند ماری که بروی گنج خوابیده باشد تخته پوست خود را دریای در انداخته خر و بفش بلند بود.

از ناچاری باطاق خود برگشتم و از زور خستگی بر روی بستر افتادم و از شماچه پنهان با همه غم و غصه‌ای که داشتم طبعیت غالب آمد و فوراً بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب باطاقم تابیده بود و سپاه غدار و جرار زنبور و مگس فضای اطافم را جولانگاه تاخت و تاز خود قرار داده بود. دهنم تلخ بود و سرم بی اندازه درد میکرد. يك تنك آب را يكفنسه سر کشیدم و در پی چند قرص آسپرینی می‌گشتم که ساعاً دکتر داده بود و در گوشه‌ای پنهان کرده بودم که از پشت تجیر صدای آه و ناله‌ای بگوشم رسید. شبانان خود را بدانجا رساندم و دیدم بیچاره و بینوا برهنه دلشاده با چپره زرد و چشمان تبار مثل مار بخود مپیچد و از زور درد و تب مینالد. معلوم شد دوسه شب پیش باز بی احتیاطی کرده است و نیم و برهنه تابوق سحر در زیر درختان با ماه و ستاره بمغازله و معاشقه مشغول بوده است و

سرمای سختی خورده سینه پهلوی کرده است. سعی من و پرستاران بی‌حاصل ماند و هنوز طیب نیامده بود که رفیق بیکس و بی‌یار مابطور ابد از هر درد و رنج و نیک و بدی آزاد و از هر ضعیف و درمانی بی‌نیاز گردید و جان بیجان آفرین تسلیم نمود و برهنه دلشاد باصل و مبداء خود پیوست.

تأثیر بی‌نهایتی که از مرگ این آدم عجیب دامن گیرم شد مانع اجرای نقشه‌ام نگردید و هنوز پای دکتر باطوقش نرسیده بود که بنزدش شتافتم و قضایا را بی‌کم و بیش برایش حکایت نموده استدعا کردم رخصت بدهد که بدون تأخیر از دارالمجانین بیرون بروم. بالبخندی که صد معنی داشت پرسید عجله برای چه. خدای نکرده مگر تقصیری از ما زده که از دبدن ما بیزارید. مگر فعلا که در خدمت سرکار هستیم چه عیبی دارد.

گفتگوی من و دکتر مدتی بهمین احوال و همین طرز در میان بود عاقبت حوصله ام سر رفت کفره الا آمد فریاد بر آوردم که مگر حرف حق بگوس شما فرو نمیرود. هر چه میگویم نرم میگویند بدوش آخر تابکی باید تکرار نمایم که دیوانه نیستم و هرگز نبوده‌ام و هیچ عتی ندارد يك دقیقه بیشتر در این هولدایی بمانم.

از سراوقات تاخی يك قابمی بسیگیر زد و گفت آقا جان من همه کس میداند که یکی از بارزترین مشخصات مرض جنون همین است که دیواندن مدعی میشوند دیوانه نیستند و بصرار و برهه بخوانند حرف خود را بکرسی بنشینند. نعره زنان گفته آقای دکتر این جا فرمیشی است اینکه حرف شما که هر کس بگوید دیوانه نیستم بهمین جهت دیوانه باشد دیوانه کسی هستند که در ست و نجره باین سعی فریب

چون من جوان بی ادعا و بی تجربه ای را خورده آلان یکسال آزرکار است بار منزل و غذا و درای مرا بدوش کشیده اند . گفت استغفرالله من کی گفتم شما دیوانه اید . زبانم لال . مقصودم اینست که بازچندی استراحت بفرمائید برای خودتان هم بهتر است .

از جا بدر آمده صدا را بلند کردم و گفتم جناب دکتر مگر قدغن است که حرف خودتان را صریح بزنید . اگر واقعاً مرا دیوانه میدانید بفرمائید تا خودم هم بدانم و اگر نمیدانید و لم کنید بروم بی کار خود دستنهارا بهم مالید و باقیافه پرملغنتی که چابلوسی از آن میبایرد گفت من کی گفتم شما دیوانه اید . هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد . راست است که علم طب بارهای از آثار این مرض را در شما تشخیص داده ولی مربوط بشخص من نیست . من همیشه نسبت بشما ارادت مند بوده و هستم . فریاد زنان گفتم این ارادت مندیها و اخلاص کیشنها درد مرادوا نمیکند و قوتوق نانم نمیشود . از این تعارفات و خوش آمدگوئیهای مفت و کالذی دلم گندید . مگر خداوند آره و نه در دهن شماها نگذاشته است بوذرجمهر بدست شما بیفتد دو روزه بهلول میشود : لقمان باشما طرف بشود دیوانه زنجیری میگردد .

با همان لطف و عنایت قلبی جواب داد که امروز از قرار معلوم زیاد عصبانی هستید و میترسم آلمان دریك جو نرود انشاءالله وقتی آرام شدید و حائنان برجا آمد مفصلاً گفتگو خواهیم کرد .

خوب خونم را میخورد و با نهایت بی ادبی و گستاخی درمیان سخنش دوبدم و گفتم آخرچه خاکی بسر بریزم که عقل و شعور من بر شما ثابت گردد و با من مثل بچه های دوساله صحبت ندارید . شیره بسر کسی

مالیدن هم اندازه دارد . بفرمائید بینم برای اثبات عقل خود چه کاری
 میخواهید بکنم . بهر سازی بخواهید میرقصم . می خواهید برایتان ضرب
 و بضرب و ددرج و بددرج را صرف کنم . میخواهید اسماء سته را برایتان
 بشمارم و فسیکی فیکهم الله را ترکیب کنم . می خواهید جدول ضرب را
 از اول تا آخر پس بدهم . میخواهید قضیه عروس را برایتان ثابت کنم .
 میخواهید لامیه العجم را بدون کم و کسر برایتان بخوانم میخواهید اصول
 دین و فروع دین را برایتان بشمارم . می خواهید رودخانه های ایران و
 دریاچه های آمریکای جنوبی را برایتان شرح بدهم . میخواهید دوازده امام
 و چهارده معصوم و هفتاد و دو تن را برایتان بیک نفس بشمارم . میخواهید
 از جبر و مقابله مسائل دوجوهولی و سه مجهولی حل نمایم . میخواهید سل
 جلوس و وفات سلاطین اشکانی و ساسانی را برایتان یکی بیکر بگویم
 سابقاً عرض کرده بودم که در مدرسه طب یک نیمه سئل تلم استخوانشناسی
 خوانده ام میخواهید استخوان های حرقه و قه حدوده را برایتان شرح بدهم
 میخواهید برایتان بکندهن ابوعطاء و بیات اصفهان بخوانم . میخواهید
 برایتان مثل حافظ غزل و مثل بوری قصیده بسازم و مثل نصر حسرو
 بوزن نامطبوع شعر بگویم . هر حتمه بخواهید سوار میکنم و هر فنی بفرماید
 بکار میبریم . حاضر در وسط همین مجلس برایتان شیرجه بروم و پشتک
 و وارو بزنم اگر دلتان بخواهد برایتان مثل خرس میرقصم و مثل بوزینه
 کله دعلق میزنم . میخواهید قربایم غمزه بیایم ابرو بیندازم . میخواهید
 بنشینم باهم شاعره کنیم . از سبزه رخ سوزن رد میشوم و منه بخشش
 میگذارم بشرطی که تصدیق کنید که عاقلم تمام و کمالم بجاست و میتوانم
 از این سرزمین شگرفی که ایمان فلک و غنای آدم را بید میدهد بیرون

بیجهم . مقصود این است که برای اثبات عقل و فهم خود در انجام هر امری که بفرمائید حاضرم .

گفت همین فرمایشات شما برای اثبات عقل و درایت سرکار کافی است و بنقد برای کفن و دفن رفیق ناکاممان برهنه دلشاد باید حاضر بشویم ولی قول میدهم همین امروز درباب شما با آقای مدیر صحبت بدارم . فعلا بروید راحت کنید که نهایت لزوم را برای شما دارد .

پس از ادای این کلمات پیشدانی خود را بعجله بست و بدون آن که دیگر اعتنائی بمن بکند پرید بیرون . پیش خود گفتم مرا مدام دربی فخر خود سیاه میفرستد . مدیر مرا نزد طیب میفرستد و طیب پیش مدیر و مدیر و طیب هر دو دستم انداخته اند و کلاه ب سرم میگذرانند . خدا نفس هر دو را قطع کند که دارند رشته جانم را قطع میکنند .

وقتی خود را از هردی رانده و از همه جا وامانده دیدم بفکر رحیم افتادم و پیش خود گفتم اگر چه آخرین بار که بدیدنش رفتم خوب با من تا نکرد و دشمن وار از خود راند ولی عدو شود سبب خیرا اگر خدا خواهد از کجا که از صحبت با او فرجی دست ندهد

از اطاق دکتربکر است باطاق اورفتم . دیدم مانند مرتاضان هستند سیخ و بی حرکت در وسط اطاق ایستاده است و دستها را بالای سر بطرف سقف دراز نموده گوئی قالب بی جانی بیش نیست . بصدای یای من چشمها را نیم باز نموده و لبانش آهسته بحرکت آمد و گفت با احترام داخل شو . مگر نمی بینی که من بك شده ام يك لم يزل و يك لا يزال انا الفرد و انا الفرید . انا الواحد و انا الوحید . انا الاحد و انا الصمد . اعبدوننی دون ان تعرفونی .

اینرا گفته و دوباره چشمان را بست و میخ وارد در میان اطاق خشکش زد و آنگاه بنای حرکاتی رقص مانند را گذاشت در حالتیکه بالحنی که حاکی بر تواضع و ایقان بود این ابیات را میخواند :

« یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار »

که مختلف بظم-ورند و متفق بک هر »

« یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس »

یکی است شاهد و هر لحظه در یکی زیور »

« یکی است اصل و حقیقت یکی است فرع و مجاز »

یکی است عین و هویت یکی است تبع و اثر »

هر چه گفتم و هر چه کردم بی اثر و بی فایده ماند. لند لند کنان از

اطاقش بیرون رفتم و نزد خود گفتم حقا که دعاهایم در حقش مستجاب شده است.

در وسط مریضخانه سرگردان مانده نمیدانستم دست بدامن کدام پدر آمرزیده ای بزنم. از وقتی که جسد « برهنه دلشاد » را بآن حال زار در پشت تجیر اطاقم دیده بودم از آن اطاق هم سیر و دلسرد شده بودم و پام با آن طرف جلو نمیرفت.

در همان حال چشمم بیکمی از پرستاران افتاد که در زبر سایه درختی ایستاده ساعت بغلیش را کوک میکرد. بطرف او دویده آستینش را گرفتم و گفتم شما را بخدا ببینید چه مردم ظالمی هستند. حرف حق ابتدا بکوششان فرو نمیرود هر چه میگویم بابا من دیوانه نیستم بگذارید بی کاروزند کیم بروم میگویند تا چشمت کور بشود دیوانه هستی و دیوانه نخواهی ماند و همین جا باید بمانی تا از اینجا روی تخته دین بپویه بروی

شما متجاوز از يك سال است كه پرستار من هستيد شما را بخدا و پير و پيغمبر
و امام قسم ميدهم راست حسيني عين حقيقت را بگوئيد بينم. عقیده شخص.
شما درباره من چيست. آيا مرا ديوانه ميدانيد گفت اختيار داريد و راهش
را گرفته بي كار خود روان شد.

باغبان در همان نزد بكي آيانش بدست باغچه را آب ميداد. خود را
باورساندم و بالتماس گفتم باغبان باشي يك نفر دوا بن مؤسسه پيدا نميشود
كه محض رضاي خدا بخواد حرف حق نزنند. شما از وقتي كه وارد
اينجا شده ام صديبار با من از هر رهگذري صحبت داشته ايد. شما را بصدو
يست و چهار هزار پيغمبر بحق قسم ميدهم لري و پوست كنده بگوئيد.
بينم آيا من ديوانه ام. سري جنبانده گفت استغفرالله و بطرف حوض رفته
مشغول پر كردن آبياتي شد.

صفر علي جاروب كش جانخوني بزرگي بدوش از آنجا رد ميشد.
دوان دوان جاوي اورا گرفت و گفتم داداش هر چه باشد ماههاي دراز است
كه من و شما با هم دراين خانه زندگي كرده ايم و لابد احوال من بر شما
پوشيده نيست. بيا و بجان پدر و مادرت قسم اگر انشاءالله هنوز زنده اند و
بخاكشان اگر خدای خواسته مرده اند رك و راست بگو بينم آيا واقعا مرا
ديوانه ميداني. تبسمي نموده گفت چه عرض كنم و دور شد.

چشمم برقيه سلطان السكه ي افتاد كه باز بنفت گيري چراغها
مشغول بود.

بمهرباني و ادب سلام دادم و گفتم خواهر جان يكسال است هر
شب اطاقم را تو روشن كرده اي. تورا بجان عزيزت و بهمين نور و
شاه چراغ قسم ميدهم راست بگو بينم آيا هيچ درمن انري از جنون

و دیوانگی سراغ کرده‌ای. گفت من چه میدانم و بدون آنکه دیگر محلی بگذارد کفشهای شلخته کذائی را بصدا در آورد عقب کار خود رفت.

از شدت غیظ و غضب نزدیک بود یقه‌ام را جربده‌م. پس از آنکه مدتی بکیانات و بجد و آباء آن نا اهلی که پای مرا باینجا باز کرده بود لعنت فرستادم پیش خود گفتم که آشیز مرد مؤمن و باخدائی است و مکرر از خوردنیهای که شاه‌باجی خانم برآیم آورده است بحتقش چپانده‌ام شاید او بفریادم برسد. بکراست آشیز خانه رفتم دیدم دیگری روی آتش است و کفگیر بدست در مقابل اجاق ایستاده بکار خود سرگرم است. جلو رفتم و پس از سلام و احوالپرسی گفتم آشیز باشی تو آدمی هستی ساده و بی‌خیله پيله بیا و بحق همان امامی که ضریح شش گوشه‌اش را بوسیده‌ای رو در بایستی را کنار بگذار و بگو بینم آیا من دیواندام گفتم فرزند جان همین قدر بدان که چه دیوانه باشی. وجه عاقل اجلت در ساعت. مبن خواهد رسید و در این صورت برو فکری بکن که بدرد آخرت بخورد.

کفرم بالا آمد گفتم پروردگار این چه مخلوقی است آفریده‌ای که جز چه «عرض کنم» و «اختیار داربد» و «العید دیش» و «سبحان الله» و «استغفر الله» و «خدا نخواهد» و این حرفها چیست و «مخته رید» و «این چه فرمایشی است» حرف دیگری در دهانش نیست. دستم رفت که هیزه سوزانی از زیر دیگ درآورده ریش و پشه متعفن این آشیز بوه‌گورا بسوزانم ولی ترسیدم این را هم بز دلیل تازه‌ی بر جنونم قرار دهند لذا دندان روی جگر گذاشتم و اشتم کنان و عربده‌جویان از آشیز خانه بیرون جستم. باطاقم رفتم و عصای خیز را هم برداشته بکسر وارد دفتر مدیر دیدم.

مانند مجسمه نکبت در پشت میز نشسته بود و آثار خماری وی
 خوابی و عشقبازیهای موهوم و خیالی دیشب از سرتا پایش میبارید. آتش
 جوش و خروش خود را هر طور بود فرو نشاندم و یادب سلام داده گفتم
 بنا بود دکتر با جنابعالی در خصوص بنده صحبت بدارد آمده‌ام بینم چه
 تصمیمی گرفته‌اید. بجای جواب دست و پا را مانند خرچنگ کج و معوج
 ساخته دهان را تا بنا گوش برده خمیازه‌ای چنان با جزرومد تحویل داد
 که صدای تق تق درهم شکستن یکصد و پانزده بند استخوانش ناز و ایاء
 خفایای دارالمجانین پیچید و دکلن ترقه فروشی را بخاطر آورد که آتش
 بدان افتاده باشد. آنگاه بابت دودست بنای پاک کردن چشمان و دماغ
 و دهن را گذاشته بریده بریده گفت ای آقا توهم واقعاً ما را خفه کردی یا
 و محض رضای خدا دست از سر کچل ما بردار و بگذار چند دقیقه راحت
 باشیم.

چیزی نمانده بود که نف بصورتش بیندازم و هر چه بدهنم بیاید
 بداس بیندم ولی باز جاولی خود را گرفتم و با بردباری هر چه تمامتر گفتم
 حضرت آقای مدیر شمار رئیس و زرك ما هستید و ما بیچارگان بی‌پناه را
 اینجا بدست شما سپرده‌اند. اگر شما بکار ما نرسید و غم‌خوار ما نباشید
 کی بفکر ما خواهد بود و غم ما را کی خواهد خورد. مثل اینکه کاسه
 فلوس بدستش داده باشند اخم و تخم را درهم کشید و صدایش را نازک نموده
 گفت عرض کردم که شما قبل از همه چیز محتاج باستراحت هستید. چرا
 این بر سر تان بد رسوخته جلو گیری نمی‌کنند که هر دقیقه یک نفر الدنگ سرزده
 وارد شود و موی دماغ مردم بشود.

گفتم فرضاً که مریض باشم زندانی نیستم که محتاج دوستان قبان

باشم مستحق زندان کسانی هستند که شبها را بشب زنده داری و هیچکساری
و معاشقه بابرده نشینان موهوم و دلبرهای خیالی آشنائی میگذرانند.
بشنیدن این کلمات یکه سختی خورد و بی ادبی میشود مثل اینکه
عقرب بخصیتیش افتاده باشد بنای داد و فریاد را گذاشت و الم شنکه ای
بر پاساخت که آن سرش پیدان بود دردم چند نفر از خدمه و پرستاران و
موکلین شداد و غلاظ سراسیمه حاضر شدند. مرا بآنها نشان داد نعره زنان
گفت این بی ادب بی چشم و زور را از مقابل چشم بکشید بیرون. بسرك
هنوز دهنش بوی شیر میدهد آمده جلوی من ایستاده چشم حیزش را تو
شم من درخته و شرم و حیا و قیاحت را بلعیده حرفهای از دهنش کنده تر
میزند. بکشید ببرید بیندازیدش توی اتاق و بدون اجازه مخصوص من
نگذارید قدم بیرون بگذارد تا چشمش کور شود و درس نرشد. مایه
نویس و فضول آمر علی و آقا بالا سر لازم نداریم.

مرا کشان کشان چون گوسفندی که به سلاخ خانه بسرا بده بده بر دند
و در آن گرمائی که مار پوست میانداخت در را پرویه بستند و رفتند.
چمباته در گوشه اطاق نشستم و اشکم روان شد و رفتن او شب هم فرا
رسید و بر تریکی اطاقم افزود. فکر کردم مباد حق باینها باشد و راستی
راستی دیوانه به هم بیاد حرف نکتر دارم جانی فتنه که بیدار یعنی
گفته بود دیوانگی که شایع و در ندارد و خود گفته بود فرمود حسابی
دیوانه بودی و خیر نداشتی

از عارف دیگر دیده هیچکدام ز کرمیه بخورم و کرمیه بخورم و کرمیه بخورم
بر عکس همه از روی فکر سلیم و اراده مستقیم بوده و هست. ولی افسوس
که مجموع آنها روی مرفته از يك نوع رنگ و بوی جنون عاری ن

جنون خود را با دیو تشبیه کردم و بیش خود گفتم در اینکه دیو مخلوق عجیبی است شك و شبهه‌ای نیست. ولی اگر يكايك اعضای او را در نظر بگیریم علتی برای عجیب بودن او باقی نمی‌ماند چون اگر شاخ است که از هم شاخ دارد اگر دم است که خر هم دم دارد اگر چنگک تیز است که کره هم چنگال تیز دارد اگر قد بلند است که چنار هم بلند است و اسکی اگر يك پدر آمرزیده‌ای پرسد که اگر عاقلی پس اینجا کارت چیست چه جوابی خواهم داد چیزی که هست از آدم دیوانه هم این قیل حسابها و صغری و کبری تراشید و پشت سر هم اندازید ساخته نیست. دیوانه ای که بداند دیوانه است که دیگر دیوانه نمیشود. من چگونه دیوانه ای هستم که مدام بفکر دیوانگی خود هستم اما از کجا که این هم يك نوع از انواع بیشمار جنون نباشد. اگر چنین باشد اسمش را باید جنون عنکبوتی گذاشت چونکه اینگونه دیوانگان مثل خود من کردن شکسته شب و روز در تار افکار خود می‌ولند و هرگز نجات و خلاصی ندارند. از طرف دیگر اگر بنا شود هر کس را که بفکر خود مشغول است و با اصطلاح «سربجیب مراقبت فرو میبرد» دیوانه بشماریم که نصف کره زمین دارالمجانین خواهد شد از کجا هم که چنین نباشد. خلاصه آنکه از این قرار من هم دیوانه هستم. دیوانه هم نباشم دارم دیوانه میشوم. و باز زار زار بنای گریستن را گذاشتم. آنکه از این کار هم خجالت کشیدم و گفتم بسرك مدمغ مثل بیرز نهادم گرفته‌ای. از غوره جلاندن هم دردی دوا نمیشود. خون گریه کنی دیاری بدادت نمیرسد. فکری بکنی که فکر باشد...

در همان حیص و بیص صدای نوکر حاج عمواز پشت در بگو شم

رسید که از کسی می‌رسید چرا در را بروی من بسته‌اند . از همان پشت در صدایش زده گفتم جلوتر بیا و بحر فہام درست گوش بده و قضیہ را مختصراً برایش حکایت کردم و سپردم بتاخذ خود را بخانہ برساند و پس از ہزار سلام و دعا و عذرخواہی بیغام مرا بیلقیس خانم برساند و بگوید کہ بملاحظہ پاره‌ای مشکلات بیرون آمدن من از مریضخانہ قدری بعقب افتاد ولی ابداً تشویشی بنخاطر عزیز خود راہ ندهند . اگر شدہ آسمان را بزمین بیارم . همین امروز و فردا خود را نابشان خواہم رسانید .

او ہم رفت و باز در پشت در تنہا و بیچارہ ماندم . این دو لنگہ در پیوسیدہ و آن دیوار کچ ریختہ در نظرم از سطح یا جوج و مأجوج رزین تر و استوارتر آمد و خود را در پشت آن در و دیوار بکلی ناتوان یافتم . دست خود را از ہر کاری کوتاہ دیدم و اندیشہ‌ی غریب و تعجب در مخیلہ ام - خطور نمود ولی افسوس کہ هیچ کدام عملی نبود . کم کم طاقم طاق شد و بنای فریاد کشیدن را گذاشتم . طولی نکشید کہ چند نفر از پرستاران دورم را گرفتند و بنای بد زبانی را گذاشتند : گفتیم خدا شاہد است اگر بحر فہم گوش ندهید در اطاق را بالکد در ہم میشکنم و خون را بخاک و خون میکشم .

بزودی خبر بمدير بردند و نظر بمقتضیات اداری ، حکم صادر گردید کہ فوراً مرا بشعبہ دیواسگان خطرناک منتقل سازند داد و فریادها و تقلاها و تضرع و زاریہایم نمری ، بخشید و اکمال بیرحمی دو دستم را از پشت بستند و کشن کشن شعبہ دیواسگان خطرناک بردند بحال زار و راطاقی انداختہ و در را برویم بستند و رفتند .

برده آخر

خود را در اطافی دیدم که بازندان هیچ تفاوتی نداشت و حتی در جلوی یکتا پنجره آن عبارت بود از سوراخ گردی بکوچکی يك غربال. میله‌های آهنی کلفتی کار گذاشته بودند که از همان ساعت ببعد زمین و آسمان و کله و درختها و امید و آزادی را بایستی از پشت آن تماشا نمایم. در چنین اطافی از نوبا فکر پریشان و خاطر افکار خود تنها ماندم. در شرح بدبختی خود هر چه بگویم کم گفته‌ام. برستی که مرك را هزار بار بر آن زندگی ترجیح میدادم و اگر امید نجات مانند ستاره ضعیفی در گوشه آسمان وجودم سوسو نمیزد بلا شك رشته لرزان عمر نکبت بار را ولو با نوك ناخن هم بود پاره کرده بودم. ولی مدام چهره رنگ پریده بقیس در مقابل چشمم جلوه گرمی گشت و بالبخند غمینی که آتش بجانم میزد مرده وصل و کامرانی میداد:

هرگز تصور نکرده بودم که زمان بتواند باین آهستگی بگذرد. مل هزاربائی بنظرم میآمد که بای آخر نداشته باشد دقیقه‌ها کش میآمدند و ساعتها بصورت سالها در میآمدند و روز هرگز شب نمیرسید و امدت از شبها که هر ساعتی از ساعتی هولناک آن بمراتب سخت تر از شب اول قبر میگذشت:

تنها صدائی که از دیار آزاد بگویم میرسد صدای بغبغوی عاشقانه، کبوترهائی بود که در زیر شیردانی عمارت دارالمجانین لانه داشتند و گاهی برای جمع کردن نان خشکی که مخصوصاً برای آنها روی هره پنجره

میکذاشتم بالهایشان را بصدا در میآوردند و دم جنبان دم جنبان سینههای
 هزار نك و تقولوی خود را جلوه داده بدیدن میآمدند؛ نغمه گوار او دلپسند
 این مرغان محبوبی که در هر کجای دنیا نمونه مهر ورزی و وفا داری
 هستند در وجود من اثر سحر و جادو داشت. اغلب سه پایه ام را بنزدیک
 پنجره میآودم و ساعتها همانجا نشسته چشم با آسمان میدوختم و آواز
 یکنواخت آنان را مایه تسلی قلب افسرده خود قرار میدادم.

روز سوم بود که از پشت در اطاقم جار و جنجال غریبی بلند شد و
 صدای شاه باجی خانم بگو شم رسید. معلوم شد از حالم خبردار گردیده
 است و چون ماده شیرینی که از بچه اش جدا کرده باشند خشمناك و عربده
 جویان بجان پرستاران افتاده آنهارا بیاد فحش و نفرین گرفته است. میگفت
 ای لامذهبه ای از سگ بدتر يك فرزندی را بزور دیوانه کردید که دیگر
 پدر و مادر خودش را هم نمیشناسد. حالا که مرقتل این بیچاره را بسته اید
 و از خدا و پیغمبر شرم نکرده مادر مرده را در این سیاه چال انداخته اید که
 زهره ترك شود. اگر دق بکند خورش بگردن شما کافره های از شر بدتر
 خواهد افتاد. آخر روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد. بجوانی او
 رحم نمیکنید باین گیس سفید من رحم بکنید.

آواز دادم پشت در آمد و اشك ریزان بنای قربان و صدقه رفتن را
 گذاشت. گفتم شاه باجی خانم دستم بداهنت. بمرگ خودتان و بخاك
 بدرم قسم من هرگز دیوانه نبوده ام و حلالا هم نیستم و گول شیطان را
 خوردم که باینجا آمدم. میخواهید باور بکنید و میخواهید نکنید تمام
 آن دیوانه بازیهای که در میآوردم ساختگی و تقلبی بود و جز سربس
 گذاشتن مردم مقصودی نداشتم. گفت محمود جان من که از همان روز و

میگفتم هر که بگوید تودیوانه‌ای خودش دیوانه است. همان روزهای
 اولی که اینجا آمده بودی پنج سیر نبات و یک شیشه گلاب برداشتم و رفتم
 گذرمهدی موش پیش سید کاشف. برایم سر کتاب باز کرد و گفت مریضی
 دارید ولی مرضش مرض نیست. جادویش کرده‌اند و اثر این جادو بزودی
 از میان خواهد رفت. بعد بدست خودش دعای باطل‌السحر نوشته بدستم
 داد. بمنزل که برگشتم در آب شستم و با آن آب حلوا پختم و برایت آوردم
 و جلوی چشم خودم نوش جان کردی و از همان ساعت یقین دارم اگر ملالی
 هم داشتی بکلی رفع شده است. همین دیروز هم باز رفتم یک فال دیگر
 برایم گرفت. گفت دل واپسی داری اما دل خوش دار که بزودی فرج در
 کارت پیدا خواهد شد اگر چشم برای مسافری هستی بر خواهد گشت اگر
 زانو در خانه دارید بسلامتی فارغ خواهد شد. اگر از بابت مریض و بیماری
 نگرانی دارید تا شب جمعه عرق خواهد کرد. گفتم مریض جوانی دارم
 بفرمائید بینم در آن باب چه حکم میکنید. گفت جوانی را می بینم که
 یابستران است یا بمنزله پسران طالع او را در برج نحسی می بینم معلوم
 میشود که در کارش خورده است. بخضریغ میرمتوسل شو یدو آجیل مشکل
 گشا نذر کنید بزودی گره از کارش گشوده خواهد شد. این هم حرز حضرت
 صادق است که داده باید بیازویت ببندم. گفتم مادر جان حالا چه وقت این
 حرف‌هاست. اگر آجیل هم مشکل گشا بود که دکان آجیل فروش‌ها را هر روز
 هزار بار بفشارت می‌بردند. بهر حال محض رضای خدا با آنچه میگویم
 درست گوش بدهید که فرصت کوتاه است و معلوم نیست کی بتوانیم به‌از
 همدیگر را ببینیم.

در اینجا صدای پرستار بلند شد که تا کی روده درازی میکنید.

اقای مدیرغدغی کرده اند که صحبت با مریضها بیشتر از یک ربع ساعت طول نکشد.

شاه باجی خانم از بر چهارقد خود دو صاحبقران در آورده در کف قوه مجریه گذاشت و بی موی دماغ بگفتگوی خود دنباله دادیم. گفتم البته خبر دارید که بلیس حالا بکلی آزاد و راه سعادت مندی بروی ما کاملاً گشاده است ولی درد اینجا است که این بی همه چیزهای بی رحم و مروت بی سبب و بی جهت مرا در این گور سیاه انداخته اند و حتی قلم و دوات خودم را هم نمیدهند که افلا برای رفع دلتنگی درد دلی بنویسم. گفت جان من نبردبان پله پله. اول صبر کن تا همین الان بروم قلم و دوات را بیاورم و بعد عقلمان را رویهم بگذاریم و ببینیم چاره درد تو چیست. و بچه وسیله و تمپیدی میتوان تور را از این هولدانی خلاص کرد. گفتم استدعا دارم کتابچه ای را هم که روی طاق دولابچه انداخته ام بدون آنکه چشم احدی بر آن بیفتد برایم بیاورید که هیچ دلم نمیخواهد بدست نا محرم بیفتد. گفت هیچ ترس و لرز بخودت راه مده که اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند.

لذ بشت پنجره دیدم که با آن چادر و چاخچور و آن قد کوتاه و تن فربه مانند تخم مرغی که در شیشه مرکب افتاده باشد قل قل زنان و لند لندکنان دور شد. طولی نکشید که برگشت و از لای میلهای پنجره کاغذ و قلم و دوات را که آورده بود بدستم داد و همانجا ایستاده های های بنای گریستن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم باز هر چه باشد آجیل مشکل گشا را باین اشکهای شوری که مثل باران از چشمهای بادامی نازنین شما روان است ترجیح میدهم. میخواستم بشما بگویم که اگر خدای

نکرده بلیقیس از احوال خبردار بشود و بفهمد که به چه مصیبتی گرفتارم از غم و غصه هلاک خواهد شد. استدعا دارم مرا بخدا بسپارید و از همین جایکراست بمنزل آورفته اطمینان بدهید که همین امروز و فردا خود را باو خواهم رسانید. همان طور که مثل باران اشک بروی گونهای تورفته اش میریخت گفت خداوند دیگر هیچ نمیدانم چه خاکی بسرکنم. حال آقا میرزا ساعت بساعت بدتر میشود. الان دوشبانه روز است یکقطره آب از کلوش پائین نرفته و از همه بدتر نه بحرهای من گوش میدهد و نه بدستور العمل حکیم عمل میکند. میترسم برود و مرا باشما سه نفر بچه بخت برگشته تنها و بی یار و یاور بگذارد. شب و روز دعا میکنم که اگر تقدیر شده که برود اول من بروم که خداه گواه است طاقت این همه بدبختی ندارم. بیچاره طفلک معصوم بلیقیس هم تنها مانده است و امروز باز تاجش من بمن افتاد اشکش مثل نودان سر ازیرش و اگر نگفته بودم که بسروفت تو میآیم با آنکه بخوبی از حال آقا میرزا باخبر است هر کز راضی نمیشد که از من جدا بشود، راستی که يك سردارم و هزار سودا و اگر دختر در درجا بطوریکه در نوحه خوانیها میگویند در سه جا عزا داشت من فلک کرده امروز چهار جا عزا دارم و دلم از چهار طرف خون است.

در آن موقع دلداری دادن باین شیرزن فداکار کار آسانی نبود ولی باز باسم خدا و بیغمبر و اراده سبحانی و مشیت آسمانی بخیال خود مرهمی بجراحتش نهاده سپردم که مرا از حال آقا میرزا و بلیقیس بیخبر نگذارد و بخدایش سپردم. از لای میلهای پنجره دستم را گرفته بود و دل نمیکرد ولی عاقبت بحالی که دل سنگ کباب میشد حق کنان و

اشك ريزان خدا نگهدار گفته باميد خدا دور شد .

دو اتم خشك شده بود بزور آب راهش انداختم و دو كلمه بهدايت
على نوشتم و او را مجمالاً از حال خود خبردار ساخته خواهش كردم اگر
آب در دست بگذارد و فوراً بسرو قتم بيايد يكنف از پرستاران حاضر شد
بزور عجز و النماس كاغذ را برساند . طولی نكشيد كه سرو كله جناب مسيو
بالب ولنچ آويخته از بس پنجره نمودار گرديد .

گفت گل مولا باز زاويه نشين شده ای و در را بروی اغيار بسته ای
گفتم ای بابا نمیدانی بچه آتشی میسوزم . گفت همین الساعه از دست
کشیدم چه بلایی بسرت آمده است . تصور كردم باز میخواهی نقشی بر آب
بزنی . زود بگو ببینم حقیقت امر از چه قرار است .

پیش آمد را مختصراً برایش حکایت كردم و گفتم برادر فكري
به عالم بكن كه بد آتشی بجانم افتاده است . گفت جمال مرشد را عشق
است . همین آتش بود كه ابراهيم و لگرد شتر سوار را خليل الله كرد .

بانهايت تلخی گفتم تو هم كه بیمزگی و مسخرگی را طوق كرده ای
و بگردن افكنده ای . تو را بیاری طلبیدم كه بی.ئی . بی.ئی مرا مثل
دزدان و راهزنان چرا در این منجلا ب متعفن و هولناك انداخته اند آمده ای
برایم لن ترانی میخوانی گفت جان من « هر دیدنی برای ندیدن بود ضرور »
كارها بی حكمت نیست . چند روزی هم در زندان بسر بردن خودس مزه
دارد . گفتم مزه اش سرت را بخورد . خدا میداند كه اگر ما شود دوسه
شب دیگر در این دالان مرك بسر ببرم یا از استیصال و فلاكت خواهم مرد
و یا با ناخن و دندان هم باشد باين زندگانی پرنكبت باين خواهه داد .
گفت یعنی میخواهی بكونی خود كشی میکنی . گفتم یعنی میخواهم بگویم

خودکشی میکنم .

گفت بودن بازهرچه باشد از نبودن بهتر است . این وسوسه های
بچگانه را از کله ات بیرون کن و یقین داشته باش که کارها بخودی خود
اصلاح میشود .

گفتم نمیدانم چرا این خیالات بچگانه را میخوانی . بخدا قسم اگر
مطمئن بودم که در این دنیا برای مقصودی خلق نشده ایم همین امروز کار
را يك سره می کردم .

گفت فرضا هم که رضا قورتکی بدنیا نیامده و برای مقصودی خلق
شده باشیم گمان نمیکنم مربوط بسرکارعالی و بنده شرمندۀ باشد من و
ترا کجا میبرند . آیا خیال نمیکنی که کون و مکان بمنزله مدفوعات و
فضولات قدرت ناعنتهایی باشد اگر در میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع
بشر قدر و منزلت يك گوی چوبی قرصه ای را داشته باشد (و هرگز ندارد)
تازه سهم و نصیبش از آن بازی جز توستری خوردن و ویلان و سرگردان
از این سو بدان سو دویدن چیز دیگری نیست . و آنکهی اصلا از ما چند
نفر کورو کجلی که اسم خود را بنی نوع انسان گذاشته ایم بگذر اگر در
آفرینش مقصودی در میان بود تا بحال در طول زمان گذشته بی آغازی
که اسمش را ازل گذاشته اند لابد آن مقصود بعمل آمده بود و حرفی نیست
نیست که اگر در ازل بعمل نیامده علتی ندارد که در ابد بعمل آید .

گفتم دیگر بهتر . در اینصورت صلاح همان است که هرچه زودتر
قدم را آنطرف پل بگذارم و یکسره راحت شوم .

گفت برادر جان زندگی چراغی پردود و پرگند و بوئی است که
وقتی روغنش ته کشید خودش خاموش میشود . چه لزومی دارد فتیله اش

پیش از وقت پائین بکشی .

گفتم فتیله اش را پائین نمیکشم . فوتش میکنم .
گفت فوتش هم نکن . چون هر چه باشد زندگی را کم و بیش می
دانیم چیست ولی از مرگ بکلی بیخبریم . عجله برای چه
گفتم پس شاید حق با کسانی باشد که میگویند زندگی خواب و
و خیالی بیش نیست .

در اینحال چرا زود تر پاییانی باین خواب پریشان ندهم .
گفت عیبی هم ندارد که این خواب را تا آخر ببینیم . ولی اصلاً این
پرت و پلاهای عرش و فرشی برای اشخاص فارغ البال بی کار ساخته شده
و نشخوار و تنقلات کله هائی است که کوکشان هر زمیروند و ابداً بدرد من
و تونم بخورد . تو ولو برای خاطر شاه باجی خانم بیچاره و برای دختر
عموی بدبخت و بیگست هم باشد از این خیالهایی که بوی خود خواهی
از آن میآید صرف نظر کن و ضمناً فراموش نکن که مرا نیز تنها گذاشتن
حسنی ندارد ...

در آن لحظه چیزی دیدم که هرگز منتظر آن نبودم در زمین خشك
و شوره زار چشمهای « بوف کور » که گوئی تخم مهر و عاطفت را در آن
ریشه کن کرده بودند ناگهان آثار يك نوع مهربانی و رقت بسیر صمیمی
بدیدار گردید و اشك بدور آن حلقه بست ولی فوراً مثل اینکه از این
پیش آمد شرمسار باشد فوراً بقصد خلط مبحث بنای خندیدن و لوده گری
را گذاشت و گفت فعلاً چون کار واجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب
زده و نزده باز بدیدنت خواهم آمد و بخواست پروردگار راه نجاتی برایت
پیدا خواهم کرد .

دستش را برادر وار فشردم و گفتم محبت‌های ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. خیال کرده‌ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی‌کم و زیاد بنویسم و بتوبه‌دم که بتوسط یکنفر از قوم و خویشان که خودت از همه هنسلتر بدانی و صاحب استخوان باشد بحکومت و یا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند و بصدق گفتار من شهادت داده رسماً تقاضا نماید که فوراً اسباب بیرون رفتن مرا از اینجا فراهم سازند.

گفت بسیار فکر خوبی کرده‌ای و بدیهی است که در راه تو از هیچ گونه کمک و همراهی مضایقه نخواهم کرد.

هدایت‌علی رفت و تنها ماندم. آفتاب زردی از لای پنجره باطاقم تاییده بود اولین بار بچشم آشنائی بدر و دیوار نگریستم. کج دیوار در چندجا ریخته از زیر آن کاه گل نمایان بود. ازدود نفت چراغ دایره‌هائی چند بسقف افتاده بود و آب باران هم لابلای آن دریده نقش و نگارهای بوجود آمده بود که نقشهای جغرافیا را بخاطر می‌آورد. از خطوط و یاد-کارهای که بچهار دیوار اطاق نوشته بودند معلوم میشد که پیش از من بسیار اشخاص بخت برگشته دیگر نیز در میان این چهار دیوار و در زیر این سقف شبهای تلخی بروز آورده‌اند. بسیاری از این خط‌ها پاک شده بود و خواندن آنها آسان نبود. مخصوصاً این ادبیات را بخطهای مختلف هکر در مکرر دیدم:

» بیادگار نوشتم خطی ز دلتنگی

در این زمانه ندیدم رفیق یکرنگی

☆.☆

» این نوشتن تا بماند یادگار

من نمانم خط بماند یادگار

غرض نقشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقائی

بهر دیار که رفتم بهر چمن که رسیدم

باب دیده نوشتن که یار جای تو خالی

یکنفر که معلوم میشد صاحب فضل و کمالی بوده این دویست را با
خط شکسته نوشته بود :

خطی ز آب طلا منشی قضا و قدر

نوشته است بر این کلروانسرای دودر

که ای ز قافله وامانندگان ره پیما

دمی کنید بر این کاروان رفته نظر

» بعضیها خواسته بودند اشعری را که خودشان مناسب حال ساخته
بودند بنویسند ولی عموماً بقدری درهم و برهم بود و باندازه ای غلطهای
ملامتی داشت که خواندن آنها واقعاً کار حضرت فیل بود . کلمات «جیجک
علیشاه» و «یا علی مدد» و «شیخ حسن» شمر دوغ است . گاهی با ذغال و
گاهی با نوک چاقو بیشتر از بیست بار در اطراف اطباق دیده میشد . بعضیها
اجمالت قبیح بکاینات حمله کرده و دق دل کاملی در آورده بودند . یک

نفر با خطهای موازی عمودی چندین بار در هر گوشه فال خیر و شر گرفته بود. خلاصه آنکه از در و دیوار این اطاق آسار دلنگی و جنون و ویزاری از خلق و از خلقت میبارید و چون این کیفیت در آن ساعت بحال من مناسب بود از تماشای آن در و دیوار تفریح خاطری یافتم و در حالیکه این بیت را زمزمه میکردم

«بشب نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان دانهای زنجیر است»
 من نیز قطعه زغال پوسیده و رطوبت دیده ای پیدا کردم و بهزار زحمت این بیت را بدیوار نوشتم :

« نه مرا مونسی بجز سایه نه مرا محرمی بجز دیوار »
 و آنکه بروی تخت خواب افتادم و از لای پنجره به تماشای آخرین اشعه آفتاب که بروی درختها و دیوارها افتاده بود مشغول گردیدم. صدای تق تق بال کبوترها بگوشم رسید و یک جفت از آنها که با من بیشتر آشنائی پیدا کرده بودند جلوی پنجره ام پائین آمده عاشقانه بنای بغیو را گذاشتند.

هر وقت آواز مطبوع این کبوترها بگوشم میرسید بیاد کسانی می افتادم که کس و کار و خانه و زندگی و زن و فرزند دارند و پس از غروب آفتاب دورهم جمع میشوند و بفرأغت بال از هر دری صحبت میکنند و میخورند و میآشامند تا وقتی خواب زور آور شود و سرشان را ببالین آورده از نعمت خواب سنگین و یکسره ای که اختصاص به خاطرهای آزاد و بی دغدغه دارد برخوردار گردند. در اینگونه موارد بود که بخود میگوئیم خوشبختی واقعی را هم مانند راستی و پاکی و بی غل و غشی و خیلی چیزهای ممتاز دیگر خداوند مختص اشخاص ساده ای ساخته که در عین نیکبختی

از نیکبختی خود بیخبرند و بحال این قبیل مردم حسرتها خوردم و بخود
گفتم حقا که تنه‌راه سعادت همانا سادگی و شبیه شدن بمردم ساده‌است
و مابقی همه فریب و درد سراسر است. ولی باز بیاد حرفهای هدایت‌علی میافتم
که مروزی در مورد زن و بچه و علاقه میگفت المال والا ولادفتنه و حکایت
میکرد که حضرت بودا اسم یکتا فرزند خود را رحوله گذاشته بود که
بمعنی ممانع است و روی سنگ قبر ابوالعلائی معری این عبارت نوشته
شده که هذا جناهی ابی علی و ما جنیت علی احد یعنی این گناهی است که
بدرم در حق من کرده و من در حق هیچکس گناهی نکردم رود کی هم
میگویند گفته

«ندارد میل فرزانه بفزند و بزهر گز - بیرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه»
باینهمه بغیغوی کبوتر ها که صدای زنان جوانی را بخاطر می‌آورد که در
کُش و قوس زائیدن باشند بگوش من از همه این اندر زهای حکیمانه
مطبوع تر و موثر تر می‌آمد و خواهی نخواهی بقتیسم افتادم و یکایک
ذرات وجودم آواز داد که در این عالم شریف تر و عزیز تر از عشق
و آزادی چیزی نیست .

شب فرار رسیده بود و باز خود را در مقابل یکی از آن چراغهای
نفتی کنائمی بیکه و تنها یافتیم .

صحبتی که با هدایت‌علی بمیان آورده بودم بخاطر آمد از جاجستم
و کاغذ و قلم و دوات را حاضر ساخته از همان دقیقه بنگارش شرح حال
خود مشغول گردیدم .



۱۰ دادخواهی

اول قصد داشتم که دادخواهی خود را بشکل عریضه در یک یادو صفحه بکنجام ولی دیدم اگر مطلب را از ابتدا شروع نکنم و مقدمات کار را چنانچه باید و شاید بروی کاغذ نیآورم احدی حرفه‌هایم را باور نخواهد کرد و دل هیچکس بحالم نخواهد سوخت و خلاصه آنکه غرض اصلی بعمل نخواهد آمد. عریضه‌ام را مکرر شروع نمودم و هر بار که از سر خواندم دیدم سر بریده و دم بریده است و نه فقط کسی سر از آب بدر نخواهد آورد بلکه بر عکس سند جنونم خواهد گردید و در هر امیدوی برویم بسته خواهد شد. ع. قبت چاره‌ای ندیدم جز اینکه شرح حال خود را از همان روز تولدم که در واقع سر آغاز بدبختی و بیچارگی بود شروع نمایم و تا آخر شرح بدهم.

تمام آن شب را نخواهیدم و کاغذ سیاه کردم. فردا وقتی هدایت‌علی بدیدنم آمد و از بشت پنجره چشمش باوراقی افتاد که کف اطاق زرد آن ناپدید شده بود گفت برادر سحر می‌کنی. در این گرمای تابستان برف از کجا آورده ای. گفتم عریضه دادخواهی است که دیروز در آن باب با هم صحبت داشتیم. گفت اینکه از بحار مرحوم مجلسی هم مفصلتر شده است بیچاره کسی که بخواند در حق تودادگری بکند تا عریضه‌ات را بخواند ریشش بنافش میرسد. گفتم هنوز هم تمام نشده است. ولی چاره‌ای نبود. ترسیدم. اگر مطلب درست روشن نباشد سر کاو بدتر در خمره گیر کند و جان نثار شما دیگر رنگ آزادی را مگر در خواب ببیند. گفت پس

خوب است من قبلاً یکنفر حمال خبر کنم چون که ن نمیکم خودم از عهده حمل و نقل آن بر آیم. و آنکهی میترسم از هر کس خواہش مطالعۀ آنرا بکنم يك درو فحش و ناسزا در مقابل چشم و یا پشت سر بدام ببندد. گفتم ترس ما ایرانیان دلباختۀ افسانہ دیوانگان هستیم و بیخود نیست کہ گویندگان ما قصۀ لیلی و مجنون را بصد زبان حکایت نموده اند.

گفت مختاری امیدوارم اگر سرمجنون بسامانی نرسید تو هر چه زود تر برادر خود برسی. دیگر تو را بخدا می سپارم و چون خود من هم این روزها مشغول تہیہ يك دستگاہ کامل خیمہ شب بازی هستم بیش از این نمیخواهم تو را از کار داد خواہی باز دارم کہ خدای نکرده بعدہا برای مقصر قلمداد کردن من جلد دومی نیز باین داد خواہی بیفزائی. گفتم دست خدا بہمراہت ولی پیش از آنکہ بروی بگو بینم مقصودت از خیمہ شب بازی چیست. آیا میخواہی باز سر بسر من بگذاری و یا واقعاً فکر نقشہ ای داری. گفت از بچگی عاشق خیمہ شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خود را در میان بچہا می انداختم و ساعتہا از تماشای پهلوان کچلہای فرنگی کیف میبردیم از همان تاریخ ہمیشہ آرزو میکردم کہ فرصتی داشته باشم و يك دستگاہ خیمہ شب بازی مفصلی کہ معجون از بازی خودمانی و بازی فرنگیہا باشد درست کنم. علت علافہ و رغبت خود را باین کار نمیدانم. ہمینقدر میدانم کہ ہر وقت اسد خیمہ شب بازی بگو شم میرسد خود را در عالم بچگی می بینم کہ بالباسہای نو و ووہی شاہ کبدہ دست و پای حنا بسته بہمراہی مادر و خواہرم بعروسی یکنفر از خریٹن رفته بودم و چند روزی در میان بکدستہ زنان و مردانی کہ ہمہ ہمایت خندہ رو و خوشکل و دلفریب بودند و جملہ از حریر و اطلس لباس داشتند و مدام می گفتند و

میخندیدند و دست میزدند و آواز میخواندند حکم کودک ناز پرورده‌ای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوربها و فرشتگان بتمشای دلنشین‌ترین مناظری که در تصور بگنجد بگذرانند . و انکهی خلق کردن این عروسکهای فضول و زبانت درازهم نباید خالی از لذت و تفریح باشد و هیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از پرده اسرار خلقت بدست همین عروسکهای گستاخ مقدر باشد که با کوزه گران حکیم نیشابور برادری و خواهری دارند بهر حیت پیش از اینکه باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که از اساتید فن است مذاکراتی کردم و اطلاعات بسیار گرانبهایی بدست آورده‌ام و قول داده است که از هیچ‌گونه همراهی مضایقه ننماید .

پس از رفتن هدایتعلی باز دست بکار تحریر شدم و طرفهای عصر بود که بعون الملك الوهاب شرح حالم بیابان رسید و کلمه تمت را زیرش نوشتم .

اینک امیدوارم امشب بتوانم قدری بخوابم و فردا صبح زود این اوراق را به هدایتعلی برسانم که برای نجاتم از این محل وحشت افزا هر چه زود تر دست و پایی کند . این است که دیگر شرح حال خودم را همینجا بیابان میرسانم و چراغ را خاموش نموده بامید پروردگار وارد تخت‌خوابی میشوم که بقول یکنفر از نویسندگان فرنگی انسان نصف عمر خود را در آغوش آن بفراموش کردن غم و غصه آن نصف دیگر میگذراند . شب بخیر .



از اینجا بیعد بار از روزنامه‌ام نقل شده است .

نور زبود که عریضه دادخواهی خود را حاضر کرده منتظر بودم که هدایت علی بیاید بگیرد و مشغول اقدام بشود. چشم سیاه شد و از این جوان لاابالی و بهلول بی خیال خبری نرسید. از این مسامحه و بیعلاقگی اوسخت ملول بودم و مبلغی حرفهای دوپهلو حاضر کرده بودم که بمحض اینکه چشم بچشمش بیفتد تحویلش بدهم. در همان اثناء که بشت پنجره نشسته چشم براه او بودم صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید که: «ایرستاران مشغول یک و دو کردند بود. تمام گوشت بدنش آب شده بود و آثار هلاکت و افسردگی فوق العاده در وجنانش نمایان بود. بدون سلام و علیک پر خاشجویان گفت این دیگر چه وضعی است. طعلک بلیقیس دقیقه شماری میکند که آفا کی تشریف میآورند و ایشان اینجا خوش کرده اند و ککشان هم نمیگزد.»

تفصیل ز ابرایش حکایت کردم و عاجزانه استدعا نمودم که بهر نحوی شده بلیقیس اطمینان بدهد که بدون پرو و برگرد همین دوزخ آرا شده آسمان را بزمین بیاورم خود را با خواهم رسانید. گفت محمود جان دستم بدامنست. دخیلتم امروز بیائی بهتر از فرداست و الساعة بیائی بهتر از یک ساعت دیگر است. نمیدانی این دختر بدبخت بچه روز سیاهی افتاده است بمحض اینکه خبر مرگ پدرش نوی شهر بیچید و مردم ملتفت شدند که حاج مرحوم وصی و قیمی بری این دختر معین نکرده و بلیقیس یکس و پناه مانده است مثل مور و ملح بطرف او هجوم آورده اند و مبرسم تاتو بخودت بجنبی این تکه فرش را هم زیر بایش نگذارند. نمیدانی چه قشقرقه ای راه افتاده است. مدعی و طلبکار است که از زمین میجوشد و از

درود یوار میبارد. هر بی سرو بی پائی بایک ذرع و نیم سند بخط و امضای مرحوم حاجی هراسان میرسد و مطالبه خون پدرش را میکند. ده تا مهر و موم بهر دردی زده اند و جز از فروش و حراج و رهن و امانت و تقسیم و بیع شرط و بیع قطع و مجنی در میان نیست. بدبختی اینجاست که آقا میرزا هم در این حیص و بیص مثل مرده در خانه افتاده و خدا میداند تا یک ساعت دیگر زنده باشد یا نباشد. دیشب هر چه خواستم دو کلام بالا و حرف بز نم نشد که نشد. شاه باجی خانم زار زار بنای گریه را گذاشت. حال من هم از شنیدن این اخبار چنان منقلب شده بود که هر چه خواستم برای تشفی قلب و استمالات خاطر او حرفی بز نم صدا از گلویم بیرون نیامد. او آنطرف پنجره میگریست و من اینطرف آخر هر طور بود او را روانه کردم و در نهایت افسردگی و استیصال به پنجره تکیه داده ساعتها در انتظار هدایت علی - باز همانجا ایستادم.

چشم سفید شد و کسی نیامد. هر ساعتی که میگذشت ابره برانی بود که با شصت دندان دقایقه هایش چنان روحم را میخراشید که آه از نهادم بر میآمد.

دو روز و دو شب بهمین منوال گذاشت. هر چه دست بدمان پرستاران شدم که پیغامی از من به هدایت علی برسانند محل سگ بمن نگذاشتند. عاقبت همان انگشتی را که یادگار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرو رفته بود بهزار زحمت از انگشت خونین بدر آوردم و بیکی از پرستاران رشوه دادم تا حاضرند چند کلمه ای را که نوشته بودم به هدایت علی برسانند. بر کشت و گفت «میگویند «مسیو» را از دار المجانین برده اند. فریاد بر آوردم دروغ برای چه. لازم نیست جواب بیاوری همان کاغذم»

باو بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمیکویم . از قرار معلوم بریشب مقداری قارچ از باغ چیده بوده و پنهانی بشاگرد آشپز داده بوده است که اگر اینها را برای من کباب کنی و بایک و نیم بطری عرق صبحیح بیآوری ساعت میچی طلای خود را بتو خواهم داد . او هم کباب کرده و بایک چنول عرق برایش آورده بوده است غافل از اینکه این قارچها سمی است . بیچاره «مسیو» قارچها را خورده و نخورده میافتد و مثل آدم مارگزیده بنای بخود پیچیدن را میگذازد. وقتی دکتر میرسد جوان مادر مرده یک بابش توی گور بوده است . بمحض اینکه کسانش خبردار میشوند در شبکه میآورند و همان نیمه شبی او را بمریضخانه امریکائیها میبرند ...

از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوفتند. مدتی اصلاً نمیخواستم این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارهای خواهند مرا دست بیندازند ولی پرستاری که این خبر را آورده بود مدام قسم و آیه میخورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره ای جز باور کردن برایم نماند.

دو سه روز گذشت و هر چه دست و پا کردم نتوانستم خبر صحیحی از حال هدایتعلی بدست بیاورم. خودم را سخت بناخوشی زدم و وقتی دکتر بدیدنم آمد اول سئوالی که از او کردم از احوال هدایتعلی بود .. گفت گفت خیلی حالش خراب است و میترسم دیگر برنخیزد. قارچهای خیلی حرام زاده ای بوده است ...

« اوسط پائیز ...

« دو سه ماه از واقعه مسموم شدن هدایتعلی میگذرد و هنوز نتوانسته ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم . شاه باجی خانم هم پس

از وفات شوهرش علیل و بستری شده است و خیلی کمتر اینطرفها آفتابی میشود. حالا دیگر بیچاره با عصاره میرود و اصلا حواس جمعی هم ندارد. عریضه دادخواهیم را لوله کرده‌ام و نخ قندی بدورش پیچیدم و زیر متکا گذاشتم. چند بار فکر کردم باز هر چه باشد آن را بتوسط شاه باجی خانم بحاکم و یا یکی از این ملاهای متنفذ شهر بفرستم ولی بعد از واقعه هدایتعلی باندازه‌ای دلم سرد شده که دستم بهیچ کاری نمیرود و اساساً کوئی ریشه هر گونه امیدواری را از قلبم کنده اند.

بنقد که مانند اسیران در این گوشه افتاده‌ام و دلم خوش است که مدیر دارالمجائین وعده داده است بزودی بهمان اطاق اول خودم منتقل خواهم شد و لامحاله تا اندازه‌ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود. آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید هر چند که میترسم آزادی هم مثل بسیاری از چیزهای دیگر از جمله توهمات مغز خراب و عقل اسقاط و محال اندیش انسان باشد ...

پایان